

نام رمان: مقدس ترین حس دنیا

نویسنده: آرزو فرجی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه: در این رمان دختری به اسم آهو داریم که مادر و پدرش براساس اتفاقاتی از هم جدا میشن و سرپرستی آهوی ۱۷ ساله ما رو پدرش برعهده میگیره... پس از گذشت مدتی از طلاق پدر و مادرش، پدر آهو دختر جوانی رو برای ازدواج انتخاب میکنه و قصه از اونجاست که نامادری آهو پا به خونه ی اونها میزاره و ...

مقدمه:

گاهی جوری به بن بست میخوری که همونجا زیر لبی فاتحه ای برای خودت میخونی ولی

نمیدونی شاید این بن بست آغاز زندگی جدیدی باشه که هیچوقت انتظارشو نمیکشیدی

زندگی پر از سراشیبی اما شیرین، پر از عشق پر از آدمهای جدیدی که تک تک صفحات

زندگیتو ورق میزنن زشتی یا زیبایی زندگی بستگی داره که تو از چه زاویه ای بهش نگاه

میکنی با عشق به زندگی بنگر که عشق مقدس ترین حس دنیاست (نوشته ای از خودم)

با صدای زنگ مدرسه لبخندی به روی لبم اومد و تند تند کتابهام رو داخل کیفم چپوندم؛ معلم

هنوز داشت توضیح میداد، بیا گمشو برو دیگه بابا اه... بچه هام سیخ نشسته بودن و فقط من

توی جام وول میخوردم که از این مدرسه لعنتی آزاد بشم. صدای سایه رو زیر گوشم

شنیدم: همیشه کم تر وول بخوری نترس عشقت در نمیره چشم غره ای براش رفتم و همین که

دبیر در مائیک رو گذاشت تندی از جام بلند شدم به سمت در تقریبا دویدم، تند تند از پله ها

پایین میومدم که صدای سایه رو از پشت سرم شنیدم: آهو آهو

توجه ای بهش نکردم لابد طبق معمول میخواست بره بالای منبر و ور بزنه و نصیحت کنه... با دو از حیاط مدرسه خارج شدم. چشم چرخوندم بین موتوری هایی که ویراژ میرفتن و ماشین هایی که در بست واسه دخترا نگه داشته بودن... یه دور دیگه نگاهی به ماشینا انداختم که پراید نقره ایش رو دیدم، خواستم باز بدوم که فکر کردم یکم با شخصیت باشم بد نیست... لبخند به لب از اینور خیابون به اونور خیابون رفتم و در جلو باز کردم و سوار شدم، با ذوق سلام دادم که اونم با لبخند جوابم رو داد. به دخترا نگاه کردم که طبق معمول با انگشت اشاره من رو نشون میدادن. خیلی حس بیخودی بود انگشت نمات بکنن، با اخم چشم ازشون گرفتم و گفتم: شهرام خواهشا زودتر از اینجا برو شهرام که منظورم رو گرفته بود با خنده گفت: بهت حسودیشون میشه حرص نخور خوشملم بعد از این حرفش ماشین رو روشن کرد و گفت: خوب خانمی حالا کجا بریم؟

با لبخند برگشتم سمتش که صدای قار و قور شکمم بلند شد. ای لعنت بهت بیاد میذاشتی من حرفمو بزnm بعد اعلام وجود میکردی. با پرویی زل زدم به شهرام و

گفتم: خودت که شنیدی پس دیگه میدونی کجا بریم
با لبخند لپم رو کشید و همینطور که رانندگی میکرد گفت: چشم به روی چشم همینطور

که رانندگی میکرد باز پرسید: از مامان و بابات چه خبر؟

نفسم رو پوف کردم بیرون و گفتم: مثل همیشه بخدا دیوونه شدم از دستشون با لحن

غمگینی گفت: من جای تو بودم دیگه نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم

بعد از این حرفش نفسش رو فوت کرد بیرون و با لحن دلسوزانه ای گفت: بین من که با تو
تعارف ندارم بالاخره یک سال باهمیم هر وقت که حس کردی جات

توی اون خونه نیست من هستم مثل یه مرد پشتتم اگه به من اعتماد کنی بهترین زندگی رو
برات میسازم اصلا میریم عقد میکنیم، یه عروسی برات میگیرم که مثل

الماس تو اون شب بدرخشی بعدش میریم سر خونه و زندگیمون و چهارتا بچه قد و نیم قد راه
میندازیم دوتا پسر دوتا دختر بعد میریم مسافرت و یه زندگی خیلی

رویایی

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست؛ وای فکر کن بچه هامون... خیلی وقت بود دلم
میخواست از اون خونه ی کوفتی پیام بیرون و همش تنگ دل شهرام باشم

ولی جرات بابام رو نمیکردم، لبخندی زدم و گفتم: ممنون عزیزم به خاطر این همه لطف

لبخندی زد و گفت: عشقم اینا وظیفه ی منه گلم تو اگه با من بیای همه چیز حله

میدونستم اگه از اون خونه لعنتی فرار کنم شهرام مثل یه مرد پشتمه. میدونستم اون میتونی
خوشبخت تر از حرفایی که میزد، بکنم ولی این ترس لعنتی رو کجای

دلم میذاشتم: شهرام منو عاشقانه دوست داشت و هرکاری برام میکرد مطمئن بودم. سرم رو
انداختم پایین و گفتم: باید فکرامو بکنم

-بهت حق میدم گلم ولی اینو بدون در خونه ی من همیشه به روی تو بازه

لبخندی زدم و خم شدم و ب***و*سی روی گوش کاشتم که اونم متقابلا همین کار رو کرد، شهرام برای من بتی شده بود که عاشقانه میپرسیدمش...

بعد از اینکه ناهار خوردیم شهرام با ماشین رسوندم سرکوچمون؛ خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت و با لبخند مهربونی گفت: خیلی دوست دارم این کلمه رو زیاد گفته بود و هر بار با گفتنش قلبم شروع به تالاپ تلوپ میکرد. لبخندی زدم و به سختی از ماشین پیاده شدم و دستم رو براش تکون دادم که اونم

ب***و*سی برام فرستاد و گازش رو گرفت و رفت... با لبخند به رفتنش خیره شدم که صدای بمی رو کنار گوشم شنیدم: ل*اس زدنت با پسر مردم تموم شد
برگشتم سمتش، سهیل پسر همسایه ی رو به رومون بود که خیلی تو کارای من دخالت میکرد؛ اخمی کردم و گفتم: بتوچه

با عصبانیت گفت: میخوای الآن بزارم کف دست آقا ننت که چه دست گلی پس انداختن همیشه وقتی من رو با شهرام میدید همین حرف رو میزد ولی هیچوقت نمیرفت بگه، با پرخاش گفتم: برو بگو چرا از من میپرسی حرصی گفت: بخدا خیلی رو داری آهو
با صدای عصبی ولی خیلی آروم گفتم: تو غلط میکنی با پسرای مردم ول میچرخ
پوزخندی زدم و گفتم: توام خواهر نداری عقده ایی شدی، ولی داداش اشتب اومدی من آدمی نیستم که لازم باشه سرش غیرت به خرج بدی

- میدونی چیه لیاقتت همون پسرای لا اوبالین نه م...

حرفش رو قطع کرد، قلبم شروع کرد به تند تند زدن. این الآن میخواست بگه نه من؟ هنگ کرده بودم، یعنی چی این حرف... بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد

شدم که با صدای بغض داری گفت: لعنتی نکن این کارا رو، حالم خوب نیست تو بدترش نکن هر لحظه بیشتر از قبل تعجب میکردم، سهیل چی برای خودش بلغور میکرد، مطمئنم که حالش خوب نبود و گرنه این اراجیف رو نمیگفت؛ من از پنج شیش

سالگی سهیل رو میشناختم اونطور آدمی نبود که اینقد احساسی برخورد کنه. بدون توجه به حرفش کلید انداختم و داخل حیاط شدم... صدای دعوا و داد و بیداد

میومد، این صداها دیگه برام عادی شده بود اگه این صداها رو یه روز نمیشنیدم تعجب میکردم؛ صدای شکستن چند چیز شیشه ای با هم اومد و بلافاصله بعد اون

صدای بابا که هوار کشید: هر گوری دلت میخواد برو زنیکه هیچی ندار صدای مامان که بلند تر از بابا بود: فکر کردی میمونم پست فطرت آشغال

سرعتام رو تند کردم و وارد خونه شدم، هر دوشون که سرپا ایستاده بودن برگشتن و به من نگاه کردن، به کف زمین خیره شدم که مجسمه ها و گلدونهای گرون

قیمت خرد خاکشیر روی زمین بهم دهن کجی میکردن. مامان با اخم گفت: برو توی اتاقت آهو سرم رو بلند کردم و بهشون خیره شدم پوزخندی از ته دل روی لبم نقش بست، زندگی سگای ولگرد از زندگی ما قشنگتر بود... چرا؟ مگه من چند سالم بود؟ چرا

من نمیتونستم مثل همه ی دخترای هفده ساله زندگی آرومی داشته باشم؟ چرا خجالت میکشیدم از اینکه بگم منم یه خانواده دارم؟ به خاطر چی؟ پوزخندم عمیق تر

شد، خوب میدونستم واسه چی. به پدرم خیره شدم؛ پدری که خیانت میکرد به زنی که هیچی از زیبایی و کدبانویی کم نداشت، راسته که میگن مردا تنوع طلبن، به

مادرم خیره شدم. اون چی؟ اون که مرد نبود بگی تنوع طلبه اون یه زن بود ولی اونم جواب خ خیانت همسرش رو با خیانت میداد... هه منم بودم ثمره این عشق

و وفاداریشون. کوله ام رو روی شونم جابه جا کردم از جلوی نگاه های غضبناکشون دور و دورتر شدم. کولم رو بی حوصله پرت کردم روی زمین و با لباسای

مدرسه روی تخت دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

با حس سردرد از خواب بیدار شدم و به لباسای مدرسه ام نگاهی انداختم از بالا تا پایین چروک شده بود؛ خمیازه ای کشیدم و لباسام رو با لباس تو خونگی

تعویض کردم، خواستم از اتاقم بیرون برم که یاد ظهر افتادم و ترجیح دادم تو اتاقم بمونم؛ به سمت گوشیم رفتم، ساعت ده شب رو نشون میداد اووف چقد کپیده بودم. به

سمت بالکن توی اتاقم رفتم؛ اوایل ماه آذر بود و هوا هم مثل چله زمستون سرد بود، با این حال از رو نرفتم و برنگشتم داخل... روی صندلی که توی بالکن جا خوش

کرده بود نشستم و نفسی گرفتم و به روبه رو خیره شدم، سهیل رو دیدم که اونم توی بالکن بود، حس میکردم با اخم بهم خیره شده... منم بر و بر نگاهش کردم هنوز

توی شوک ابراز احساساتش بودم. سرش رو پایین انداخت ولی من هنوز بهش خیره بودم، چند لحظه بعد سرش رو بالا آورد در حالی که گوشی رو به گوشش

چسبونده بود، با تعجب بهش خیره بودم که گوشیم توی دستم شروع به لرزش کرد... وای این پسره هم خل و چل شده ها، اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم

چسبوندم. صدای بمش رو تو گوشی شنیدم: یه چی پوش میچای حرفی نزدم که باز

گفت: روسری چرا نپوشیدی نمیگی یکی می بینت باز سکوت کردم که گفت: مته اینکه

دعاهای هر شبم گرفته، کرم خدا لال شدی

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، این پسر اصلا زبون خوش بلد نبود؛ اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: بتوچه

گوشی رو بیشتر به گوشش چسبوند و گفت: نه میبینم زبون چند متریت سرجاشه -بتوچه

-عه بی تربیت

-عمته

-با اجازه اتون عمه ندارم

-کاملا مشخصه که ناراحت نمیشی واسه همونه

خنده کوتاهی کرد و گفت: برو بخواب فردا میخوای بری مدرسه -نوچ خوابم نمیاد تازه

بیدار شدم

-بس که خرسی

لبخندی زدم و که باز گفت: برو تو موهای بدنت سیخ شده از سرما با چشمای گشاد

گفتم: موهای بدنم؟

-اوهم اینقد که بلنده از اینجا معلومه جنگلی واسه خودت، مگه ژیلت چقد خو؟ بیا فردا یه

بسته ژیلتام رو بدم بهت

با همون چشمای گشاد شده بی اختیار به روی دستم نگاه کردم، یه تار مو روش

نداشت، صدای خنده ی بلندش رو از پشت گوشی شنیدم. اخمی کردم، باز این

بامزگیش گل کرد... زبونی براش درآوردم و گفتم: زهرمار

خنده اش شدت گرفت و با خنده اش به خنده افتادم که میون خنده گفت: عاشق این

ساد گیتم به مولا

خنده کم کم از روی لبام پر کشید، ای خدا کم گرفتاری داریم عاشقی این یکیم شده قوز بالا

قوز، با ناراحتی همینطور که میخندید گفتم: شب خوش

و بلافاصله تماس رو قطع کردم، بدون اینکه بهش نگاه کنم داخل اتاقم شدم. به صفحه

گوشیم نگاه کردم که دوتا اس اومده بود دوتاشم از شهرام بود:

چخبر؟

-با کی داری صحبت میکنی؟

خواستم بهش زنگ بزنم که در اتاق باز شد و مامان رو با لباس بیرون توی چارچوب در

دیدم، وارد اتاقم شد و در رو بست و کنارم روی تخت نشست و

گفت: چرا نیومدی شام بخوری مامانی؟ بدون توجه به سوالش با استرس گفتم: کجا؟

و به لباسش اشاره ای کردم...نمیدونم چرا دلم اصلا نمیخواست جواب سوالم رو بده؛ دلشوره عجیبی گرفته بودم. با من ومن گفتم: آهو جان تو دیگه کوچیک

نیستی و هفده سالته پس میتونی شرایط رو درک کنی

آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم به حرکات لبش، با استرس گفتم: من و پدرت از اولم به درد هم نمیخوردیم اینو خوب میدونی

چشمم رو از لبش برداشتم و سوق دادم به سمت چشمش، چشمایی که حال زارم رو توش میدیدم، با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: اگه به درد هم

نمیخوردید پس چرا دوتا بچه راه انداختید؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: فکر میکردیم با وجود بچه زندگیمون خوب میشه - شد؟

سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد؛ هم بغض داشتم هم عصبی بودم، از عصبانیت پشت پلکم میپرید... از لای دندونای چفت شدم گفتم: مگه من و آیدا موش

آزمایشگاهیتون بودیم که زندگیتون رو سر ما آزمایش کنید ببینید جواب میده یا نه؛ با خودتون گفتید اگه جواب داد که داد، ندادم مته یه آشغال میندازیمشون دور صدام رو بردم بالا و گفتم: آره؟؟؟

اشکاش دونه دونه صورتش رو نوازش میکرد، بدون توجه به حرفم گفتم: دو روز دیگه دادگاهی داریم واسه طلاق منم قرار این دو روز توی هتل بمونم بعدشم

پرواز میکنم به سمت آلمان

قلبم تیر بدی کشید، بغض بدجوری خودش رو توی گلوم بالا و پایین میکرد تا بتونه خفم
کنه؛ صدای خورد شدن و شکسته شدنم رو هزار بار شنیده بودم ولی این

بار جوری شکستم که دیگه هیچ بند زنی نمیتونست سرپا نگه داره... خواست بغلم کنه که
نداشتم؛ مگه نمیدونست که چقدر وابستمش پس چرا میخواست بره؟ هه بگو

چرا نره بالاخره کل خانوادش آلمان؛ پس ما چی مگه ما خانواده اش نبودیم؟ با گریه از

جاش بلند شد با صدای آرومی گفت: خدا حافظ

و بعد از اتاق خارج شد، یعنی واقعا رفت؟ ناخودآگاه از جام بلند شدم. من نباید میذاشتم
میرفت، اون مادرم بود کجا قرار بود بره؛ مگه مادر از بچش جدا میشه؟؟؟ به

سختی در اتاق رو باز کردم و خواستم برم به پاش بیوفتم که نره ولی با دیدن اون چمدون
بزرگ که داشت به سختی میکشوندش از حرکت ایستادم... بالاخره کلی

زحمت کشیده بود تا اون چمدون رو جمع کنه من بگم نره اوج بی انصافی بود، با بغض صدا
کردم: مامان

به سرعت برگشت سمتم، سرم رو به طرف راست شونم خم کردم و همینطور که بهش خیره
بودم با صدای خش داری گفتم: آهم بدرقه راحت

و همون لحظه قطره ی اشکی روی گونم چکید... مامان با صدای بلند همینطور که پشتش خم شده بود گریه سر میداد، با حالی خراب باز وارد اتاق شدم و در رو

پشت سرم قفل کردم؛ من باید بیرون میکردم فکر زنی رو که از وقتی خودم رو شناختم ترس از دست دادنش توی وجودم رخنه کرده بود، اشکام سر خوردن و منم

باهاشون سر خوردم و روی زمین زانو زدم... چقد خوش خیال بودم که گفتم اگه در رو قفل کنم احتمالا میاد پشت در رو التماس میکنه که در رو باز کن ولی صدای

در حیاط پوزخندی به این خوش خیالیم زد...

به سختی چشمام رو باز کردم، هوا تاریک تاریک بود، به ساعت نگاهی انداختم ۶ صبح رو نشون میداد. به گوشیم نگاه کردم، ۱۵ تا تماس بی پاسخ از شهرام

داختم. حتما فکر کرده مردم، جلوی در اتاق خوابم برده بود، کل بدنم درد میکرد. به سختی از جام بلند شدم و به دسشویی رفتم، توی آینه به خودم نگاهی انداختم

چشمام قرمز قرمز شده بود؛ چشمام چقد شبیه مامان بود؛ خاطرات برام زنده شد...

آیدا: مامان چرا اسم آهو رو آهو گذاشتید؟ مامان خندید و گفت: چون به چشماش میاد

همینطور که داشتم شکلات میخوردم با لحن بچگانه ای گفتم: یعنی چی مامان؟

آیدا هم زل زد به مامان انگار که اون خنگم نفهمیده بود، مامان با صبوری گفت: حالت

چشماش شبیه حالت چشمای آهوعه

آیدا غش غش خندید که با اخم گفتم: مامان بین مسخرم میکنه
 به ثانیه نکشید که آیدا شکلات رو از دستم قاپید و منم با جیغ جیغ افتادم دنبالش... اونم
 میدویید و داد میزد: آهو خانم من دو سال بزرگترم ازت پس زورم بیشتره
 و محاله بتونی این شکلات رو بگیری
 مامانم با داد میگفت: آیدا، دخترم رو اذیت نکن
 چشمم رو محکم روی هم فشار دادم، صداش توی سرم اکو میشد: دخترم
 مگه دخترش نبودم؛ بخدا خونم تغییر نکرده بود من هنوز دخترش بودم، بخدا هنوزم ته
 تغاریش بودم. چشمم سوخت و قطره اشکی باز بدبختیام رو کویید توی
 فرق سرم، چندتا مشت آب به صورتم زدم و از دشویی بیرون اومدم. لباسای چروک شده
 مدرسه ام رو همراه با یه سویشرت تنم کردم و از جا کتابی برنامه ام رو
 برداشتم شوت کردم تو کیفم و از اتاق بیرون زدم، فاطمه خانم رو دیدم که داشت مجسمه ها و
 گلدونهای شکسته رو جمع میکرد؛ فاطمه خانم تو هفته یه روزش رو
 میومد واسه تمیز کاری خونه ما... سلامی بهش دادم که با لبخند جوابی تحویلم داد، از خونه
 بیرون زدم که باز سهیل رو دیدم، واییی خدا اصلا حوصله ی این یکی
 رو نداشتم. سوار ۹۰L اش شده بود و آماده رفتن بود که من رو دید؛ خودم رو زدم به اون راه
 که بلکم دست از سرم برداره ولی این فکر جز محالات بود، همینطور

که شروع کردم به راه رفتن اونم یواش یواش با ماشین کنارم میومد -صبح عالی متعالی
لیدی بزرگوار

فقط یه سر براش تکون دادم که گفت:پپر بالا دارم میرم سرکار توام برسونم
توجه ای بهش نکردم که باز گفت:آهو تو باز از حسای پنج گانه ات دوتاش رو از دست

دادی زیر لب غر زد:هم کر هم کور

بی حوصله همینطور که راه میرفتم گفتم:حوصلتو ندارم سهیل، جان مادرت امروز رو سر به
سر من نذار

بی توجه به حرفم گفت:ظهری که از مدرسه برگشتی اون مانتوت رو درار برات یه اتو برم

روش صداش رو مثل اینایی که وسواس دارن کرد و گفت:پیف پیف لابد کلی هم بوی عرق

میده لبم رو برای اینکه نخندم گاز گرفتم که دوباره گفت:سوار شو دختر قندیل بستیم

میخوام پنجره رو بدم بالا

-میتونی قندیل نبندی برو من میخوام پیاده برم

یه چند لحظه سکوت کرد که صدای عصبییش رو شنیدم:سوار ماشین پسرای مردم میشه حالا

واسه من اینطوری ناز میکنه به درک که نمیای

بعد از این حرفش گاز ماشین رو گرفت و د برو که رفتی،با شوک به رفتنش خیره بودم،این

پسرم تعادل روانی نداشتا...خوبه حالا مثلا بهم حس داره اینطوری

رفتار میکنه اگه نداشت فکر کنم فحش ناموس رو بهم میکشید، از توی فکر دراومدم و یه کم قدم زدم و رفتم کنار خیابون تا یه تاکسی چیزی بگیرم. همینطور منتظر

یه ماشین زرد بودم که یه ماشین جلوی پام نگه داشت، با دیدن ماشین سهیل باز شوکه شدم، بابا این دیونه بخدا... با اخم به روبه رو خیره بود و حرفی نمیزد؛ منم دیدم

این که ول کنم نیست مجبوری سوار شدم. بلافاصله ماشین رو به حرکت درآورد... دلم از زور گشنگی ضعف میرفت، از دیروز ظهر ناهار هیچی نخورده بودم، یه

بسته های بای روی داشبورد ماشین داشت بهم چراغ سبز نشون میداد. بیخیال خجالت، من و سهیل که باهم این حرفا رو نداشتیم... دست بردم و های بای رو برداشتم

و گفتم: با اجازه

خیلی سرد گفت: نوش جان

خدا رو شکر از این های بای بزرگا بود، کلش رو تا ته خوردم که دل ضعفم رفع شد، خدا خیرت بده سهیل... چند دقیقه بعد جلوی در مدرسه نگه داشت و برگشتم

و گفتم: ممنون که رسوندیم

فقط بهم خیره شد که منم تند و تیز از ماشین پریدم پایین و وارد حیاط مدرسه شدم، خوبی سرما این بود که برنامه صبحگاه مسخره اجرا نمیشد و هی نمیخواستیم

واسه ورزش زورکی مته کانگورو بالا و پایین پیریم؛ به طبقه دوم رفتم و وارد کلاس شدم. بیشتر بچه ها سر کلاس بودن و خر میزدن... من نمیدونم این همه خر

میزنن یعنی چی آخرش میخواستن کهنه شور بشن و آروغ بچه بگیرن دیگه، رفتم ته کلاس کنار سایه که داشت کتاب رو قورت میداد جا خوش کردم، سلامی دادم که

اونم با اخم بدون اینکه جواب سلام رو بده، گفت: پس چرا دیروز هرچی صدات کردم

و اینسادی؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: حوصله پا منبر رفتنت رو نداشتم

سری از تاسف تکون داد و گفت: آهو چند بار بهت بگم اون پسره به دردت نمیخوره بیشعور، فکر کردی اون به خاطر خودت میخوادت، اون پسره فقط یه آدم...

حرفش رو قطع کردم و بی حوصله گفتم: به تو ربطی نداره سایه

با حرص گفت: مرده شور ریختت رو بپرن که همیشه خدا حرف حرف خودته

چشمام رو بستم که صدای صلوات بچه ها نشان از این داد که باید چشمام رو نبسته باز

کنم، خانم شمسی با قدم های محکم و چند برگه که دستش بود وارد کلاس

شد، بچه ها سر جاشون نشستن و اونم شروع کرد به حضور و غیاب... شمسی از جاش بلند شد و

گفت: خوب واسه امتحان خوندیت که؟

بعضی ها اعتراض کردن که آره هفته بعد بگیرید خانم امروز امتحان تاریخ داشتیم و

فرصت نکردیم بخونیم و فلان و بمان، بعضی ها هم با خود شیرینی

میگفتن ما خوندیم و بگیرید امتحان و فلان و بمان... نزدیک بود تو کلاس مسابقه کشتی کج
برگزار بشه که شمسی با دادش همه رو خفه کرد؛ اه بگو شما که هفته

دیگه هم مته خودم نمیخونید پس زر زر کردنتون به چیه، شمسی با اخم گفت: امتحانی بشینید
همه یهو از جاشون بلند شدن که هجوم بیارن به سمت عقب که آره مثلا تقلب کنن، عقب مونده
ای بودن واسه خودشون؛ من طبق معمول کنار سایه با فاصله

نشستم. برگه های امتحان پخش شد، آخه بگو ما که زبان فارسی بلدیم این درس ادبیات چیه
دیگه بابا اه... به سوال اول نگاه کردم، معنی کلمه بهم چشمک میزد، چقدم

که تو زبانت رو بلدی اگه بلدی خو زود باش بنویسه دیگه... به سوالی بعدی نگاه کردم اونا هم
گند تر از سوال اول بودن که هیچ کدومشون رو بلد نبودم، به سایه

نگاه کردم که افتاده بود رو برگش و د بنویس... بیا باز من قبل از امتحان با این عتیقه بحثم
شد، با صدای آرومی صدا زدم: سایه

جوابم رو نداد و همینطوری داشت مینوشت، با لحن خرکنی گفتم: سایه جان
نه خر که نشد هیچ بیشتر چسبید رو برگش، دوباره با همون لحن گفتم: آجی دورت بگرده،
جون تو دیگه با شهرام نمیگردم، سایه تو رو جدت هیچی بلد نیستم

حداقل یه کلمه برسون

یه سانت از رو برگش تکون نخورد؛ بیخیال التماس شدم و نفسم رو پوف کردم و به زمین
خیره شدم... دیگه بالاتر از سیاهی خو رنگی نیست فوقش صفر میشدم

دیگه نرسون خو. همینطور به زمین خیره بودم که دیدم یه چی افتاد روی پام، به دوتا کاغذ ریز گوله شده نگاه کردم، دمت گرم بابا؛ من میدونستم سایه اینقدام بی

وجدان نیست... یه نگاه به شمسی کردم که همون لحظه هم اون نگاهش افتاد روی من و با اخم گفت: سرمدی چرا نمی نویسی؟؟؟

-خانم داشتم فکر میکردم

وقتی که سرش رو برگردوند برگه ها رو با احتیاط بالا آوردم و گذاشتم روی میز؛ دمت گرم سایه، همه سوالا که بارمشون زیاد بود رو نوشته بود برام و ته برگه

هم نوشته بود: خیلی خری

لبخندی زدم و تندتند جوابا رو کپ کردم، وقت امتحان که تموم شد همه با قیافه های کج و کوله برگه هاشون رو دادن... به سمت سایه رفتم ماچ محکمی ازش

کردم که با وسواس دستش رو محکم کشید رو لپش و گفت: صد دفعه گفتم منو تف مالی نکن زنگ تفریحی اول تموم شد و به کلاس برگشتیم و آقای مختاری دبیر تاریخمون وارد کلاس شد... خدا میدونه من چقد از این پیر خرفت بدم میاد؛ اونم بعد از

حضور و غیاب یه نگاه هیز بین دخترا انداخت و گفت: خوب کی داوطلبه واسه پرسش؟ یه چند نفر از خرخونا از جمله سایه دستشون رو بالا گرفتن، مختاری خرفت نگاهی به دخترایی که دست بالا گرفته بودن کرد و روی سایه ثابت موند؛ نگاهش

رو از سایه به روی من سوق داد، آب دهنم رو قورت دادم... وایی خدا نه؛ خدایا خواهش میکنم
امروزم رو اینقد رویایی نکن خواهش میکنم، مختاری چشماش رو

ریز کرد و بعد از اینکه با یه نگاه کلی قورتم داد رو کرد به داوطلبها و گفت: نمیخواه از رو دفتر
صدا میکنم

نفس آسوده ای کشیدم که صدا کرد: سرمدی

با دهن باز بهش خیره شدم که لبخند خیثانه ای زد و گفت: پاشو بیا پاتخته

ای عوضی؛ دلم میخواست خفش کنم مرتیکه قراضه رو... با اعتماد بنفس چنان پا شدم و

رفتم پا تخته که خودمم فکر کردم واقعا بلدم، بله همین که رسیدیم پا

تخته هیزگری آقا شروع شد؛ آنچنان از ساق پام نگاه کرد و اومد بالا و تو صورتم خیره شد و

سوالش رو پرسید... خوبی هیزگریش این بود نمیتونست تقلب رو

بگیره، همینطور که در حال جنگ و جدل با هیکل من بود ملتمس چشم دوختم به سایه که با

اخم بهم خیره بود، لب زدم بر اش: به جان خودم دیگه با شهرام نمیگردم

سایه خنده اش رو به سختی جمع کرد و جواب سوال رو لب زد ولی مشکل این بود که من

هیچ وقت لب زدن سایه رو نمیفهمیدم و باز با پرویی میگفتم بهم

بر سونه، هرچی بیشتر بهش نگاه میکردم کمتر متوجه میشدم، چشمام رو ریز کردم و کلم رو به

اینور اونور تکون دادم که یعنی چی میگی؟ صدای مختاری رو شنیدم: سرمدی

-بله

-بلد نیستی؟

نه-

پوزخندی زد و گفت: چه سریع هم جواب میدی

سرم رو پایین انداختم و به کتونی هام خیره شدم، باز صداش رو شنیدم که گفت: از هفته ی

دیگه سر کلاس من نیا

سرم رو بلند کردم و به چشمای تنگش خیره شدم، مرتیکه گلابی... اخمام رو درهم کشیدم و

گفتم: اگه اجازه بدید الآن رفع زحمت میکنم

چشماش از زور تعجب گشاد شد، فکر کرده بود الآن میوفتم به پاش و میگم تورو به خدا من

را عفو کنید، پیری فکر کرده کیه... از پایتخته به سمت میزم رفتم و

وسایلام رو جمع کردم که سایه با حرص گفت: آهو هیچ معلوم هست چکار میکنی میندازت

دیونه

مسخره گفتم: ای وای من فکر کردم بیست رو شاخمه

سایه با دهن باز بهم خیره شده بود؛ کولم رو انداختم رو شونه ام و روبه مختاری پوزخندی

تحویل دادم و گفتم: خوش گذشت

صدای هین بچه ها رو از پشت سرم شنیدم و از مدرسه بیرون زدم. دیگه هیچی برام مهم

نبود، کارت تلفنم رو بیرون آوردم و دنبال باجه تلفن گشتم که زنگ

بزنم به شهرام بیاد سراغم ولی پشیمون شدم، این موقع روز قطعا سرکارش بود

کارتم رو توی جیبم گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن توی خیابون، چقد دلم هوای مامان

رو کرده بود... سوزش اشک رو توی چشمم حس کردم؛ چرا مامان

مهربون من اینقد نامهربون شده بود، کاش میشد باز بینمش... به اطرافم خیره شدم، من کی رسیده بودم پارک؟ اشکام رو پاک کردم و روی نیمکت آهنی که وسط

پارک جا خوش کرده بود نشستم؛ به روبه رو خیره شدم... یعنی نمیشد مامان برگرده؟ خدایا اگه برگرده همه نمازای قضا شدمو روزه هامو میگیرم، بخدا اگه برگرده

میشم همون بنده ای که...

-دختر فراری؟

با صدای دخترونه لاتی صحبتتم رو با خدا قطع کردم و برگشتم سمت اون دختر که کنارم روی نیمکت نشسته بود، صورت استخوانی لاغری داشت و یه خط هم

گوشه ابرو چپش خود نمایی میکرد... شلوار شیش جیب سبز رنگ با یه مانتوی کوتاه که به زور تا روناش میرسید و یه کتونی گنده سفید مردونه هم تپیش رو

تکمیل میکرد -تموم شد؟ گیج گفتم: ها!!!!؟ -دختر فراری؟

چشمام از زور تعجب گشاد شد، این یکی دیگه فازش چی بود خدا داند... باز سوالش رو تکرار کرد: از خونه جیم زدی؟ اگه مکان نداری برات ردیف کنم

والله دیوانه است اینم، پوزخندی زدم و گفتم: توی دهات شما با لباس مدرسه فرار میکنن سیگار خاموشی گوشه لبش گذاشت و گفت: فرار، فرار دیگه نمیخواهی خو بری حنابندون

لباس مخصوص پیوشی ژینگول

با بی حوصلگی گفتم: برو بابا دلت خوشه

بی ربط گفت: چشمای خوشگلی داری، به قول خودمون چشات خر داره با حرص

گفتم: سگ

با تعجب گفت: چرا فحش میدی

از لابه لای دندونای چفت شدم گفتم: منظورم چشم بود

خندید و گفت: آها چه فرقی میکنه حالا، اتفاقا خر بهتره که هم بزرگه هم جا دار

نفس پر حرصی کشیدم که گفت: فراری؟

دلم میخواست کولم رو بخوابونم تو دهنش، خیلی خودم رو کنترل کردم پا نشم بزنم مشرق

مغربش کنم. چپ چپ نگاهش کردم که دست کرد تو جیبش و چندتا

پلاستیک کوچیک کوچیک درآورد و جلوی صورت من گرفت و گفت: بزن همه چی هوتوتو

فراموش میکنی

همینطور به بسته هایی که توشون چیزهای سفیدی مثل نمک بود خیره بود که دیدم یه

دست مچ اون دختر رو گرفت، سرم رو بلند کردم و به صاحب اون دست

که مرد هیکلی و قد بلندی بود خیره شدم، ذهنم فقط تونست یه جرقه بزنه و هشدار بده: پلیس

پاهام رو روی زمین سفت کردم و قبل از اینکه بتونه حرکتی روی من بزنه با تمام توانم ش

روع به دویدن کردم؛ صداش رو از پشت سرم شنیدم که به اون یکی

همکارش میگفت: نزار در بره بگیرش

با این حرفش ناخودآگاه سرعتم بیشتر شد، الان با یه پلنگ مسابقه میدادم قطعا من اول بودم، عجب غلطی کردم اومدم پارک. هی میخوام بدبختیام یادم بره بیشتر

گند زده میشه به زندگیم اه... برگشتم بینم یارو چقد باهام فاصله داره دیدم یه دو سه متری ازم دوره، با چشمای گشاد شده به رو به رو خیره شدم و با تمام زورم

سرعتم رو به آخر رسوندم؛ قطعا این یارو هم تو اون مسابقه شانس برنده شدن داشت، اتوب***و*س واحدی که آماده رفتن بود رو دیدم و راهم رو کج کردم

سمتش، اون اتوب***و*سم که دید من اینطوری یورتمه میرم تا برسم بهش، بیچاره وایساد... اینقد تند میدوییدم که پاشنه پاهام دیگه میخورد به باسنم؛ بین الان راننده

با خودش میگه چقد بدبخت و فقیره که اینطوری میدو واسه اتوب***و*س، اومدم پام رو روی پله اول اتوب***و*س بزارم که حس کردم پاچه شلوارم کشیده شد و با

صورت کله ملاق شدم روی زمین و فکم خورد به پله ی اول اتوب***و*س، با ترس برگشتم سمت طرف که دیدم بله آقا پلیس است که سفت از پا گرفته بودم و

نفس نفس میزد، حالا خوییش این بود که با لباس شخصی بود و کسی نمیفهمید پلیسه واسه همین داد زد: آی ملت این یارو میخواد منو بدزده، یه مرد پیدا نمیشه

جلوی این نامرد رو بگیره

پلیسه با تعجب به من خیره بود و باهمون چشمای گشاد شده گفت: چرا چرت میگی دختر؟ همون لحظه مردا و زنها رو دیدم که از اتوب***و**و*س پیاده شدن و به سمت ما میومدن. پلیس برگشت و با تعجب به اون ملت نگاه کرد که منم همون لحظه

فرصت رو غنیمت شمردم و اون پام که تو دستش بود با یه لگد محکم درآوردم و پا شدم و شروع به دویدن کردم، صدای پلیس رو شنیدم که گفت: تو روحت دختر و بعد صدای مردم که دورش جمع شده بودن و نمیذاشتن دنبال من بیاد، تا خود خونه فقط دویدم حتی مغزم کار نمیکرد یه ماشینی چیزی بگیرم. داخل کوچه شدم

که خلوت خلوت بود، با بی حالی کلید انداختم و داخل حیاط شدم و همونجا چسبیده به در حیاط روی زمین بی حال نشستم... شلوارم قسمت زانوش پاره شده بود از

همون قسمتم خون میومد، فکم که دیگه از دردش هیچی نگم بهتر بود؛ کل بدنم درد میکرد بس دویده بودم. چشمام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم یهو

همون لحظه حس کردم شوت شدم به جلو؛ در به شدت باز شد و بعدش صدای عصبی بابا که داد میزد: آهو آهو

روی شکم روی زمین پلاس شدم آی خدا کمرم ترکید. از زور درد زار زار گریه میکردم، بابا وقتی اوضاع منو دید از عصبانیتش کمتر شده بود انگار... تندى

خودش رو بهم رسوند و با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت: آهو بابا این چه وضعیه
 نمیتونستم حرفی بزنم و از زور درد بلند بلند گریه میکردم، بابا با نگرانی گفت: الان میریم
 دکتر بعد از این حرفش دست انداخت زیر سرم و پام و از جا بلندم کرد، از زور درد یه آخ
 بلند گفتم که بابا قدماش رو تندتر کرد. نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش

تا مغز سرم سوت بلبلی زد، لامصب عجب عطری زده بود! خداییش مامان حق داشته بابا رو
 قبول کنه، از اخلاق گندش که بگذریم قیافه ردیف و هیکل ردیف و

تیپ هم که ردیف تر از همه داشت، اگه من دختر بابام نبودم قطعاً خودم باهاش ازدواج
 میکردم... دوباره نفسی گرفتم و عطرش رو که انگاری میخوان ازم بگیرن

تند تند بو کشیدم، خاک تو سرت آهو ملت میرن بغ*ل عشقشون بو میکشن تو میری بغ*ل
 آقات، خو آخه شهرام هیچوقت از این بوها نمیده لامصب میترسم بغلش

کنم بو عرقش بکشم؛ لبم رو گاز گرفتم آخه بیچاره شهرام کجا تا حالا بوی عرق داده، ولی
 خوب از این بوها هم نمیده، نمیدونم چرا دلم براش همین الان یهویی تنگ

شد. اوادم باز مته سگ بو بکشم که یهو متوجه شدم در ماشین به سر میبرم و بابام با سرعت
 بالایی میرونه، عه کی منو آورد تو ماشین که نفهمیدم؟ آی خدا کمررررم

بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسیدیم بابا باز بغلم کرد و به سمت بیمارستان دویی، اول از همه بهم یه مسکن تزریق کردن که لامصب مثل آب روی آتیش بود بعد

از کلی معاینه دکتر و عکس از کمرم و فکم بالاخره بعد از دو ساعت دید زدن عکسای بدبخت من دکتر رضایت داد و گفت: مشکل خاصی نیست فقط یکم کمرشون

کوفته شده که با چند روز استراحت همه چی حله و یه پماد مینویسم براشون اگه باز درد داشتن اون رو بمالن

نگاهی به من کرد و بابا رو مخاطب قرار داد و گفت: فکشونم که خدا روشکر چیزی نشده یه زخم کوچیکه

بابا: میتونم ببرمش آقای دکتر

-بله حتما

-ممنون

بابا به سمتم اومد کمک کرد بلند بشم، دردم خیلی بهتر شده بود دستم رو انداختم رو شونه بابا و اونم کمرم و گرفت و از اتاق خارج شدیم. اطرافم رو نگاه میکردم

که دیدم چندتا پرستار شوهر ننه بدبخت منو با حسرت دید میزنن. خدایا اگه شوهر خوشگل اینه به من یکی از اون بیرخیتریناش رو بده؛ همون لحظه یه پسری

دیلاقی رو دیدم همینطور که داشت آشغالای سطل ها رو جمع و جور میکرد و من رو با نیش باز دید میزد. اییییی دندوناش رو... از اون دندونای زردش و خاله

گوشتی کنار دماغش که از قضا روش سه چهارتا تار مو هم بود داشت عقم میگرفت اییی خدا
قشنگ از اون بیرختاش برام جدا کردیا دمت گرم، با کمک بابا سوار

ماشین شدم و از بیمارستان که خارج شدیم بابا با اخم همینطور که به روبه رو خیره بود و
هواسش به رانندگیش جمع بود گفت: از مدرسه بهم زنگ زده بودن
با شنیدن این حرف شروع کردم به ناله کردن: آی کمرم خدا آی خدا دارم میمیرم بابا

عصبی گفت: آهو اینقد واسه من نقش بازی نکن من خودم ختم همه این کارام

منم که دیدم دستم رو خونده دیگه کمرم بهتر شد خدا روشکر، باز گفت: دختر میشه اون
غرور لعنتیت رو بزاری کنار و هر معلمی هر چیزی بارت کرد پا نشی

قهر و تر کنی بیای

آروم کویید به فرمون و گفت: والا بخدا آیدا کی این کارا رو میکرد که تو میکنی؟
اخمی کردم و گفتم: صد دفعه بهت گفتم هی آیدا آیدا نکن آیدا یه اخلاقی داره منم یه
اخلاقی دارم هی اونو با من مقایسه نکن

نفس کلافه ای کشید و چیزی نگفت، چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. شلون شلون به اتاقم
رفتم که بابا هم پشت سرم وارد شد و گفت: غذا چی میخوری سفارش بدم - فرقی نمیکنه
سری تکون داد و گوشی رو از جیبش بیرون آورد و دو پرس چلو کباب و چند جور سالاد
سفارش داد، یه میز آورد توی اتاق من و غذاها و سالاد و دلستر و

لیوان رو روش چید، با اشتها شروع کردم به خوردن غذا وسطای غدام بودم که سنگینی نگاه بابا رو حس کردم سرم رو بلند کردم و با دهن پر گفتم: چیزی شده؟
 عادت همیشگیم بود با دهن پر حرف بزنم و از سرم بیرون نمیرفت بابا صورتش رو جمع کرد و گفت: دهنت رو ببند اه
 دوباره یه قاشق دیگه برنج پر کردم و گذاشتم دهنم و باز با دهن پر گفتم: چی شده؟ بابا
 با همون صورت جمع شده گفت: فردا با من میای؟ - کجا؟

- دادگاه

یهو غذا شکست توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن... بابا تند یه لیوان آب جلوم گرفت و به خوردم داد، خدایا یعنی همه چی داشت به همین راحتی تموم میشد یعنی زندگی لنگ در هوای ما به فردایی نابود میشد، با بغض به بابا خیره شدم و گفتم: بابا همیشه یه...
 حرفم رو قطع کرد و کلافه گفت: آهو این موضوع تموم شده است، اگه مامانت با کلی گریه و زاری التماس نمیکرد فردا ببرمت هرگز بهت نمیگفتم که بیای
 قطره اشکی روی گونه ام چکید که محکم گفتم: نه نیام من که قرار نیست دیگه بینمش یه فردایی هم روش
 اشتها کور شده بود و بلند شدم و به سمت تختم رفتم و یه راست رفتم زیر پتو همیشه بدم میومد گریه ام رو کسی ببینه واسه همین همیشه خفه گریه

میکردم، صدای جمع کردن بشقابها رو شنیدم و چند دقیقه بعدشم صدای در اتاق که بسته شد. میبینی چقد مهمی، میبینی چقد نازت رو میکشن، خداوکیلی میبینی یا

خودت رو زدی به کوری، سرم رو از پتو بیرون آوردم و راحت اشک ریختم صدای زنگ گوشیم بلند شده بود، شیرجه زدم سمت گوشیم که اسم شهرام خودنمایی

میکرد؛ با عجله تماس رو برقرار کردم و همین که گفت الو زدم زیر گریه، زار زار اشک میریختم شهرام نگران پرسید: عزیزم چی شده

با گریه همه چی رو براش تعریف کردم و زار زدم اونم دلداریم میداد و میگفت: اشکال نداره عشقولی من، میدونم که یه روز همه ی این دردا تموم میشن، تو مال

خودم میشی و همه ی دنیا رو به پات میریزم که اصلا دیگه این بدبختیات رو فراموش کنی عزیزم، صبور باش گلم

با حرفاش کمی تا قسمتی ابری آروم گرفتم... بعد از یه ساعت صحبت کردن با شهرام بالاخره دل کند و خداحافظی کرد. نفسم رو فوت کردم بیرون دست کشیدم

رو صورتم و اشکام رو پاک کردم، یعنی من الآن جلو شهرام گریه کردم؟ ای خاک بر سرت آهو، آخه تو جلوی مرد جماعت باید گریه کنی؟ نمیگی پس فردا دست

میندازن؟ اه چرا من اینقدر خنگم خدا...

با تکون دستی از خواب پریدم، بابا بود که سعی در بیدار کردنم داشت چشمام رو که باز کردم گفت: پاشو

خمیازه ی بلند بالای کشیدم و گفتم: واسه چی؟ - پاشو باید بری مدرسه

اهکی این چه دلش خوشه، فکر کرده با دسته گل دیروزم راهم میدن پتو رو کشیدم تو سرم
و با خواب آلودگی گفتم: تو برو زنت رو طلاق بده کار به من نداشته

باش

پتو از سرم کشیده شد و بابا با حرص گفت: آهو اول صبحی سر به سرم نذار بهت میگم پاشو
باهم میریم مدرسه

با عصاب خورد روی تخت نشستم و گفتم: آقا اصلا دلم نمیخواد دیگه برم مدرسه بابا

اخمی کرد و گفت: بیخود کردی که دلت نمیخواد من واسه تو صدتا آرزو دارم پوزخندی

زدم و گفتم: آرزو؟ از کدوم آرزو حرف میزنی؟ بگو ماهم فیض ببریم با حرص گفت: آهو

بی حوصله گفتم: ولمون کن بابا ته ته اش شوهر دیگه، اصلا من میخوام شوهر کنم بابا با

تعجب بهم خیره شد و گفت: یه وقت خجالت نکشیا - واسه چی بکشم؟

بابا با همون چشمای گشاد شده گفت: دخترا مردم باباشونو میبینن سرخ و سفید میشن

اونوقت دختر من کم مونده...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: دخترای مردم بس عقب افتاده ان

و بلا فاصله از روی تخت پایین پریدم توی دسشویی دست و صورتم رو شستم رفتم

سروقت لباس مدرسه ام، خوبه حالا شلوار مدرسه پارسالیم رو داشتم و این

پاره شده میتونم اون یکی رو بپوشم؛مانتو و مقنم که خاکی و چروک بود محکم یه تکون دادم
ماشالله تو تمیزی عمرا اگه لنگمو پیدا کنی،لباسام رو تنم کردم و طبق

معمول بی صبحونه زدم بیرون...بابا توی ماشینش نشسته بود و به روبه رو خیره بود...سوار
شدم و گفتم:بریم

بابا حرکت کرد و با جدیت گفت:امروز میریم مدرسه از دیبر تاریختون عذر خواهی میکنی

پوزخندی زدم و گفتم:حتما

بابا با عصبانیت گفت:بخدا آهواگه عذر خواهی نکنی روزگار تو سیاه میکنم

مگه دیگه روزگار از این سیاه ترم میشد؟حتما میشد که بابا میگفت،جلوی در دفتر ایستاده

بودم و بابا داخل دفتر داشت گند من رو ماست مالی میکرد،ناظم صدا

کرد:سرمدی بیا داخل

سرم رو گرفتم بالا و مثل این طلبکار وارد دفتر شدم بابا چشم غره ای برام رفت که یعنی

یکم خجالت زده باش،برو بابا...مدیر رو به بابام گفت:آقای سرمدی

خیلی عذر میخوام ولی دخترتون خیلی یاقی و بی پروا تشریف دارن

پوزخندی زدم که ناظم زودتر از مدیر گفت:سرمدی خجالت بکش این چه وضعشه

بدون اینکه به ناظم نگاه کنم،چشم چرخوندم توی دفتر،تقریبا همه ی دیبرام بودن و

مختاری هم جزوشون بود بابا روبه مدیر گفت:خانم سلطانی من از شما عذر

میخوام، آهو هم قول میده که دیگه از این خطاها نکنه
 همینطور که به در و دیوار خیره بودم گفتم: جای من قول نده
 یه لحظه صدای همه برید مدیر با عصبانیت رو به بابام گفتم: می بینید آقای سرمدی، اینم از
 دخترتون
 بابا از زور خجالت و عصبانیت صورتش به قرمزی میزد قشنگ معلوم بود دندونش تو
 جیگرم کار میکنه، بابا با تحکم گفت: آهو بیا اینجا
 با بیخیالی و آروم آروم سمت بابا قدم برداشتم؛ بابا در حالی که سعی میکرد آروم باشه
 گفت: از دیبرت عذر خواهی کن
 خمیازه ای کشیدم و همینطور که دستم رو به عقب میکشوندم که خستگیم در بره گفتم: از
 کدومشون؟
 همه ی دیبرا با دهن باز نگاهم میکردن به جز مختاری، این یکی خوب میدونست چه
 سگیم، بابا با حرص گفت: از آقای مختاری
 یهو زرتی زدم زیر خنده که باز صدای جیغ ناظم رو شنیدم: سرمدی مودب باش
 توی چشمای بابا یه بزار بریم خونه ی خاصی رو میدیدم؛ خنده ام رو خوردم که بابا باز
 گفت: معذرت خواهی کن
 اشاره ای به خودم کردم و گفتم: کی من؟
 بابا چشماش رو یکبار بست و با مکث طولانی باز کرد. خانم مومنی دیبر عربیمون از جاش
 بلند شد و کنارم ایستاد و گفت: آهو جان
 بهش خیره شدم، تنها دیبری بود که باهاش مشکل نداشتم منتظر نگاهش کردم که گفت: برو
 سرکلاست من حرف میزنم

مدیر با عصبانیت روبه مومنی گفت:چی چپو بره سرکلاش،اگه تا حالا میخواستم ببخشمش
دیگه این کار رو نمیکنم حتی اگه جلوی هر کدوم از دبیرهام صد

بار خم و راست بشه بازم اخراجه

هه چه خوش خیالن که فکر کردن من معذرت خواهی میکنم،فکر کن من برم از اون گل
باقالی معذرت خواهی کنم...مرتیکه مشنگ چشم چرون؛خانم مومنی با

آرامش روبه مدیر گفت:خانم سلطانی حرف میزنیم،من از شما خواهش میکنم،اگه حرفام
قانعتون نکرد چشم هرکاری خواستید بکنید

سلطانی چیزی نگفت که مومنی بهم اشاره کرد برم،کولم رو روی شونم جا به جا کردم و از
دفتر بیرون زدم همین که از دفتر بیرون اومدم سایه و روشنگ

جلوم سبز شدن و گفتن:چی شد؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:فعلا خو هیچی بریم سرکلاس
هرچی سوال کردن جوابای نصف و نیمه بهشون دادم که آخرسر خودشون خسته شدن و
دیگه چیزی نپرسیدن...

یه هفته از پیوند طلاق پدر و مادرم میگذشت،جای خالی مامان بدجور حس میشد و اینو از
خونه بهم ریخته و ظرفای نشسته و شکم گشتم میشد فهمید به سمت

اتاقم رفتم و بی حوصله کتاب امتحان فردا رو برداشتم که بخونم ولی اصلا حسش نبود.کتاب
رو جلوی صورتم گرفتم و به نوشته هاش خیره شدم،بابا چندوقتی بود

مشکوک میزد، زیادی مهربون شده بود؛ خیلی حواسم رو جمع کردم که پیگیر بشم بینم
چخبره ولی لامصب نمیفهمیدم. صفحه دیگه ای برگه زدم، قضیه واقعا بو دار

بود، زدم صفحه ی بعد و به عکس وسط صفحه خیره شدم، این آیدا بیشعورم یه خبر نمیگیره
بگه هالو خرت به چنده؟ والا هیچ نمیگه خواهرم یه وقت دلم براش

گشاد میشه؛ هی خواستم خودم رو بزnm به بیخیالی ولی واقعا دلم تاب نیاورد. کتاب رو شوت
کردم گوشه اتاق و پریدم سر گوشیم، بیا اینم از وضع درس خوندن

ما، گوشه ی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم... بعد از سه تا بوق جواب داد: هووووم داد

زدم: آیدا الان چه وقته خوابه - زهرمار دیونه چرا داد میزنی

خندیدم و گفتم: هرچی زده بودی پرید نه؟

- کوفت، صد دفعه میگم مودب باش از این حرفا نزن

- سلام

- دیونه

- خودتی

خندید و گفت: چخبر آجی کوچیکه

- یجوری میگی آجی کوچیکه انگار یه شونصد سالی تفاوت سنی داریم، دو سال که ارزش

این حرفا رو نداره

- فلسفه بافیت تموم شد؟

-اوهوم

-خوب اگه تموم شد بگو خوبی؟

-از احوال پرسى هاى زياد شما بله، بخدا اگه ميدونستم شوهر ميكنى اينقد نامرد و نا جنس

ميشى خودم زير آبت رو پيش محسن ميزدم خنده ي خسته اى كرد و گفت: كاش ميزدى
يه لحظه ته دلم گواه بد داد... با احتياط پرسيدم: چيزى شده آيدا؟ -نه خواهرى چه چيزى

ميخواستى بشه

-پس چرا اين طرفا نيماي

آهى كشيد و گفت: از وقتى مامان رفته ديگه دست و دلم نيماي بياي اونجا -دست شما درد

نكنه ما هم كه اينجا بوقيم

زير لب چيزى گفت كه نشنيدم، نميدونم چرا حس ميكردم صداش ناراحته... دوباره با ذوق

گفتم: آيدا نكنه دارم خاله ميشم تو داري بهم حسودى ميكنى اينقد

ناراحتى

آهى كشيد و گفت: نه بابا

-پاشو يه سر بيا اينجا آيدا دلم برات يه ذره شده

-نه ميترسم بياي بابا دعواي بشه

-پس من ميام

تندى گفت: نه نه تو بشين سر درسات كجا ميخواي پاشي بياي

یکم بهم بر خورد ولی خب مطمئن بودم آیدا هیچوقت این حرف رو بخاطر اینکه خونش نری نمیزنه مخصوصا به من که باهم جونی سوا داریم، با لحن دلخوری

گفتم: قبلا من محرم رازت بودم

- آهو بخدا بعدا همه چی رو برات توضیح میدم ولی الان رو بیخیال

- باشه کاری نداری؟

- آهوایی ناراحت شدی؟

- نه برو مزاحمت نشم خداحافظ

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه گوشه رو قطع کردم دپرس تر شده بودم... کاش آیدا هنوز

مج رد بود و من اینقد تنها نبودم؛ چرا اینقد زود شوهر کرد؟ چون محسن

عشقتش بود؟ آخه چرا؟

یادمه سر همین خواستگاری محسن خونمون بل بشویی بود، بابا میگفت این پسر سطح

فرهنگیشون و اقتصادیشون به ما نمیخوره ولی آیدا با گریه و زاری بابا

رو راضی کرد و بابا هم گفت که اگه رفتی هر بلایی سرت آوردن حق نداری به عنوان قهر

خونه ی من پات رو بزاری. راستش منم از محسن زیاد خوشم نمیومد

و واسه همینم زیاد خونه ی آیدا نمیرفتم خود محسن به کنار تازه خانواده محسن هم طبقه ی

بالای آیدا اینا زندگی میکردن و یکسره خونه ی آیدا پلاس بودن، از اونا

که اصلا خوشم نمیومد اینم از عاشق شدن خواهر ما. با صدای در از افکار درهمم بیرون
 اومدم؛ او هوع بابای ما چه با ادب شده در میزنه داد زدم: بیا تو اومد تو با یه لبخند از اون
 جیگرا گفت: سلام بر دختر بابا

ابرو هام پرید بالا و چشمام گشاد شد مگه داشتیم بابام اینطوری با من صحبت کنه با همون
 لبخند گفت: دختر بابا برای شب حاضر شو قراره ببرمت یه جا توپ
 باز چشمام گشاد شد، حاضرم قسم بخورم این یه چی خورده قسمت مغزش... فکر کن من
 آهو سرمدی دارای یک پدر معیوب المغز هستم، واییییی چه با

کلاس. بابا در مقابل چشمای گشاد شده ی من از اتاق بیرون زد...

حاضر و آماده توی پذیرایی قدم رو میرفتم برای صدمین بار داد زدم: بابا زود باش
 این بار دادم جواب داد و بابا جلوم ظاهر شد جووون به این بابا... فقط حال میده باهاش
 بیوفتی تو خیابونا و پوزش رو بدی، ببین چه ژیگری شده، بابا با جدیت

گفت: چطورم؟؟؟ - پرفکت هی من با خودم میگم خوشتیپم به کی بردم بگو بابام خوشتیپ
 بوده که منم بهش بردم، سوار ماشین شدیم و بابا بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران خیلی
 شیک و

مدرن نگه داشت دستم رو انداختم دور بازو بابا و وارد رستوران شدیم همون لحظه یه
 خدمتکار اومد و تعظیم کوتاهی کرد و خوش آمد گفت و تا جلوی یه میز

چهار نفره راهنماییمون کرد... آهنگ خیلی آرومی نواخته میشد، بابا رو به روی من نشسته بود... با لبخند گفت: چطوره؟

عادت داشتم خودم رو بزخم به نفهمی واسه همین گفتم: چی؟ - رستوران رو میگم

- بدک نیست

داشتم زر میزدم، این رستوران یه چیز اونورتر از عالی بود بابا سری تکون داد که گارسون بالای سرمون ظاهر شد، بابا با آرامش رو به گارسون گفت: منتظر

کسی هستیم

با تعجب بهش خیره شدم... بسم الله الرحمن الرحيم کی قراره بیاد با لحنی متعجب گفتم: بابا

- چیزی نپرس میاد خودت میبینیش

- کی؟

- گفتم که آشنا میشید

دلشوره بدی گریبان گیرم شده بود من میگم بابام اینقد نسبت به من محبت نداره پس بگو جلسه معارفه برامون گذاشته... گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به چت

کردن با شهرام ولی تمام فکرم درگیر شخص سوم بود، کیه که محبت بابام رو اینقد نسبت به من برانگیخته. پاهام رو از زور استرس تکون میدادم، با صدای ناز

داری سرم رو از روی گوشی به سمت بالا سوق دادم...

- سلام

یه دختر که شاید از آیدا یه سال بزرگتر بود و شاید هم همسن و سال آیدا، با اخم
گفتم: بفرماید

همون لحظه بابا از جاش بلند شد و صندلی رو عقب کشید و گفت: خوش اومدی عزیزم
اخمام بیشتر درهم رفت... عزیزم؟ والا مامان بدبخت ما اسم خودش رو به زور از دهن
شوهرش میشنید بعد حالا همین مرد به یه دختر غریبه میگه

عزیزم، بیشتر توی صورت دختر خیره شدم... موهای بلوندش رو تا نصفه کج ریخته بود روی
صورتش و آرایش خیلی غلیظی داشت، چشمای درشت و تو رفته با

دماغ عملی که تا فی خالدون درونش معلوم بود؛ لب های شتری و پروتزی، ابروهای تاتو و گونه
های که برجستگیشون قد باسن من بود... لب های گنده اش به

لبخندی باز شد و همینطور که به من خیره بود بابا رو مخاطب قرار داد و گفت: وای نادر چه
دختر خوشگلی داری

پوزخندی روی لبم نشست و باهمون پوزخند گفتم: ولی من نظرم راجب شما کاملاً برعکسه

بابا با تشر گفت: آهووووو

به بابا خیره شدم و گفتم: وقتی مامان زنتون بود به سلیقه اتون میبایدم ولی حالا...

مکثی کردم و اشاره ای به اون عزیز بابا کردم و گفتم: ولی حالا اصلاً

بابا همچنان حرص میخورد بین کی جای ننه ما رو میخواست بگیره یعنی واسه این عجوبه

زندگیش رو بهم ریخته بود این دختره که اول یه آدم ناراضی از

قیافش بوده بعد دست و پا درآورده هه بابای ما رو باش چقد عقب افتاده است...اون دختر
لبخند زشتی به همون زشتی و بی نمکی صورتش زد و گفت:نادر میگفت

یکم اخلاقت تنده

آرنجم رو گذاشتم روی میز و یکم سمتش خم شدم و گفتم:پس دم پرم نپلک که میسوزی

بابا باز با حرص گفت:آهو تمومش کن

خواستم حرفی بزnm که گارسون بالای سرمون مثل عجل ملاقی ظاهر شد بابا رو به اون

دختره گفت:چی میخوری پریسا جوون

هه پس اسمش پریسا جون بود...یه پریسا جونی برات درست کنم اون سرش ناپیدا.پریسا

هم باز با لبخند گفت:عزیزم این که پرسیدن نداره همون همیشگی

و بعد برگشت و با همون لبخند به من خیره شد شیطون میگه پاشی میز رو از همون

سوراخای گشاد دماغش فرو کنی تو معده اش عنتر مثلا میخواست به من

بفهمونه یکسره با نادر عزیزش اینجا پلاس بوده...بابا یه نوع غذای دریایی برای خودش و جن

وپریش سفارش داد و روکرد به من گفت:آهو تو چی میخوری؟

جان جانمش مال این زنیکه است اونوقت منو اینجور صدا میکنه،دارم برات فقط بشین و تماشا

کن...منو رو برداشتم و بازش کردم تک سرفه ای کردم و رو به

گارسون شروع به گفتن کردم: زرشک پلو با مرغ، جوجه، کباب برگ، فسنجون، قرمه، قیمة، از این
سالاد فرانسویاتون، کشک بادمجون، دسر م کیک شکلاتی با بستنی

شکلاتی بیارید، اوووومم دیگه سوپ جو، لازانیا، سالاد میگو با سس مخصوص
دستم رو گذاشتم زیر چونم و همینطوری که به منو خیره بودم گفتم: دیگه چیز به درد
بخوری ندارید فعلا همینا رو بیارید تا بعد بینم چی میشه
به گارسون خیره شدم که همینطوری خشکش زده بود با لحنی متعجب گفت: همه ی اینا رو
باهم بیارم براتون

سری تکون دادم که باز گفت: میشه دسر و بعد از صرف شامتون بیارم؟
سرم رو به معنی نه بالا گرفتم، آب دهنش رو قورت داد و رفت؛ به بابا خیره شدم که دیدم با
اخم وحشتناکی (البته واسه من وحشتناک نبود خودش فکر میکرد

وحشتناکه) زل زده بهم... منم بی توجه بهش نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به جن و
پری... جن و پری با لبخند بیربختی بهم زل زده بود، منم بر و بر نگاهش کردم

و وقتی دید محاله کم بیارم خودش با لبخند سرش رو پایین انداخت، یکم طول کشید که
غذاهامون رو آوردن غذاهای سفارشی من رو به زور روی میز جا

دادن... پس بریم برای بردن حیثیت بابا، همون اول کاری ظرف بستنی شکلاتی رو برداشتم و
تلیپی خالی کردم روی زرشک پلو با مرغ؛ بعد از این کارم نگاهی به

بابا انداختم که داشت با حرص کارام رو تماشا میکرد برنج و قیمه رو کشیدم جلوم، کل قیمه رو خالی کردم رو برنج و قاشقم رو داخلش کردم؛ قاشق محتوی برنج رو

داخل دهنم کردم و بین دندونام کشیدمش که صدای بدی داد، تند تند پشت سر هم میخوردم که برنج و لپه از گوشه لبم پایین میریخت، البته کل کارام از روی قصد

بود... اینقد تند غذا خوردم که این قلم غدام تموم شد و واقعا جا نداشتم به غذاهای بعدی حتی نگاه کنم ولی حیف که پا گذاشته بودن رو دم، بدون این که به اون دو

عجوبه نگاه کنم ظرف کباب رو برداشتم و کشیدم جلوی خودم، کباب ها رو حسابی با دست تیکه تیکه اشون کردم تیکه های کباب رو شوت میکردم زیر میز و

هرهر میخندیدم... وقتی عملیات کباب به پایان رسید رفتم سراغ سالاد، دست کردم توی سالاد و یه قری بهش دادم و یه مشت برداشتم و به زور کردم توی حلقم؛ دو

سه بار این کار رو کردم که دیدم حالم داره دگرگون میشه قاشق و چنگال رو برداشتم رو میز کمی ضرب گرفتم که سنگینی نگاه مردم رو روی خودم حس

کردم... همینطور که بین غذاها چشم میچرخوندم تا یه چی دیگه پیدا کنم چشمم خورد به ظرف دست نزنده پری جون، لبخند خبیثانه ای زدم و خم شدم و قاشق دهنیم

رو داخل غذاش کردم و دوباره همین کار رو کردم؛ صورتم جمع شد چقدرم بد مزه بود سرم رو بلند کردم و نگاهی به پریسا کردم که دیدم صورتش از زور حالت

تهوع جمع شده و با چندشی به من خیره، همینطور که بهم زل زده بودیم برگشتم به سرجام و لیوانی رو پر از نوشابه کردم و بکوب سر کشیدم، انرژی ته گلوم

ذخیره کردم و بعد نیم متر دهنم رو باز کردم و آروغ بلند بالایی سر دادم، آروغ من همانا و آوردن بالای پری جون هم همانا دستش رو گرفت جلوی دهنش و هق

زد و از جاش بلند شد و بدو بدو به سمت دسشویی پرواز کرد، دلم رو گرفته بودم و غش غش میخندیدم... صدای عصبی ولی آروم بابا رو شنیدم: آهو به والله قسم

میکشمت

پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا

صورت سفید بابا از زور عصبانیت به قرمزی میزد معلوم بود میخواست خرخرمو بجوعه، چند دقیقه بعد جن و پری درحالی که داشت با دستمال جلوی دهنش

رو پاک میکرد، برگشت اون لبخند کذابیش هنوز روی لب و لوچه اش بود... بابا هم لبخندی زد و رو به پریسا گفت: خوبی عزیزم

پریسا هم دست روی دست بابا گذاشت و گفت: آره بهترم از صبح حالت تهوع داشتم -

حتما حامله ای

دوتاشون با چشمای گشاد شده به من خیره شدن سرد نگاه پریسا کردم و گفتم: البته پدر من که سنی ازش گذشته فکر نکنم دیگه بتونه توله بکاره، احتمالا پدر

جوون تری در راهه

پریسا با دهن باز به من نگاه میکرد بابا با عصبانیت گفت: آهو وقاحت رو دیگه به حد خودش رسوندی، هیچ میفهمی من پدرتم، این حرفا چیه جلوی من میزنی - فکر نمیکنی از سن تربیتم خیلی وقته که گذشته

دستم رو گذاشتم روی میز و گفتم: اونموقع که میخواستی تربیتم کنی فکر خوشی و نوش و بی بند و باریت بودی

بعد از مکثی ادامه دادم: البته الانم هستی، تو برو اول یه دست و رویی به تربیت خودت بکش کیفم رو برداشتم و از رستوران بیرون زدم باز قطره های اشک بود که همدم تنهایم شدن، کنار ماشین بابا ایستادم اصلا من براشون مهم بودم؟ چرا میخواستن

زجرم بدن. اون از مامان که گذاشت و رفت، اینم از پدر مهربونی که سرپرستیم رو برعهده داشت چشمم به در رستوران خشک شد ولی نیومدن... هه حتما الان با

my friend جوونش میشینه شامش رو با خیال راحت میخوره روی کاپوت ماشین نشستم، هوای سردی بود ولی خوب مجبور بودم، گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم

و رفتم توی گالریم، عکسای خودم و شهرام رو برای صدمین بار بود که نگاه میکردم حدود دویست تا عکس بود که هر وقت حوصلم سر میرفت، میشستم و یه مدت

طولانی زل میزدم بهشون... یعنی شهرام میتونست نجاتم بده؟ کاش میشد بیاد خواستگاریم ولی مطمئنا بابا هیچوقت اجازه نمیداد من با شهرام ازدواج کنم یعنی تنها

راه نجات از اون خونه کذایی، فرار من با شهرام بود؟ نه نه حتما یه راه دیگه هم بود فرار درست نبود... گوشیم رو شوت کردم توی کیفم، پس چرا نمیومدن؟

دوتا دستام رو بهم چسبوندم و هالا کردم، دلم برای مامان تنگ شده بود یعنی الان داشت بدون فکر کردن به من و آیدا خوش میگذروند؟ چرا واسه داشتن من

نجنگید؟ آیدا که رفته بود، فقط من بدبخت این وسط گیر افتاده بودم کاش حداقل آیدا مجرد بود باهم حساب این زن رو میرسیدیم. چقد من بدبختم که باید بدبختیام رو

تنها به دوش بکشم، هایی توی هوا کردم که دیدم بابا خان بعد از یک ساعت با خانمشون بیرون اومدن؛ باز بغضم گرفت... نگاه کن چطوری میخندن... از خدا که

پنهون نیست از خودم چه پنهون داشتم از حسودی هلاک میشدم دلم میخواست جفتشون رو باهم یکی کنم. با حرص از کاپوت ماشین پایین پریدم که اونا هم رسیدن

بابا حتی با دیدن من هم خنده اش بند نیومد، اون جن و پری هم دیگه غش کرده بود از خنده... بله چرا نخنده شوهر خوشگل و خوشتیپ و پولدار گیرش نیومده که

اومده، یه دختر هفده ساله به نام آهو برای به ریشش خندیدن گیرش نیومده که اومده، خو چرا نخنده تو بشین زار زار اشک بریز... آهی کشیدم و قبل از اینکه پریسا

بیاد اون یکی سمت ماشین در جلو رو باز کردم و پهن شدم روی صندلی جلو و قبل از اینکه بابا حرفی بزنه، پریسا در عقب ماشین رو باز کرد و نشست بابا چپ

چپ نگاهم کرد و ماشین رو راه انداخت، بابا به آهنگ عشقولانه گذاشت و هر چند لحظه به بار از آینه جلو، پریسا جونش رو دید میزد و لبخند پت و پهنی

تحویلش میداد... با چندش بهش خیره بودم مرتیکه ۴۵ سالشه خجالت نمیکشه، دست پریسا و رو شونه ام حس کردم و بعد صدای نحسش رو

-آهو جان درس و مدرسه چخبر؟

نگاهی به دستش که روی شونه ام جا خوش کرده بود انداختم انگشتر طلای سفید روی انگشتای ظریف و سفیدش بدجور خودنمایی میکرد پس من اومده بودم

بیرون اینا جشن نامزدیشونم گرفتن فقط به عاقد کم داشتن، هه یعنی میخواست الآن انگشترش رو به من نشون بده که آره تو اصلا مهم نیستی؛ همینطور که به

انگشتر خیره بودم گفتم: چقد زشته

بابا با لبخند گفت: دختر آبروم رو نبره سلیقه ی منه

مطابقتش لبخند حرص در بیاری زدم و گفتم: همون دیگه از بیرختی انگشتر جار میزنه سلیقه شماعه

پریسا بدون اینکه به خودش بگیره گفت: وایی الهی اگه دوشش نداری میریم عوض میکنیم

پوزخندی زدم و با چشم و ابرو به خودش اشاره ای زدم و گفتم: من خیلی چیزا رو دوست ندارم اگه بابا زحمت بکشه اونا رو عوض کنه بعد به حساب این

انگشترم میرسیم

بابا با غیض گفت: آهو تمومش کن

همون لحظه پریسا دستش رو از شونه ام برداشت و دیگه چیزی نگفت، چند دقیقه بعد بابا پریسا رو به خونشون رسوند، پریسا هم در کمال وقاحت گونه بابا رو

ب**و*سید و کلی یه خداحافظی گفت و رفت...ای بری که دیگه برنگردی زنیکه هیچی ندار. وقتی به خونه رسیدیم خواستم برم اتاقم ولی بابا صدام زد: آهو بی حوصله گفتم: هوووم
 اخماش رو درهم کرد و گفت: باید باهم حرف بزنیم - خوابم میاد فردا مدرسه دارم

-فردا جمعه است

-پس فردا که شنبه هست

-خیلی مسخره ای آهو

-همه میگن آدم مسخره به باباش میبره

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: آخه تو چرا اینقد لجباز و ناسازگاری؟ طلبکار

گفتم: با کی ناسازگاری کردم؟ - پریسا

پوزخندی زدم و گفتم: با لب شتربیا حال نمیکنم بگو بره لباش رو درست کنه تا باهاش

سازگار بشم اوکی؟

-دارم جدی باهات حرف میزنم

-منم فکر نمیکنم شوخی با شما کرده باشم

برگشتم که برم گفت: اون دختر پسر فردا میخواد زیر یه سقف با ما زندگی کنه پس رفتارت
رو درست کن اگه به خاطر رفتار زشتت توی رستوران بهت هیچی

نمیگم، فکر نکن فراموش کردم پریسا ازم خواست که ببخشمت - اوه مای گاز چه قلب

مهربونی

- آهووووو

- برو بابا

قبل از اینکه حرفی بزنی جیم زدم و رفتی توی اتاقم... ببین من چقد بدبخت شدم که یه لب
شتری تضمین کتک نخوردنم رو میداد روی تخت دراز کشیدم و به

سقف خیره شدم، کاش میتونستم یه کاری کنم حداقل از دست اون جن و پری راحت
میشدم، اگه اون بشه زن بابام حسابم با کرام الکاتبین؛ نفسم رو پووف کردم بیرون

و چشمام رو بستم...

یه هفته ای بود که از ماجرای جن و پری میگذشت و فعلا حرفی تو خونه ازش زده نشده
بود و خوشحال و خندون از اینکه فعلا قضیه پریسا منتفی با کلید در

خونه رو باز کردم، صدای نازک زنی از توی خونه میومد، چه صدای آشنایی بود حیاط رو به
سختی طی کردم و وارد خونه شدم؛ چشمام چهارتا شد و دهنم وا

موند، خدایا چی میدیدم انگار که آب یخ ریخته بودن روی سرم، خدایا تو رو خدا بگو همش توهمه، بگو همش یه بازیه به دهن باز مونده من نگاهی کرد و با لبخند

گفت: خسته نباشی آهو جووون

به خودم اومدم و نگاهی از پایین تا بالا بهش انداختم، شلوارک آبی که پاهای سفید و ظریفش رو به نمایش گذاشته بود و با یه تاب همون رنگش که بندش دور

گردنش بسته میشد، اخمام درهم رفت و با عصبانیت گفتم: به چه حقی پات رو توی این خونه گذاشتی؟

لباش رو لوس جمع کرد و گفت: اوه آهو آروم باش تو باید الآن به من و ددیت تبریک بگی نه اینکه بد رفتاری کنی، امروز روز قشنگی برای هممون

اومدم حرفی بزnm که بابا از دسشویی بیرون اومد و با دیدن من انگاری استرس گرفت با حرص گفتم: بابا معلوم هست اینجا چخبره؟

بابا کمی نزدیکتر شد و با لبخند زورکی گفت: سلامت کو بابا جان

-گیریم سلام این زنیکه اینجا چی میخواد

بابا باز لبخندش رو به زور حفظ کرد و گفت: داد و قال راه ننداز دختر بهت میگم

همون لحظه جعبه شیرینی جلوم گرفته شد پریسا همینطور که شیرینی تعارف میزد با لبخند

گفت: بخور عزیزم، شیرینی ازدواج من و پدرت خوردن داره ها

یه لحظه چشمام پریسا رو چهارتا دید، این الآن گفت چی خوردن داره؟ هنوز توی هنگ

حرفش بودم شیرینی؟ ناخودآگاه از کوره در رفتم و هوار کشیدم: شیرینی

بخور تو اون فرق سرت دختره ی ترشیده، غلط کردید بی اجازه من عقد کردید بدبخت چقد
بی شوهری کشیدی که حاضر شدی با یه مرد بیست سال از خودت

بزرگتر ازدواج کنی هاااا؟ تو مگه خانواده نداری که سر کلاه خود هر غلطی دلت میخواد میکنی
گمشو از خونه ی ما بیرون

و به در اشاره کردم، مثل این مارموزا سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به گریه
کردن، بابا با داد رو به من گفت: آهو تو نمیخوای آدم بشی نه؟ یه کاری نکن

دستم روت بلند بشه

با دهن باز نگاش کردم، بزار مهر عقدت خشک بشه بعد اینقد دله بازی دربیار، بابا به سمت
اون عوضی رفت و بغلش کرد و سعی کرد آرومش کنه دلم میخواست

تا حال داشتم بزنمشون ولی حیف که از زورش محروم بودم، بدو بدو به سمت اتاقم رفتم و در
رو محکم و با صدای کر کننده ای بستم، دلم میخواست تا میتونم داد

بزنم کلم رو چند بار محکم و پشت سر هم کوبوندم به دیوار، با حال زار روی زمین
نشستم. خدایا دیگه بهتر از این محال بود اتفاق بیفته خفه شو آهو محالات از این

به بعدش اتفاق میوفته، ***

- آهو

- هوم

-مطمئنی کارت درسته؟

پول رو با نقاش حساب کردم و پلاستیک رو توی دستم فشردم و با سایه از مغازه بیرون

اومدیم - آهو

بی حوصله گفتم: بگو

-میگم مطمئنی کارت درسته؟

-چرا درست نباشه خو میخوام سوپرایزشون کنم

-واایی آهو از دست تو

همون لحظه ماشین پراید شهرام نگه داشت، نگاهی به سایه انداختم که دیدم اوه اوه روبه

برزخی شدنشه تندى براش توضیح دادم: به جون تو این پلاستیک خیلی

سنگینه و گرنه زنگ نمیزدم

حرصی گفت: یعنی دیگه هیچ ماشینی نبود که تو خودت رو با این پلاستیکا برسونی

خونه، ببین آهو تو با این کارات آخر سر خودت رو به باد میدی

ملتمس نگاهش کردم که با همون حرص پایبی روی زمین کوبید و گفت: اوف از دست تو

آهو اوووف

لبخندی زدم و که با اخم گفت: زهرمار خداحافظ دستش رو گرفتم و

گفتم: کجا؟ میرسونیمت - نه بابا دیگه چی؟

ب***و*سی روی گوش کردم و گفتم: پس خداحافظ

به سمت ماشین شهرام رفتم و در رو باز کردم و نشستم شهرام چشمتی حوالم کرد و

گفت: به به احوال خانمی؟

لبخندی زدم و گفتم: اییی بدک نیستم

جلوی موهام رو بهم ریخت و گفت: این دوستت چرا سوار نشد برسونیمش؟ صورتتم رو

جمع کردم و گفتم: یکم پاستوریزه اس

خندید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت: با جن و پری چکارا میکنی؟

اینقد به پریسا گفته بودم جن و پری شهرامم یاد گرفته بود، آهی کشیدم و گفتم: شکرخدا

-ای شیطون یعنی میخوای بگی هیچ کاری به کارش نداشتی؟ اونم کی تو؟ با پرخاش

گفتم: مگه من چمه؟ -هیچی عزیزم فقط یکم شیطونی سوتی زدم و گفتم: امشب براش

برنامه دارم

غش غش خندید و سرعت ماشین رو بیشتر کرد، یکم ول ول تو خیابونا با شهرام گشتیم تا

هوا تاریک شد و شهرام رسوندم سر کوچمون، در رو با کلید باز کردم

و پاورچین پاورچین از توی حیاط گذشتم دستم رو روی دستگیره گذاشتم و محکم بازش

کردم و پریدم داخل و با صدای بلندی داد زدم: دستا بالا شلوارا پایین

پریسا و بابا که روی کاناپه نشسته بودن دومتر از جاشون پریدن و همون لحظه پریسا با ت

رس دستاش رو بالا گرفته بود و بابا هم با شوک، دستش به کش

شلوارش بود، افتاده بودم کف زمین و به دستای بالا رفته پریسا و حالت بابا غش غش
میخندیدم اشکام از زور خنده از چشم قلپ قلپ میومد، واییییی خدا دلم، بعد از

اینکه یه دل سیر خندیدم سعی کردم که از روی زمین بلند بشم ولی هی حالت اون دوتا یادم
میومد و دوباره پهن زمین میشدم. نزدیک یه ربعی بود که داشتم رکوع و

سجده میرفتم به سختی از جام بلند شدم و به قیافه هاشون نگاه کردم، بابا با اخم بهم خیره بود
و پریسا هم قلبش رو گرفته بود، آی چه دلم خنک شد اوادم باز دهنم رو

مثل اسب آبی باز کنم و هرهر بخندم که بابا داد زد: بس کن دیگه
دهنم رو بستم و به زور خنده ام رو قورت دادم، پلاستیک روی زمین گذاشتم و به سمت بابا
رفتم و ب*وس محکمی رو گونه اش کاشتم و گفتم: قربون بابای

دست به شلوارم برم

بابا نگاهی به شلوارش انداخت که سفت گرفته بودش، خنده اش رو به سختی قورت داد و
گفت: تو آدم بشو نیستی نه؟

-خب مسلما نه چون فرشته ها ادم نمیشن

یهو پریسا با حرصی که سعی در پنهون کردنش داشت پرید وسط حرفم و گفت: بله خصوصا
از نوع عزرائیلش

کثافت آشغال رو نگاه کنا. لبخندی به روش زدم و گفتم: مثل اینکه شکر خدا خرت با بار و
بندیل از روی پل گذشته نه؟

دندوناش رو روی هم سایید و چیزی نگفت، عجیب بود که بابا هم نعره نمیزد: آهوووو
تمومش کن

لبخندم رو عمیقتر کردم و گفتم: حالا از خر و بار بندیل و اون پل در به در بگذریم دستام
رو با ذوق بهم کوییدم و ادامه دادم: یه سوپرایز خیلی خوشگل برای جفتتون دارم همینطور
که به سمت پلاستیک میرفتم، گفتم: بالاخره منم باید کادو ازدواجتون رو بدم دیگه؟ قاب
روزنامه پیچ شده رو از پلاستیک بیرون کشیدم و گفتم: هرچی باشه بابام سر و سامون
گرفته، تازه یه ثوابم کرده و یه دختره ترشیده رو از بند بی شوهری

رهانیده

برگشتم و با عشق نگاهی به بابا کردم و گفتم: قربون بابام برم که دستش همش تو کار خیره
بابا خیلی شیک اخماش درهم رفته بود و چیزی نمیگفت قاب رو به سختی بلند کردم و روبه
دوتاشون گفتم: بامن بیاین

چهارتا میخ و یه چکش برداشتم و رفتم یه قسمت پذیرایی که بیشتر از همه توی دید
بود، چهارپایه ای زیر پام گذاشتم و چهارتا میخ رو مستطیل شکل به دیوار

کوبوندم و به بابا و پریسا گفتم: چشماتونو ببندید

بابا با همون اخماش گفت: حالا با چشم باز همیشه چهارساعته ما رو اینجا بسیج کردی کلافه
سری تکون دادم و گفتم: نه همیشه سریع چشماتون رو ببندید

پریسا با حرص چشماش رو بست و بابا هم مطابقش همون کار رو کرد، روزنامه رو از دور قاب بزرگ باز کردم و دوباره از چهارپایه بالا رفتم، به بدبختی به

دیوار وصلش کردم و از چهارپایه پایین اومدم. خودم اول با لبخند نگاهی به نقاشی که توی قاب نقره ای جا گرفته بود کردم چقد زیبا نقاشیش کرده بود. کل پول تو

جیمو داده بودم پای این نقاشی که هنوز زندگی رو توی تک تک سلولام زنده میکرد، هنوز بهم میگفت قوی باش تو میتونی از پس این مرحله هم بریای. چشم

برداشتم و به بابا خیره شدم و گفتم: باز کنید چشمتونو

کل بدنم شده بود چشم و فقط بابا رو میپایید، بابا اول با حیرت به نقاشی خیره بود، بعد از چند دقیقه که از توی شوک بیرون اومد، کم کم چشماش رنگ غم

گرفت، آب دهنش رو قورت داد، چشماش پر از اشک شد و بیشتر زل زد به نقاشی، انگار که توی عالم دیگه ای سیر میکرد، با صدام سعی کردم از عالم هیروت

درش بیارم: زیبا نه؟

تکونی به خودش داد و سرش رو پایین انداخت و با صدای مرتعشی گفت: شب بخیر و رفت، خوشحال و خندون به پریسا نگاه کردم، قیافش جار میزد دلش میخواست اون نقاشی رو جر بده به اضافه ی من، نگاهی به نقاشی و نگاهی به پریسا

انداختم، مقایسه‌شون چقدر آسون بود... مادر من زمین تا آسمون با پریسا فرق داشت، زیباییش زبون زد عام و خاص بود، پریسا با اخم و حرص نگاهم کرد که

پوزخندی تحویلش دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت، به دستش که روی بازوم جا خوش کرده بود نگاهی کردم و بعد از مکثی به چشماش که از

زور عصبانیت به قرمزی میزد، با حرص گفت: منظورت از این کارا چیه ها!!! فکر کردی با این کارات میتونی زندگی من رو خراب کنی؟

اشاره‌ای به نقاشی کرد و گفت: بابات اگه این زنیکه رو میخواست ولش نمیکرد بیاد من رو بگیره، پس مطمئن باش من یه چیزی داشتم که این زنیکه نداشت
حرص تمام وجودم رو گرفته بود، از زور عصبانیت میلرزیدم، ناخودآگاه دستم بالا رفت و سیلی محکمی خوابوندم توی گوشش، شوکه زده دستش رو روی

صورتش گذاشت، انگشتم رو تهدید وار تکون دادم و با عصبانیت گفتم: دهنت رو آب بکش بعد اسم مادر من رو به زبون کثیف بیار آره تو یه ذات کثیف داشتی که

مادر من نداشت، تو یه وجود بی وجدان داشتی که مادر من نداشت

صدام رو بالاتر بردم و با جیغ گفتم: تو یه لب شتری داشتی که مادر من نداشت

خداییش این آخری رو خودمم خنده ام گرفت چون اندازه اشم با دست نشون دادم ولی

بسختی جدی بودنم رو حفظ کردم و تندى به اتاقم رفتم...

سایه با احتیاط اینور و اونورش رو نگاهی انداخت و در کلاس رو بست و با استرس

گفت: بجنب کسی نیست

روی زمین نشستیم که همون موقع روشنگ هم سر رسید و گفت: زنگ زدی؟ قبل از

اینکه من چیزی بگم، سایه گفت: گمشو برو بیرون نگهبانی بده

روشنگ سری تکون داد و رفت گوشه رو از جیم بیرون آوردم و تند تند شماره ای گرفتم

مدادی رو داخل لپم کردم... گوشه رو بعد از دوتا بوق جواب داد: الو صدام رو نازک کردم و

با ناز گفتم: سلام با تردید گفت: سلام بفرمایید؟ -بخشید شما پریسا جونید؟

-بله شما؟

-من اسمم عسل

-به جا نمیارم امرتون؟

-والا عرضم این که شما بختک زدید روی زندگی من

-والا خانم درست صحبت کنید این چه طرز حرف زدنه

-بین بی مقدمه میرم سر اصل مطلب

دماغم رو کشیدم بالا که مثلا دارم گریه میکنم و باهمون حالت گفتم: خدا ازت نگذره، نادر به

من قول داده بود که میگیرم و الا من که دور از جونم خراب نبودم

که هم خواب اون مرتیکه یه لا قوا بشم من همش به تصور اینکه چندوقت دیگه زنش میشم

این غلط رو کردم، اون مرتیکه حیثیت برای من نداشته حالا من با این

بچه ی توی شکمم چکار کنم هاااا؟ جواب خانواده ام رو چی بدم؟ بگم پدر این بچه مادر مرده کیه هاااا؟

یه چند دقیقه بغیر از صدای گریه الکی من چیزی شنیده نمیشد... بعد از چند دقیقه که دیدم هیچی نمیگه گفتم: الووو خانم؟

با صدای لرزونی گفت: خااا نم چرررررر مم ززاحم میشید این دری وررریا چیه میگید؟
با عصبانیت گفتم: ببین دختر خوب پات رو از زندگی من بکش بیرون نزار آبروت بره و بعد طلاق بگیری لااقل الان ولش کنی و بگی باهم تفاهم نداشتیم

آبروت حفظ میشه ولی امان از روزی که من پیام سر زندگیتو با آبرو ریزی بخوای طلا...
میون حرفم با عصبانیت داد زد: خفه شو

و بعد صدای بووق... همون لحظه روشنک اومد داخل و با استرس گفت: قاسمی(ناظم) داره میاد سریع گوشی رو از زیر مقعنه ام شوتینگا کردم توی لباسم و با سایه از کلاس بیرون اومدیم... قاسمی رسید بهمون و با اخم نگاهی به شلوارم کرد و گفت: دیگه

از این تنگ تر نمیشد نه؟

-نه خانم قاسمی جان اگه میشد که میکردم و نمیداشتم شما زحمت بکشید و اخطار بدید دیگه همه ی دیبرا و ناظم و مدیر به بیشعوری من عادت کرده بودن، قاسمی چشمش رو ریز کرد و گفت: خیلی پرویی سرمدی

اخمام رو درهم کشیدم که دیدم داره به ابرو هام نگاه میکنه... بسم الله الرحمن الرحیم... عینکش رو جابه جا کرد و با اخم گفت: ببینم ابرو هاتم که برداشتی -ابرو رو گذاشتن که برداری نداشتن که نگاهش کنی

یهو با عصبانیت بازوم رو گرفت و گفت: منو مسخره گرفتی بیا برو دفتر تا بهت حالی کنم یه من ماست چقد کره میده

نگاهی به دستش که بازوم رو گرفته بود و سعی در کشیدنم داشت، کردم خونسرد
گفتم: خيله خب در که نمیرم خودم میام

با چشمای گشاد به من خیره شد و منم بی توجه بهش راهی دفتر شدم. توی دفتر قاسمی با
جیغ و جیغ و عصبانیت ماجرا رو برای سلطانی تعریف میکرد خیلی

خونسرد به مکالمه اشون گوش میدادم، همون لحظه آقای داودی (خدمتکار مدرسه) با یه سینی
چای وارد شد، آی چقد دلم چای میخواست... به سمت داودی رفتم و بی

تعارف یه چای برداشتم و با لبخند گفتم: دستت طلا عطر چایت مدرسه رو پوکونده
یه قند انداختم گوشه لپم و چاییم رو با آرامش مزه مزه کردم نمیدونم چرا ور ورای قاسمی
و سلطانی قطع شده بود یهو یی... سرم رو بلند کردم و نگاهی بهشون

انداختم. دوتا شون خشک زده و با تعجب به من خیره بودن... وای چشونه مشکل روانی
دارنا، بیخیال چاییم رو سرکشیدم و لیوان خالی رو گذاشتم توی سینی و که

صدای عصبی سلطانی رو شنیدم: سرمدی فقط از جلوی چشمام گمشوو برو بیرون یکم برو

بر نگاهش کردم که داد زد: بی - ررون

گوشم رو کمی خاروندم و با قدم های آهسته از دفتر بیرون اومدم و به طبقه بالا رفتم که صدا دبیر رو شنیدم. اووووف حالا کی برای این توضیح بده کجا بودی. در

زدم که صداش رو شنیدم: بفرمایید

در رو که باز کردم با دیدن من اخماش توی هم رفت و گفت: تا الان کجا بودی؟

-دفتر

-خوب دفتر چکار میکردی؟

لم دادم روی چهارچوب در و گفتم: محض یه کار خصوصی رفته بودم

اول چشمش گشاد شد و بعد از مکث طولانی یهو با عصبانیت گفت: این جلسه که غیبت

خوردی میفهمی درست حرف زدن یعنی چی برو بیرون

سری تکون دادم و در رو بستم، کل این مدرسه با من مشکل داشتن انگار، درک که راه

نمیدی فکر کرده من به جاییم میگیرم، زنیکه عقده ایی. توی راهرو پلاس

شدم و به افق خیره شدم و تمام حجم فکرم رو پریسا به اون لاغری گرفته بود خدایا کمک کن

من فقط این زن رو شوتش کنم از زندگیمون بیرون دیگه هیچی ازت

نمیخوام...

کفشام رو درآوردم و وارد خونه شدم صدای داد و هوار پریسا از توی آشپزخونه میومد و

صدای ملتمس بابا هم همراهش لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست. آخ

جوووون مته اینکه موفق شده بودم بندهامشون جون هم، حالا توی آشپزخونه بودن چاقو نکنه

توی دل بابام اونم که بی عرضه، با این فکر بدو بدو به سمت

آشپزخونه رفتم و با حال پریشون که الکی مثلا از چیزی خبر ندارم داد زدم: چخبره؟ چی شده؟
پریسا با دادم، دهنش که برای هوار کشیدن باز کرده بود همینطور باز موند بدون اینکه
صدایی از توش دربیاد؛ به بابا خیره شدم که با تعجب گفت: چته تو چرا

هوار میکنی؟

اخمام رو درهم کشیدم و گفتم: مثل اینکه زنت صدای دادش تا وسط کوچه میاد، انقد صداش
بلنده که از سر کوچه تا اینجا رو بکوب دوییدم

- پس چرا نفس نفس نمیزنی؟

چشم از بابا برداشتم و به پریسا خیره شدم... زنیکه میخواست مثلا منو ضایع کنه ابرویی بالا
انداختم و گفتم: چون شش های من مته شما چسکی نیس
پوزخندی زد و رو کرد به بابا گفت: نادر بخدا اگه این قضیه فیصله پیدا نکنه دیگه منو

نمیبینی با خوشحالی از دهنم پرید: ج دی

کثافت حتی نگام نکرد همینطوری مثل بز زل زده بود به نادرش؛ بابا هم با کلافگی
گفت: اصلا شماره اش رو بده تا فردا من برم یه شکایت تنظیم کنم
وای خدا نه اینطوری که من بدبخت میشدم؛ باید سریعتر این آبروریزی رو جمعش
میکردم... با استرس گفتم: همیشه قضیه رو برای منم توضیح بدید

پریسا با عصبانیت رو به من گفت: امروز یه زن کثافتی زنگ زده میگه از شوهرت حمله ام

چشمام رو گشاد کردم و با تعجب گفتم: ه ل ل ل

-از نظری که من رو خوشحال کرده بهش گفتم عسل جون یعنی همون قند عسل خودمون

با شک گفت:آره جون عمت

رو کردم به بابا و تند تند گفتم:عه عه بابا بین بین داره به عمم توهین میکنه بابا نگاه

عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:تو مگه عمه داری؟ -ندارم؟

بابا پووفی کشید و سری از تاسف تکون داد پریسا هم که انگار کم و بیش باور کرده بود بی

حوصله گفت:من میرم استراحت کنم

زیر لب گفتم:بری که دیگه چرتای آخر تو بزنی

پریسا که رفت به سمت میز غذاخوری رفتم،والایی خدا بازم پیتزا زیر لب غر زدم:خیر

سرش زن گرفته

بابا که به کابینت تکیه داده بود چپ چپ نگاهم کرد که منم پیش به سوی اتاق فلنگ رو

بستم...

سه نفری روبه روی تی وی نشسته بودیم و داشتیم فیلم سینمایی میدیدیم ولی لامصب

هیچی از فیلم نمیفهمیدم نگاهم رو از تی وی گرفتم و به اون دوتا نگاه

کردم جن و پری آنچنان توی بغ*ل بابا خودش رو جا کرده بود و بابا هم سفت چسبیده

بودش...عقم گرفته بود در حد مرگ،وای خدای من چقد چندشن چندتا سرفه

کردم که اعلام وجود یه دختر مجرد و عذب رو کنم ولی بابا که هیچ نگفت تو آدمی و

همینجوری به تی وی زل زده بود،پریسا هم یه خورده چپ چپ نگاهم کرد و

خودش رو توی بغ*ل بابا تکون داد و بیشتر چسبید بهش، بابا هم که انگار خوشش اومده بود لبخندی زد و روی موهای جن رو ب***و*سید صورتم از زور تهوع

جمع شده بود و به حرکاتشون زل زده بودم... پریسا انگشتای دستش رو با انگشتای دست بابا قفل کرده که بابا هم دست پریسا رو آورد بالا ب*وسه ای پشت

دستش زد، پریسا هم با عش*وه موهای بلندش رو به صورت بابا میمالوند؛ وای خدا گیر چه بیشعورایی افتاده بودم شیطون میگه تی وی رو با مخلفاتش بکوبونی تو

سرشون که صدای سگ بدن، دیدم سرفه و اینا فایده نداره و یکم دیگه بگذره بی رو در وایسی آره، منم ترجیح دادم به جای جر دادن گلوم رک باشم... همینطور که

داشتن واسه هم ناز و غمزه میومدن با حالتی که حالم از کارشون بهم خورده روبه بابا گفتم: اه بابا خجالت بکش مثلا سنی ازت گذشته جوون ۱۴ ساله که نیستی این

جلف بازی یا چیه درمیاری

بابا اخماش رو درهم کشید و گفت: بی چشم و رویی آهو بی چشم و رو چشمام گشاد شد، این الان با من بود؟ با همون تعجب گفتم: اونوقت اگه من بی چشم و روم شما چی هستید؟

پریسا رو از بغلش جدا کرد و با تشر رو به من گفت: پاشو برو دوتا چای بریز -ه- ل ل ل ل؟

-میگم پاشو برو دوتا چای بریز

لبخندی زدم و نگاهی به پریسا کردم و گفتم: بابا با شماست میگه پاشو برو دوتا چایی خوشرنگ برای من و دخترم بریز

پریسا با سیاست اومد که پاشه ولی بابا بازوش رو گرفت و نشوندش سر جاش و با اخم رو به من با تحکم گفت: پاشو دوتا چای برای من و خانمم بریز -دیگه چی؟

بابا عصبی داد زد: بهت میگم پاشوووو

یه لحظه از دادش جفت کردم، بغض گلوم رو گرفته بود... این الان داشت واسه چاپلوسی زنش غرور من رو میشکوند؟ باشه بشکن هیچ اشکال نداره منم بلام

چجور از پس خودم بر پیام با حرص از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم اشکام به چشمام هجوم آوردن ولی نذاشتم که حتی یه قطره اش بریزه، دوتا استکان برداشتم و گذاشتم توی یه سینی، یکی دو قلپ چایی ریختم توی استکانا و آبجوش ریختم سرشون... به رنگ کمرنگ چایی ها نگاه کردم خداییش رنگش یکم از

ادرار پررنگتر بود صدای ویبره گوشیم که توی جیب سارافونم بود بلند شد، دست کردم توی جیب سارافونم و همین که گوشیم رو در آوردم یه چی از توی جیبم افتاد

زمین... به زمین زل زدم، چشمام برق زد... وای خدا سوسک مصنوعیم؛ چقد دنبالش گشته بودم با ذوق برداشتمش و خواستم برگردونمش توی جیبم ولی یهو مخم

ارور داد. با ذوق قندونی رو پر از نقل کردم و سوسک نازنینم رو انداختم رو نقل در قندون رو روی قندون گذاشتم و کنار استکانا قرارش دادم با لبخند و سینی به

دست به پذیرایی رفتم اول سینی رو جلوی بابا گرفتم که یه نگاه عصبی به چاییا کرد و با حرص یکی از استکانا رو برداشت و خواست در قندون رو برداره که

سینی رو از زیر دستش کشیدم و جلوی پری گرفتم و با لبخند گفتم: بفرمایید پریسا جون
چشمش رو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد با تردید چای رو برداشت و همینطور که به من خیره بود در قندون رو برداشت و از اونجا که من خشانسم همون

سوسک رو برداشت. چشمش رو گشاد کردم و زل زدم به سوسک با تته پته گفتم: سوو س س س
پریسا با چشمای گشاد شده نگاهی به دستش کرد که یهو استکان و سوسک و پریسا و جیغش
باهم رفت هوا... به استکان که داشت تو هوا قل میخورد نگاهی

کردم و از ترس اینکه رو سر من فرو نیاد دومتر و نیم پریدم عقب که نقل و سینی به اضافه من
پهن زمین شدیم، پریسا هنوز داشت مثل آژیر آمبولانس جیغ

میکشید، چه حنجره ای داشت لامصب. چایی هم ریخته بود روی پاش که دیگه واویلا کرده
بود؛ بابا هیرون سعی در آرام کردنش داشت... آخرم بابا به زور بردش

توی دسشویی که اون قسمت از پاش که چای ریخته رو آب بگیره، سوسک رو سریع از روی
زمین برداشتم و شوت کردم توی جیبم. رفتم نشستم پشت یکی از مبلا

شروع کردم به تر تر خندیدن... وای خدا چه حالی داد خدایا دمت گرم جدیدا هی حال میدی
هی حال میدی، برای اینکه کم تر سه بشه تند و فرض از جام بلند شدم و

در عرض چند دقیقه دسته گلای پریسا و خودم رو همه رو با جارو جمع کردم، جارو و خاک انداز رو به آشپزخونه بردم و دوباره برگشتم به پذیرایی، پریسا روی

همون مبل نشسته بود و داشت توی بغ*ل بابا گریه میکرد؛ ای خدا آدم لوس تر از این دیگه نبود گیر ما بندازی نرخر انگار حالا سوسک قورتش داده، بابا با اخم

رو به من گفت: چرا تو قندون سوسک بود؟

مطابقتش اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم: نمیخوای بگی که من اینقد پیسم که بخوام واسه انتقام سوسک بگیرم دستم و بندازم تو قندون؟ - پس اون سوسک از کجا اومده بود؟ - از سر قبر عمه ام بابا با حرص گفت: آه -ووو

اشاره ای به پریسا کردم و گفتم: چطور اون از عمه نداشته من مایه هزاره بعد من نزارم بابا

نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت: حالا سوسک رو کشتی؟

اومدم بگم آره کشتم ولی خدایی دلم نیومد، کرمم خودتون دارید... با بیخیالی گفتم: نه پیداش نکردم

یهو پریسا جوری پرید که کله اش دیگه یکی دو سانت با سقف فاصله داشت که ضرب مغزیش کنه خخخخ... جیغ زد: چ سی نکشتیش؟

- ای بابا از چی میترسی اون سوسک بدبخت قیافه تورو بینه دارفانی رو وداع میگه بعد تو از اون میترسی

با جیغ جیغ رو به من گفت: یه بیشعور به تمام معنایی

چشمام گشاد شد حالا نگاه من هیچی نمیگم عنتر خانم دم در آورده. با احتیاط خواست که از پله ها بالا بره که داد زدم: سوسک

جیغ بلندی کشید و بدو بدو کرد و از پله ها بالا رفت... غش غش خندیدم که بابا با اخم گفت: زهرمار

توی دلم گفت: تو دلت

بابا هم پشتش رو کرد بهم و از پله ها بالا رفت، پشت سرش بر اش ادا در آوردم که یهو برگشت و نگام کرد... عین این افلیجا یه لحظه خشکم زد، فکر کن دهنم

کج بود و دست راستم به صورت کج بالا و دست چپم یه وری پایین؛ وقتی دیدم بابا همینجوری داره بر و بر نگام میکنه، مجبوری ادامه دادم به حرکتم... حالا با همون حرکت مته این زامبیا هم راه میرفتم بابا با اخم گفت: چرا عین عقب مونده ها میکنی خودتو؟

نفس راحتی کشیدم و به حالت خودم برگشتم و تک سرفه ای کردم و گفتم: آخه فردا تئاتر داریم مدرسه، نقش من اینه داشتم تمرین میکردم

- آها اونوقت یهویی تمرینت گرفت

- آره دیگه گفتم بلافاصله تا شما رفتید تمرین کنم و فرصت رو غنیمت بشمارم چون هیچ از ظهر دیگه تمرین نکردم

- تمرینم نکردی نکردی بابا جان، چون اینقد نقشت رو خوب بازی میکنی که هیچکس شک نمیکنه تو سالمی، خیلی نقشت بهت میاد عزیزم

اینو گفت و رفت... پره های دماغم از زور عصبانیت باز و بسته میشد، به من میگی عقب افتاده؟ دارم براتون...

روی تخت دراز کشیده بودم و به شهرام اس میدادم، به بهونه ی درس خوندن از زیر کار خونه در رفته بودم. به من چه اصن... گوشیم شروع به زنگ خوردن

کرد و شماره شهرام بهم چشمک میزد تماس رو برقرار کردم شهرام: سلام بر عزیز دل -

سلام برچابلوس دلها شهرام: عه بی تربیت

-والا

خندید و گفت: چخبیرا

-خبر اینکه دلمون برا آقامون تنگ شده به شدت شهرام: آقاتون به قربون اون دل

کوچیکت - کجایی؟

-خونه خواهر شوهرتم

-همونی که ازش بدم میاد؟ غش غش خندید و گفت: خواهرمه!!!

-منم که نگفتم داداشته

-من که حریف زبون تو نمیشم خوب دیگه چخبیر؟

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم، یهو در باز شد و جن و پری مثل اینایی که میخواد مچ بگی

ره وارد اتاقم شد...

- یعنی از فصل ۵۴ امتحان کتبی میگیره بقیشو هفته های دیگه میپرسه؟

شهرام با تعجب گفت: چی میگی آهو؟

- درست دارم میگم دیگه اصن خودم یادداشت کردم چرا نمیگیری چی میگم شهرام با

گیجی گفت: ه ل ل ل ل؟

باحرص گفتم: ها و کوفت نری بقیه فصلا رو مثل این گیجا بخونی فقط فصل ۵۴ من برم

بخونم فعلا بای

قبل از اینکه شهرام حرفی بزنه گوشه ی رو قطع کردم، پریسا چشماش رو ریز کرد و گفت: کی

بود؟

باحرص گفتم: اصلا ضایع اس از پشت کوه اومدی شهرنشین شدی که بلد نیستی یه تق تق

در بزنی بعدشم به تو هیچ ربطی نداره من با کی حرف میزنم دفعه

آخرت باشه تو کار من فضولی میکنی چون دفعه ی بعدی ببینم اووفت میکنم خانم کوچولو

با اون صدای جیغش گفت: اینقد بولوف نیا پاشو بیا پایین شام حاضره - عه شامم بلدی

درست کنی؟

- آره به کوری چشمت

از جام بلند شدم و همینطور که به سمت در میرفتم گفتم: من آب هویج زیاد میخورم کور

نمیشم بانو اونم به حرف گربه سیاه

همون لحظه پام خورد به پایه میز تحریرم...خدایا دمت گرم قشنگ آدمو ست قهوه ای
 تحویل میدی نه خدایی دمت گرم از درد خم شدم و ساق پام رو ماساژ
 دادم.پریسا پوزخند صدا داری زد و از اتاقم بیرون رفت شیطونه میگه جوری بزنی که
 صدای حیوان اهلی و وحشی رو نوبت به نوبت دربیاره،ایشی گفتم و به
 آشپزخونه رفتم اوه اوه ببین چه کرده،بوی غذا بدجوری مستم کرده بود.رفتم و یه صندلی
 عقب کشیدم و نشستم.دیس برنج رو برداشتم و نصف بیشترشو خالی کردم
 توی بشقابم،بدون اینکه به اون دوتا فرشته آسمانی نگاه کنم بیشتر خورشت رو هم خالی
 کردم روی برنجم و شروع کردم به خوردن...اوه مای گاد،غذاش حرف
 نداشت طعمش عالی شده بود یعنی باورم بشه اینو پریسا درست کرده...نگاهی بهش کردم و
 گفتم:خودت درست کردی؟
 سرشو بلند کرد و با غرور گفت:آره
 سرم رو به نشانه ی تحسین تکون دادم و گفتم:نه میبینم هنرای دیگه ای هم به جز انداختن
 خودت داری
 پریسا شاکی رو به بابا گفت:عه نادر ببینش
 بابا که دیگه به رفتار من با جن و پری عادت کرده بود خونسرد رو به من گفت:آهو غذات
 رو بخور حرفم نزن
 پوزخندی زدم و دیگه تا آخر غذا حرفی نزدم پریسا خواست میز رو جمع کنه که بابا
 دستش رو گرفت و با لبخندی رو بهش گفت:عزیزم تو امروز خیلی خسته

شدی آهو ظرفا رو جمع میکنه و میشوره

یکی از ابرو هامو بالا انداختم رو به بابا گفتم: من فردا امتحان دارم

بابا: چطور برای اینجوری لپ زدن امتحان نداری بعدشم نمره های قشنگتم دیدیم، حرف

نباشه کل ظرفا رو میشوری

-آمار لقمه گرفتن و لپ زدن منم دارید؟

بابا چشم غره ای برام رفت و دست پریسا رو گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت نگاهی به

ظرفای روی میز کردم... آی خدا آخه من کی تاحالا کار کردم که این

بار دومم باشه حرصم گرفته بود بدجور. خوبه حالا یه غذا بی مزه و داغونی درست کرده کوه

که نکنده، با اخم جوری به ظرفا نگاهی میکردم که انگار تقصیر

اوناست. تلافی میکنم بیشعورا... با بغض و حرص همه ی ظرفا رو سوار هم کردم و ریختمشون

توی سینک ظرفشویی؛ یه عالمه مایه خالی کردم روی اسکاژ و آب

گرفتم رو ظرفا، شیر آب رو بستم و شروع کردم به کف مالی ظرفا... یه چهارتا چیکه اشکم

ریختم داستان زندگی منو باید مینوشتن اسمشو میذاشتن کوزت ۲... آخه

این چه زندگی که من باید ظرف بشورم مگه من نوکر اون خانم گاوه ام... دستام خراب بشن

کی جواب شوهرمو میده؟ حالا کو شوهرت؟ فاز شوهر کردن

برداشتی...خدایی به من میاد ظرف بشورم؛نه خدایی من باید این کارا رو بکنم حس نوکر بودن بهم دست داده بود و این حرصم رو بیشتر میکرد.شیر آب رو باز

کردم و لیوانی رو آب کشیدم و محکم کوبیدمش به زمین که صدای ناجوری داد...آخیش دلمخنک شد با ل*ذت به لیوان خورد و خاکشیر شده نگاه میکردم که دیدم

پری و بابا هراسون به آشپزخونه اومد و نگران گفت:چی شد آهو؟ دستم رو گذاشتم روی قلبم و الکی مثلا ترسیده گفتم:نمیدونم چرا یهو از دستم لیز خورد

بابا دوباره باهمون لحن نگران پرسید:دستت که چیزی نشد

یهو از پریسا الگو گرفتم و بغضی که واسه شستن ظرفا داشت خفم میکرد و شکوندم و نشستم روی زمین

و بلند بلند زدم زیر گریه...میون گریه گفتم:بابایی خیلی ترسیدم کاش مامانم پیشم بود خودمم دقیقا نفهمیدم تیکه آخری رو واسه چی گفتم خخخخ...حالا اشک بود که زار زار میریختا بابا با احتیاط از کنار تیکه های لیوان رد شد و خودش رو بهم

رسوند و کنارم زانو زد و با لحن دلسوزی گفت:دختر آخه تو چته؟

باز از استاد پریسا الگو گرفتم و با همون گریه چپیدم بغ*ل بابام؛چند لحظه بعد بابا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام روب**و*سه ی آرومی زد و

روبه پریسا با حالت دستوری گفت:پریسا بیا اینا رو جمع کن

ای نه، خودشه... دمت گرم بابا خودمی دیگه، از بغ*ل بابا نگاهی به جن و پری عصبی کردم، بیا جن عصبی ندیده بودیم که دیدیم. با اخمای وحشتناکی

به من زل زده بود که لبخندی نثارش کردم و چشمکی حوالش... خواست به بابا لوم بده که صدای هق هقم رو بالاتر بردم. دهنش بسته شد چون مطمئن بود بگه هم

فایده نداره بابا کمک کرد از جام بلند بشم و به پذیرایی بردم. بعد از چند دقیقه روضه خونی دیگه واقعا اشکام ته کشیده بود و حرکاتم حس میکردم دیگه داره

مصنوعی میشه... کم کم آرام شدم... بابا از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد در حالی که دست انداخته بود دور کمر جن و پریش برگشت قشنگ

ضایع بود رفته منت کشی... ولی خداوکیلی رفتار امشبشون خیلی ضایع تر بود

بعله من رو باید میکردن کار آگاه گجت، چطور امشب یه ضد حال بهشون بزnm؟ با صدای بابا از توی فکر دراومدم: آهوجان ما میریم بخوایم

خیلی دلم میخواست بگم شما همراه خانمتون شکر میل فرمودید؛ چون عمه اش چه راستگو ام هست نه پس میخواد بیاد تو رو از جزئیات با خبر کنه، وقتی دید

اینجوری بر و بر نگاهش میکنم گفت: توام پاشو برو بخواب

هه انگار میخواد بچه خر کنه بخوابونه؛ چشمام رو ریز کردم و گفتم: شما برید منم یه چند دقیقه دیگه میرم برای خواب

بابا خوشحال از اینکه به خیال خودش من رو پیچونده دستش رو دور کمر جن سفت کرد و
 باهم از پله ها بالا رفتن به محض بالا رفتن اونا بدو بدو به

آشپزخونه رفتم و سه تا چایی مшти هل دار ریختم و قندون رو کنارشون توی سینی گذاشتم
 وزودی از پله ها بالا رفتم و خودم رو به در اتاقشون رسوندم، این دفعه

دیگه از پریسا الگو نگرفتم سرم رو مثل گاکول بندازم پایین و برم توی اتاق. البته اگه شک
 نداشتم که با صحنه مثبت سی و پنج رو به رو نمیشم گاکول تر از این

حرفا بودم، یکم تیریپ شخصیت برداشتم و تق تق در زدم...هیچ صدایی نیومد، یه تق تق دیگه
 در زدم که پریسا با اون صدای بیریختش هوار کشید: کیه؟

اسکول رو نیگا! انگار بغیر از خودم و خودش و شوهرش گزینه ی دیگه ای اینجا زندگی
 میکرد، صدام رو کلفت کردم و گفتم: منم منم مادرتون غذا آوردم براتون

منتظر بودم که پریسا بگه دستات رو از زیر در نشون بده که بینم مامانی یا نه که دیدم بابا
 در رو باز کرد، اخماش بدجور گره خورده بود... آخی بچم زدم توی

پرش. سینی چای رو آوردم بالا و با لبخند گفتم: چای براتون آوردم

قبل از اینکه بابا حرفی بزنه، کنارش زدم و داخل اتاق شدم. پریسا روی تخت نشسته بود و
 اونم بدتر از بابا با اخم بهم زل زده بود؛ کنارش روی تخت پلاس

شدمو گفتم: برات چای آوردم خلم پریسا: خل خودتی

چشمام رو گشاد کردم و گفتم: چرا مشکل شنوایی داری من گفتم گلم پریسا: آره ارواح

عم...

پریدم وسط حرفشو محکم گفتم: عمه ات

خوشبحال اون کسی که میخواستہ عمه ی من بشه ولی نشده، وای عمه کجایی که بینی برادر زاده ات اینقد روت تعصبیه... پریسا چینی به بینیش داد و ادامو در

آورد که خندیدمو گفتم: میمون

بابا با اعصابی فوق داغون گفت: چاییتو خوردی میری زود میخوابی فردا مدرسه داری به همین خیال باش که من از جام جم بخورم؛ لبخندی زدم و گفتم: حالا بیا چایتو بخور از دهن افتاد

بابا هم کنار من نشست و حالا سه نفری روی تخت بودیم و منم وسطشون... چای که تموم شد نگاه های سنگین بابا و پری رو روی خودم بدجور حس

میکردم. برگشتم سمت پری و با ذوق گفتم: بابا خاطرات سربازیشو برات تعریف کرده؟

پریسا بی میل گفت: نه

دوباره با همون ذوق برگشتم سمت بابا و گفتم: بابا میشه تعریف کنی خاطرات سربازیتو

بابا عصبی گفت: نه، پاشو برو بگیر بخواب

با حالتی پنچر شده گفتم: ولی من خوابم نمیاد بابا، حالا یه شب او مدم پیشتون بین چکاری میکنی

بابا نفسش رو با حرص بیرون داد و کلافه لا اله الا الله زیر لب گفت و منم بدون توجه بهشون شروع کردم از هر دری حرف زدن... از پی پی کردن به خودم

توی بچگی گرفته تا بزن و برقصمون توی مدرسه، اینقد چرت و پرت سرهم میکردم برای خودم که میون تعریفام از حرفای خودم چشمام گشاد میشد و تعجب

میکردم ولی همینجوری بی برو بگرد حرف میزدم اینقد گفتم گفتم که دیگه فکم یاری نکرد لامصب. یکم که خستگی گرفتم بی حال دوباره شروع کردم به تعریف

کردن که دیدم پریسا عصبی از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به بابا نگاهی کردم که دیدم داره خواب هشت پادشاه رو میبینه؛ منم که به آنی چشمام سیاهی

رفت و همونجا به قول این با کلاسا خواب ربودم...

با احساس خفگی چشمام رو باز کردم بابا جوری دست انداخته بود گردنم انگار قصد کشتی گرفتن باهام روداشت، بابا لامصب اشتباه گرفتی، من پریسا نیستم به

زور خودم رو از حصار دستش آزاد کردم و تمام سعیم رو کردم که بیدار نشه و خوشبختانه نشد نگاهی به ساعت کردم و که دیدم اوه اوه بدجور دیرم شده بدو بدو

از اتاق بابا اینا بیرون زدم و به اتاق خودم رفتم و لباسام رو به سرعت نور پوشیدم به سمت پایین رفتم که دیدم پریسا از دوشویی بیرون زد، خواستم تیکه ای بارش کنم ولی وقتش رو نداشتم، به سمت در، در حال پرواز بودم که پریسا صدام زد: آهو خم شدم و همینطوری که کتونی هام رو تند تند پام میکردم گفتم: بگو

- فکر نکن تو این مدت من بیکار نشستم تو هر غلطی دلت میخواد میکنی و منم مظلوم ح رف نمیزنم

دستم روی بندای کتونیم خشک شد اخمام رو توی هم کشیدم و سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم باهمون اخمام گفتم: منظورت؟

پوزخندی زد و گفت: خیلی دور نیست منظورم رو بفهمی عصبی گفتم: بین پاتو از گلیمت درازتر نکن که بد میبینی با خونسردی گفت: بد تو میبینی نه من، البته خودت خواستی -

تهدید میکنی

- نه فقط خواستم از اتفاقات با خبرت کنم یه وقت سوپرایز نشی

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی

قبل از اینکه حرفی بزنه تندی از خونه بیرون اومدم اعصابم رو بدجور داغون کرده بود از یه طرفم با حرفاش دلشوره بدی گرفته بودم...نگاهی به پشت سرم

کردم، نکنه آدم اجیر کرده منو بکشن بعد جنازمو بندازن یه جایی که عرب نی انداخت قلبم تند تند میزد، وای خاک برسرت کنن آهو آخه اون مال این حرفاست؟

همون لحظه سهیل رو دیدم که داشت ماشینش رو روشن میکرد خدایا دمت گرم تو این موقعیت تنهام نداشتی، داشت راه میفتاد که سریع در جلو رو باز کردم و

پریدم توی ماشینش، سهیل بلند یه هینی گفت و با چشمای گشاد شده به من نگاه کرد... آب دهنش رو قورت داد و دستش رو گذاشت روی قلبش و گفت: دختر دیوونه

شدی؟

-آره، فقط تو رو خدا زودتر منو برسون مدرسه که دیشب طی عملیاتی حواسم نبوده گوشیم رو بزارم رو ساعت واسه همین خواب موندم -عه جالب شد طی چه عملیاتی؟

همون لحظه هم ماشینش رو به حرکت درآورد... لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: فضولی نکنمنو زودتر برسون

-نوکر بابات سیاه بود؟

-نه

-پ چه شکلی بود؟

برگشتم و نگاهی به صورتش کردم و گفتم: چشمای مشکی داشت با موهای قهوه ای که

همیشه میدادش بالا، خیلی هم فضول و نجسب بود با خنده سری تکون داد و گفت: خب دیگه

- دیگه جونم برات بگه یه ۹۰L هم داشت غش غش خندید و گفت: دختری پرو

-خب اینقد ازت تعریف کردم زودتر برسونم که حوصله غر غرهای اون زنیکه ها رو ندارم باز غش کرد به خنده.چه خوش خنده ام هس...اول صبحی چه حالی داره سر به سر من میزاره ها.من اگه جای این بودم هیچوقت سر به سر دختری مثل خودم

نمیداشتم خاک تو سرت آهو که خودتم خودتو قبول نداری بعد از دو سه دقیقه به مدرسه رسیدیم ازش تشکر کردم و خواستم پیاده بشم که خیلی جدی صدام زد:آهو برگشتم و منتظر نگاهش کردم که زل زد توی چشمام...یه چند لحظه همینطور خیره تو چشمام بود که آخر سر کلافه سری تکون داد و گفت:هیچی مراقب

خودت باش

والا اینم یه تختش کم بودا،چیزی نگفتم و به سمت مدرسه بدو بدو کردم...
خمیازه ای کشیدم و چشمام رو باز کردم،وای که چقد خواب بعد از مدرسه می چسبید؛به ساعت نگاه کردم...۸ شب نشون از این میداد که چه خرسیم من.خمیازه بلند بالای دیگه ای کشیدم و به سمت پایین راهی شدم پریسا رو دیدم که روبه روی تی وی نشسته داره تخم میشکنه و فیلم میبینه.عجیب بود که بابا تنگ دلش نبود

روی مبل دیگه ای نشستم و گفتم:بابا؟

-زنگ زد گفت کلی کار ریخته سرم دیرتر میام خونه زیر لب گفتم:چه خوب

پوزخندی تحویلیم داد که یعنی شنیده،منم مطابقش پوزخندی تحویلش دادم و با صدای بلندتری گفتم:چه خوب

با همون پوزخند کذابیش نگاهش رو چرخوند سمت تی وی و چیزی نگفت، باز دلشوره
صبحم داشت از پا درمیوردم ای خیر و خوشی از زندگیت نبینی زن بابا

جان؛ روی مبل دراز کشیدم و گوشیمو از روی میز برداشتم یکم توی نت ول ول چرخیدم و
وقتی دیدم کسی نیست بیخیالش شدم خیلی حوصلم سر رفته بود.نگاهی

به دور و اطرافم انداختم که با دیدن قیافه ی جن و پری لبخند خبیثانه ای بر لبم نشست؛ یواش
گوشیم رو آوردم بالا و رفتم روی گزینه دوربین، به طور مخفیانه یه

چندتا عکس ازش گرفتم و خوشحال و خندون رفتم اینستا.یکی از بیریخت ترین عکساش
رو گذاشتم پیجمو زیرش نوشتم:لطفا آرامش خودتونو حفظ کنید،ایشون هم

مثل شما آدمه ولی کمی وحشتناک تر،توروخدا اونایی که مریضی قلبی دارن قبل از دانلود شدن
عکس اینستای خود را ترک کنن با تشکر

به ثانیه نکشید که یه عالمه کامنت و لایک خورد اینقد به کامنتا خندیده بودم که داشتم
ضعف میرفتم.وای خدا ملت گوله نمکن؛چند نفرم اومدن دایرکت و احضار

خوشمزگی کردن خلاصه اونا هم کلی سرکار گذاشتم و خندیدم...عجب سرگرمی توپی
بودا.پریسا واسه شام صدام کرد و منم گوشیم رو پرت کردم روی مبل و رفتم

به آشپزخونه با تعجب گفتم منتظر بابا نشیم؟

دوباره همون پوزخند و زد که دلم میخواست با قیچی آره.خونسردی خودمو حفظ کردم و روی صندلی نشستم یه عالمه غذا خوردم و یه آروغ مشتیی هم زدم و از جام بلند شدم و با شکم پر رفتم و دوباره دراز کشیدم روی مبل و رفتم اینستا و یه کم ول ول چرخیدم و عکس پریسا هم حذفیدم...

باز داشت خواب می رباییدم که صدای در نشان از این داد که بابا خان تشریف آوردن به ساعت گوشیم نگاهی کردم ده شب رو نشون میداد.جدیدا چه زود به زود خوابم میگیره...پریسا به استقبال شوهرجانش رفت و چندش بازباشون شروع شد.این به اون میگفت عزیزم فدات شم که اینقد خسته ای اون یکی اخم الکی میکرد و میگفت خدا نکنه عشقم این چه حرفیه دفعه اخرت باشه از این حرفا میزنی،همینجور داشتن واسه هم قربون صدقه بلغور میکردن که میون شر و وراشون سلام بی حالی دادم...و اینکه سلام دقیقا برای بابا نبود و برای تموم کردن شر و وراشون بود.پریسا با همون پوزخندش دست بابا رو گرفت برد آشپزخونه تا بهش غذا بده؛یکم با شهرام اس بازی کردیم و چرت و پرت گفتیم و بعد ازش خداحافظی کردم به بهونه اینکه خیلی خوابم میاد و این حرفا که اونم دست از سرم برداشت...چشمام همینطوری داشت روی هم میرفت که بابا رو عصبی دیدم که از آشپزخونه بیرون میاد.نکنه با پریسا دعواشون شده؟الآن خوب موقعیتی بود که

گل رو بگیرم. چشمای نیمه بازم رو به سختی باز کردم و سریع از جام بلند شدم و تند تند رو به بابا گفتم: چی شده بابا جونم، با اون خیر ندیده دعوات شده؟ اگه چیزی

بهت گفته بگو تا برم از اون گیساش بکشم و بیارم اینجا تا ازت معذرت خواهی کنه
اوه اوه چقدم عصبی بود، حالا چرا منو اینجوری نگاه میکرد. نکنه مته صبح تو اتاق با پریسا اشتباه گرفتم؟ وای خدا رحم کن بابام از دستم رفت. اومدم باز پپرسم

چی شده که طرف راست صورتم داغ شد... با ناباوری دست گذاشتم روی گونه ای که توسط بابا گرم شده بود، چرا زدم؟ نگاه ناباورم رو از روی بابا به سمت پریسا

سوق دادم... اون پوزخند لعنتیش داشت بند بند وجودم رو پاره میکرد، بغضم رو به سختی فرودادم که بابا با عصبانیت هوار کشید: اون گوشه صاب مرده اتو بده اخمام رو توی هم کشیدم و با لجبازی گفتم: نمیدم

دستش به دور کمرشلوارش رفت و کمر بندش رو باز کرد و گفت: رمز گوشیتو بزن و بدش به من همینطور که قلبم داشت تند تند خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید با صدای لرزونی گفتم: نمیدم مثلا میخوای چکار کنی

به سمتم هجوم آورد که ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم گوشه رو از دستم گرفت و کوبیدش به دیوار، گوشیم هزار تیکه شد و هر تیکه اش بود که روی سگم رو

بیشتر بالا میورد با حرص به سمتش رفتم و داد زدم: هه! آ چیه سگ هار گازت گرفته؟ به چه حق همچین غلطی کردی؟

سیلی دوم جواری روی صورتم جا خوش کرد که پرت شدم روی زمین. داغی خون رو کنار لبم حس میکردم، دستی به روی لبم کشیدم و به خون روی دستم نگاه کردم. خواستم از جام پاشم و از خودم دفاع کنم که نامرد کمر بندش رو با تمام قدرتش با بی رحمی به روی تنم خوابوند همینطور که با کمر بند به سر و صورت و بدنم میزد هوار میکشید: اینقد سر خود شدی که هر غلطی میخوای میکنی، واسه من خراب بازی در میاری؟ اون پسر دیوس رو اگه گیر بیارم زنده اش نمیزارم، دختره ی کثافت، آشغال عوضی میخوای آبروی چند ساله منو ببری؟ میخوای سرم رو بکنم تو یقمو بین فامیل و همکار راه برم توی نخود مغز گوه خوردی که همچین غلطی کردی، از این به بعد حق نداری مدرسه بری باید بشینی توی خونه و کلفتی من و زخم رو بکنی از این به بعد توی این خونه زندانی، زندانی میشی که دست از خراب بازیا برداری از این به بعد پول مول در کار نیست که هر غلطی خواستی بکنی، کثافت بی همه چیز بی چشم و رو، بی حیای آشغال اینقد زده بودم که کل بدنم سر شده بود و دردش رو کمتر حس میکردم... کمر بندش رو انداخت اونور و مثل این حیوونا به سمتم هجوم آورد و از موهام گرفت، موهام رو گرفته بود و کف سالن میکشیدم و فحش و ناسزا بارم میکرد. لگداش بود که به زیر چونه ام میخورد. بی حال تر از اون بودم که بخواد صدایی از

ته گلوم در بیاد همینطور که داشتم کف سالن کشیده میشدم پریسا رو دیدم که یه گوشه دست به س*ینه وایساده بود و انگار داشت فیلم سینمایی تماشا میکرد. ل*ذت

رو توی چشمش به وفور میدیدم... همه چی زیر سر این عوضی بود، همه چی... کاش خدا یه قدرتی بهم میداد تا الان پا میشدم پریسا رو جنازه میکردم، لگدی که به

شکم خورد ضربه آخر بابا بود. وسط پذیرایی مثل یه جنازه دراز به دراز افتاده بودم بابا رفت و پریسا هم بعد از رد شدن از روی کمرم به طبقه ی بالا

رفت. اشکام بدون کوچکترین صدایی که از دهنم بیرون بیاد صورتم رو نوازش دادن. دستام رو مشت کردم و سعی کردم که بلند بشم ولی دوباره به روی زمین

افتادم، سرم گیج میرفت و حالت تهوع شدیدی گرفته بودم؛ به سختی خودم رو به گوشی خورد شدم رسوندم... میون تیکه هاش خطم رو پیدا کردم و برش داشتم قفسه

س*ینه ام از این همه درد میسوخت، خدایا منو میبینی؟ نکنه چون بچه طلاقم تو هم حاضر نیستی ریختم رو بینی؟ خدایا منم بنده اتم نزار اینقد در حقم ظلم

بشه. اشکام بی مهابا روی صورتم جا خوش کرده بودن و غرور شکسته شدم رو به رخم میکشیدن به سختی از جام بلند شدم و با هر بدبختی و فلاکتی بود خودم رو

به اتاقم رسوندم، روی تخت دراز کشیدم قطعا خواب بعد از کتک هم به شدت می چسبید؛ زهر خندی زدم و به خواب رفتم...

با احساس بدن درد از خواب بیدار شدم... صورت‌م بدجوری درد میکرد و دست و پامم از زور درد نمیشد تکونشون بدی، به ساعت روی دیوار نگاهی

انداختم. ساعت ۱۰ صبح رو نشون میداد دنبال گوشیم میگشتم که با یادآوری دیشب داغ دلم تازه شد. حالا من با این بدن درد چجور برم مدرسه؟ امروز نرفتم یعنی

فردا هم باید غیبت بخورم؟

یاد حرف دیشب بابا افتادم: از این به بعد حق نداری مدرسه بری باید بشین توی خونه و کلفتی من و زخم رو بکنی

پوزخندی زدم... به همین خیال باش مردک الدنگ. از اتاق خارج شدم و یه راست به دسشویی رفتم، شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورت‌م زدم که

سوزش رو توی صورت‌م حس کردم؛ صورت‌م از زور درد جمع شد و سرم رو بالا آوردم و به آینه نگاه کردم؛ با دیدن قیافه خودم توی آینه بغض بود که کیلو کیلو

توی گلو مینشست. ببین نامرد زده چکار کرده، کنار لبم پاره شده بود و زیر چونه ام زخم شده بود و زیر چشم چیم کبود شده بود... مشتت به سینم کوبوندم و گفتم: الهی

بشکنه دستت

آهو تو اینقد ضعیف بودی؟ تو اگه الان کاری نکنی پس فردا تکون بخوری با این سر و صورت رو به رو میشی، اشکام رو پس زدم و باقی بغضم رو فرو

دادم؛ هر چند درد داشتم و خیلی سخت بود ولی خیلی صاف راه میرفتم. من دختر همین روزها بودم... روزهای سختی که باید تحملشون میکردم، بهشون نشون میدم

که من اون تو سری خوری که اونا میخوان نیستم. پوست کلفت تر از این حرفام، به آشپزخونه رفتم که دیدم پریسا داره با تلفن صحبت میکنه و هرهر میخنده؛ هر

چی آمار بود این مارمولک به بابا داده بود. یاد حرکت دیشبش آتیش انداخت به جونم؛ این زنی که بی همه چیز از روی کمر من رد شد؟ دستام رو مشت کرده بودم و

هر آن امکان داشت توی دماغ عملیش فرو بیارم... نه آهو دیونه نشو به خودت مسلط باش. تلفنش رو قطع کرد و پوزخندی به صورتم زد، لبم رو گاز گرفتم و خیلی

خودم رو کنترل کردم بهش حمله ور نشم به سمت یخچال رفتم و شیرموزی برداشتم... نی رو داخلش کردم و خوردم. خنکی شیر حس خوبی رو بهم میداد. پریسا با

تحقیر گفت: نمیخواهی بدونی بابات چجور فهمیدی؟

چرا خیلی دلم میخواست بدونم هر چند پریسا با لحن پیروزمندانه اون رو بیان کنه برگشتم سمتشو منتظر بهش چشم دوختم خندید، خیلی بلند. جوری که حس

کردم اون جادوگرای تو کارتون ها که من همیشه از خندهاشون میترسیدم روبه روم وایساده با همون خنده گفت: میبینم که خیلی دوست داری بدونی

لبش رو با زبونش تر کرد و روی صندلی نشست و گفت: میدونی تو که میرفتی تو گوشیت خیلی شک بر انگیز بود بالاخره خودم توی این کارا اوستا بودم و از

نگاه طرف و رفتاراش تا آخرداستان رو از بر برات میگفتم. این آتو هم خوب آتویی بود که تلافی همه ی کارات رو سرت دربیارم، با چندتا دوز و کلک که نمیخوام

تو بدونی رمز گوشیت رو فهمیدم و طی چند عملیات توپ که تو مدرسه بودی، از روی پیامات با شهرام جونت عکس گرفتم؛ از نقشه های شهرام برای فرارتون تا

فکر کردن تو راجب این موضوع، از قرارات که جلو مدرسه میذاشتی تا پیچوندن بابات به بهونه کلاس فوق العاده و خر فرض کردنش. البته فقط اینا نبود خودمم

زحمت کشیدم یکم پیاز داغش رو زیاد کردم و مثلا گفتم چندتا پیام بود که داشتم میخوندم که آهو از مدرسه اومد موفق نشدم که عکس بگیرم و فرداشم که رفتم سر

گوشیش اون پیام رو پاک کرده بود؛ بزار یکی پیامی من درآوردم رو برات بگم، به بابات گفتم که آهو به پسر گفته که اره خونه خالی فردا جوهره؟ پسره هم گفته

اره عشقم بی صبرانه منتظر فردام

باز صدای خنده اش بود که کل خونه رو گرفته بود، کثافت بی همه چیز. با نفرت بهش خیره

شدم و گفتم: خیلی آشغالی

با لبخند نگاهم کرد و گفت: درست عین خودت

دندونام رو روی هم فشار دادم و به سختی از آشپزخونه بیرون زدم؛ به اتاقم رفتم و لباسای بیرونم رو تنم کردم... کیفم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم و کتونیا

رو پام کردم که پریسا دست به سه*ینه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: کجا بسلامتی

برگشتم سمتشو گفتم: به تو ربطی نداره

پوزخندی زد و منم بی توجه بهش خواستم در رو باز کنم که دیدم قفله با عصبانیت برگشتم سمتشو گفتم: کلید این کجاست؟

خندید و گفت: بابات گفته نزاری دخترم بره بیرون ممکن پسرا بوفش کنن - نزار اون

روی سگ من بالا بیاد کلید این بی صاحب رو بده

مسخره سری تکون داد و گفت: اوه مای گاد بالا بیاد بینم میخوای چکار کنی خانم کوچولو خون جلوی چشمام رو گرفته بود و دلم میخواست از دنیا ساقطش کنم، گلدون شیشه ای رو که کنار دستم بود و برداشتم و محکم به زمین کوبیدمش که هزار تیکه

شد؛ یکی از تیکه های بزرگ و تیزش رو برداشتم و بدو بدو به سمتش رفتم که جیغ بلندی کشید و خواست در بره که سریعتر موهای بلندش رو از پشت

گرفتم... شیشه رو گذاشتم روی گلوش و با حرص گفتم: کلی - د؟

از زور ترس پیشونیش به آنی عرق کرده بود. با تنه پته سریع مقرر اومد: ت... تو

جی... جی... ب... شلوا... رمه

موهانش رو محکمتر کشیدم و بعد دست کردم جیب شلوارشو کلید رو بیرون آوردم. خنده
ی پر حرصی در گوشش کردم و گفتم: مراقب خودت باش خانم کوچولو
و بعد سرش رو محکم به سمت جلو هل دادم که نتونست خودش رو کنترل کنه و روی
زمین پلاس شد، به سمت در رفتم و با دو از خونه بیرون زدم. سوار

تاکسی شدم و آدرس رو گفتم راننده نگاهی از آینه به صورتم کرد و با ترحم گفت: دخترم
فضولی نباشه شوهرت زدت؟

با اخم زل زدم بهش و گفتم: به خودم مربوطه

چند دقیقه بعد رسیدیم که کرایه رو به طرف راننده گرفتم که گفت: مهمون من دخترم

کرایه رو روی دنده ی ماشینش گذاشتم و خیلی سرد گفتم: احتیاجی به ترحم کسی ندارم از
ماشین پیاده شدم و به روبه روم نگاه کردم "دادگستری"

کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم. تنم مثل بید از ترس میلرزید ولی هیچی دیگه
مهم نبود در حیاط باز بود و خدا رو شکر کردم که حداقل نمیخوام

زنگ بزنم از این جلو در کتک بخورم؛ با ترس و لرز حیاط رو طی کردم

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و در ورودی رو باز کردم، یهو طبق حدسیاتم بابا و پریسا از
آشپزخونه پریدن بیرون. بابا داشت مثل یه بیر درنده و عصبی به

سمتم میومد که از هنر خداییم استفاده کردم و مثل پلنگ به سمت پله ها دویدم پشت سرم

هوار کشید: وایس III

تندی پریدم توی اتاقم و در رو از پشت قفل کردم، خدا رو شکر که هنر دوییدنم اینقد خوب بود که بتونم از وقوع بعضی حوادث جلوگیری کنم. صدای عصبی بابا

رو از پشت در شنیدم: بالاخره که گشنت میشه بخوای از اون سوراخ موشت بیرون بیای اونوقت بهت میگم بی اجازه بیرون رفتن یعنی چی

هه اینم یه بار زده بود جو گرفته بود. با خیالی آسوده روی تخت نشستم و زیپ کیفم رو باز کردم و به بسته های بیسکویت و کیک و چیپس و پفک و تخمه و

بطری های آب معدنی چشمکی زدم؛ فکر همه جا رو هم کرده بودم خخخخخ... بالاخره چند روز زندانی بودن باید با یه چیزایی سر میشد. از بین خوراکی ها گوشه

نوکیا رو بیرون آوردم، خوب شد یکم پول داشتم که بتونم تو زمان اسارت از اینا بخرم. هرچند گوشه دست دوم و زوار در رفته ای بود ولی حداقلش کاجی به از

هیچی بود خطم رو از جیبم بیرون آوردم و داخل گوشیم انداختم و به محض روشن شدنش شماره ی شهرام رو گرفتم؛ بعد از چندتا بوق جواب داد: سلام بانوی من - سلام

-خوبی؟

-نه

بغضم رو به سختی فرو دادم و سعی کردم آرام باشم و زار زار اشک نریزم... بعد از مکث

طولانی با لحن جدی پرسید: چیزی شده؟ نفسی گرفتم و گفتم: با بابام دعوا شده - این که

کار همیشه اته عزیزم تازگی نداره

پوزخندی زدم و گفتم: این دفعه دعوا من مدرن تر بود - منظورتو نمیفهمم واضح تر بگو

- تا حد مرگ زدم با ناباوری گفت: چی

- اگه صورتم رو ببینی انگار تریلی روش بندری رفته عصبی گفت: غلط کرده آخه واسه

چی همچین کاری کرده؟ - قضیه من و تو رو فهمید باز شوک زده گفت: چی

- پریسا از روی پیامای توی گوشیم عکس میگیره و از دروغ هم به بابا میگه که من با تو راب

طه ج...

بی اختیار بغضم شکست و باقی حرفم رو خوردم. شهرام سعی در آروم کردنم داشت ولی

من هر لحظه گریه ام شدت میگرفت، از طرفی به حال و روز خودم

خنده ام گرفت. ولی نه خنده از روی شادی شاید از درد و شاید یه چیز فراتر از درد... اینقد

خورد شده بودم که گریه کردن جلوی هر کسی کم کم داشت برام رنگ

عادی بودن میگرفت. خنده داشت، نداشت؟ کم کم آروم شدم که شهرام گفت: میخوای پیام

سراغت باهم حرف بزنیم؟ - نه تو خونه زندانیم کرده

- پس چجوری میخوای دیگه از اون خونه لعنتی بیرون بیای؟

- واسه اونم یه فکری کردم که تا دو سه روز دیگه حله

- چقد بهت گفتم اون خونه جای تو نیست بزار و بیا میریم باهم یه زندگی خیلی خوب

میسازیم

مکثی کرد و ادامه داد: البته ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس هنوز هم دیر نشده ما میتونیم به...

پریدم وسط حرفشو گفتم: شهرام بعدا باهم راجبه این موضوع حرف میزنیم
 - خیل خوب ولی راجب پیشنهادم جدی فکر کن آهو، تو و پدرت دیگه همون یه ذره حرمت هم بینتون شکسته پس الکی خودت رو توی اون خونه عذاب نده - باشه فعلا کاری نداری؟
 - نه قربونت برم خودت رو ناراحت نکن و شارژ هم احتیاج داشتی بگو برات بفرستم
 - باشه ممنون خدا حافظ
 - خدا حافظ

از زور دل پیچه داشتم غش میکردم، از ظهر تا الان داشتم به خودم میپیچیدم؛ فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم، آب و نونم برقرار بود و تنها مشکلم دسشویی بود

که مشکل کوچیکی هم نبود، لامصب از پا در میوردت و اجازه هر گونه فکر کردن رو ازت میگرفت... باید هر چه سریعتر خودم رو به دسشویی میرسوندم و گرنه

معلوم نبود اتاق رو چقد گند برداره. همینطور که پیچ و تاب میخوردم سعی کردم یکم فکر کنم ولی واقعا هیچ فکری به ذهنم نمیرسید... کاش حداقل دسشویی بالا

خراب نبود میتونستم یواشکی دریام و بچپم توش. مشکل من با پایین رفتنم بود که اگه میرفتم نه تنها نمیداشت برم دسشویی بلکه جوری بهم حمله ور میشد که فکر

میکرد از ترس اون شلوارم رو خیس کردم، از دردی که زیر دلم پیچید خم شدم. لبم رو گاز گرفتم و مجبوری به بالکن رفتم؛ از ظهر هر چی میخوام این کار

ناشایست رو نکنم ولی میبینم هرچی پیش بره یه کار ناشایست تر توی اتاق اتفاق میوفته یه نگاه به اطرافم کردم و خواستم تومونم رو بکشم پایین که نگاهم به

روبه روم خشک شد، آره خودشه... با بدبختی و کلی قر و فر دادن و پیچ و تاب خوردن دوباره به اتاق برگشتم و گوشیم رو از روی میز برداشتم شماره ی سهیل رو

با بدبختی پیدا کردم. میگم بدبختی منظورم اینکه از فشار دسشویی سوی چشمام رفته بود، شماره اش رو گرفتم که بعد از چندتا بوق جواب داد: به به احوال خانم

خانما

صورتتم از زور دل درد جمع شد و با فشار زیادی گفتم: سه..یل
سهیل نگران پرسید: آهو چته؟ الان کجایی؟ گروگان گرفتنت؟ تیر خوردی؟ آره؟ د آخه یه چیزی بگو لامصب، آدرس رو بده تا سریع خودم رو برسونم
وای خدا این گیج چی برای خودش سرهم میکرد با بدبختی گفتم: سهیل دسشویی دارم

مکت طولانی نشانه از این میداد که شوک زده شده، دوباره گفتم: الو سهیل کمکم کن با
لحن دلخوری گفت: شوخی بهتر از این نبود باهام بکنی با عصبانیت گفتم: بنظرت من الان

لحنم به شوخی میخوره

دوباره ساکت شد که با لحن ملتمسی گفتم: سهیل تو رو خدا بخاطر یه مشکلاتی من نمیتونم
از اتاقم بیرون بیام به یه بهونه ای بابا رو از خونه بکش بیرون که

اگه تا یه دقیقه دیگه خودم رو به دسشویی نرسونم کل این محل امشب آرزو میکنم که کاش
زمان به عقب برگرده و کر بو به دنیا بیان

یهو سهیل خیلی بلند زد زیر خنده. توی دلم زهرماری نثارش کردم و کشدار و با حرص
گفتم: سه ییل

همینطور که میخندید گفت: باشه ببینم چکار میکنم
از پشت شیشه بالکن سهیل رو دیدم که به سمت در خونه اومد، چند دقیقه بعد هم بابا رو
دیدم که با سهیل...

دیگه چشمام ندیدن با سهیل چکار کرد و سریع به سمت در اتاق دویدم؛ به طبقه پایین
رفتم که از شانسم پریسا هم توی آشپزخونه مشغول بود. بدو بدو به

دسشویی رفتم و ...

از دسشویی بیرون اومدم و نگاهی به اینور اونورم انداختم که دیدم هیچ کس نیس و دوباره
با دو خودم رو به اتاقم رسوندم، آخی ش... داشتم به مرز جنون می

رسیدم. چشمام رو یکبار بستم و باز کردم؛ وای خدا زندگی چقد قشنگه... به سمت بالکن رفتم
که دیدم سهیل از یه طرف هنوز داره با بابا حرف میزنه و از طرف

دیگه چند دقیقه یه بار به بالکن نگاه میندازه، با دیدنم گل از گلش شکوفت بین بدبخت چقد
چاخاناش ته کشیده بوده که با دیدن من اینقد خوشحال شد، حرفش رو با

بابا تموم کرد و دست داد و رفت؛ نفسم رو فوت کردم بیرون و روی تخت نشستم...
 دو روز بود که توی اتاق زندانی بودم و جونم براتون بگه که دسشویی رو نصف شبا میرفتم
 و وقتی هم به پایین میرفتم از آشپزخونه مثل این مورچه ها آذوقه
 جمع میکردم و میومدم بالا، بابا و پریسا هم نمیگفتن این دختر زنده یا مرده. خداییش چقد مهم
 بودم براشون. به اتاق نگاهی انداختم، ماشاالله اتاق نبود که باید شهرداری
 چندتا کارگر دیگه استخدام میکرد و دو روز و دو شب آستینی بالا میزدن و این آشغال دونی
 رو پاک سازی میکردن؛ صدای ماشین بابا دلشوره ای به دلم
 انداخت، پاهام یاری نمیکرد که به سمت بالکن برم... صدای زنگ خونه به نفس
 نفسانداختم. آروم باش دختر این چه وضعشه آخه؟
 به ساعت نگاه کردم، ۹ شب رو نشون میداد. شمردم: یک دو سه چهار پنج شش هف...
 -آه -
 -وووووووو-
 اشکی از گوشه چشمم چکید که سریع پاکش کردم. تنم مثل بید میلرزید، هنوز از کتکای اون
 روزش تنم درد میکرد و دلم نمیخواست بدتر بشه ولی انگار داشت
 میشد. در اتاق به شدت کوبیده شد و بعد صدای بابا بود که هر لحظه ترسم رو بیشتر میکرد: این
 در صاب مرده رو باز میکنی یا بشکونمش داد زد: ب از کن
 بالاخره که چی؟ باید روبه رو میشدم با کاری که کردم یا نه، دل و جراتی به خودم دادم و به
 سمت در رفتم؛ من نباید ضعیف باشم، آهو تو میتونی پس در رو باز

کن. آب دهنم رو قورت دادم و اخمام رو توی هم کشیدم؛ منم بچه ی خودش بودم... کلید رو توی در چرخوندم و با شدت در رو باز کردم و با عصبانیت گفتم: صدات

رو واسه من ننداز تو سرت و فکر نکن ازت...

با سیلی که روی گونه ام فرود اومد حرفم نیمه کاره موند؛ نه دیگه این داشت خیلی پرو میشد... دستش رو بلند کرده بود که سیلی دوم رو توی گوشم بخوابونه که

با عصبانیت داد زدم: دستت به من خورد نخوردها فقط یه بار، یه بار دیگه دستت روی من بلند بشه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

دستش رو آرام پایین آورد، پشت پلکش از زور عصبانیت میپرید... گستاخانه زل زده بودم بهش و جبهه گرفته بودم؛ پوزخند صدا داری زد و به سمتم قدم

برداشت که ناخودآگاه به حرکت دراومدم و به عقب رفتم همینطور که جلو میومدم با پوزخند گفت: که توی الف بچه واسه من دم در آوردی از دستم شکایت کردی آره

مطابقش پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: منم از رگ و ریشه خودتم عین خودت پوزخندش رو پررنگتر کرد و گفتم: از کجا معلوم که تو از رگ و ریشه من باشی هاااا؟ آره باید فکر میکردم اون مادر حروم زاده ات یه تخم و تر حروم زاده تر

از خودش به جا بزاره. میدونی اگه از رگ و ریشه منم باشی دیگه نمیخواهت عصبانیت توی تک تک سلول های بدنم ذخیره شده بود و هرآن در حال آزاد شدن بود، این

کثافت داشت نسبت خودش رو به مادر من میداد؟ این آشغال داشت

نسبت زنش رو به مادر من میداد؟

یهو منفجر شدم و با تمام قدرتم فریاد زدم: به درک که نمیخواهی مرتیکه فکر کردی من تو رو هیچوقت به پدری قبول داشتم؟ حروم زاده اون زنت، ه*ر*زه اون

زنته که معلوم نشد از کجا سر و کله اش تو زندگی مامانم و توی عقب افتاده پیداش شد دهنتم رو یه بار با کل شوینده ها آب بکش بعد اسم مادرم رو بیار، عوضی

اون هرچی که بود زنت بود ناموست بود بعد توی بی شرف هر حرف مفتی رو به اون دهنم کثیفت میاری؟

به سمتم اومد و از یقه ام گرفت و از روی زمین بلندم کرد و داد زد: خف ۴ شو بعد پرتم کرد روی زمین که صدای آخم بلند شد، دستی داخل موهاش کرد و روبه من فریاد زد: دیگه جایی توی خونه ی من نداری وسیله هاتو جمع میکنی و

گورت رو از اینجا گم میکنی، هررررییی

و بعد از کنار پریسا رد شد و از اتاق بیرون زد؛ پریسا هم بدون اینکه به من نگاه کنه پشت سر شوهر کثافت تر از خودش رفت. نفسام به سختی بالا میومد، آخه

نامرد من دخترت بودم... این موقع شب کجا رو دارم برم؟

ولی دیگه اجازه نمیدادم غرورم بیشتر از این بشکنه. هر گورستونی باشه میرم ولی دیگه اینجا جای من نبود، شهرام راست میگفت دیگه حرمتی بین من و بابام

وجود نداشت؛ با بغض به سمت ساک دستی که تو کمدم بود رفتم و هرچی آت و آشغال بود ریختم توش. لباسای بیرونم رو تنم کردم برای بار هزارم بغضم رو فرو

دادم و همراه با ساک دستی از اتاق بیرون زدم. به طبقه پایین رفتم که دیدم پریسا ناباور بهم زل زده؛ لابد فکر نمیکرد به همین زودیا از دستم خلاص بشه؛ پشت

کردم بهشون و خواستم دستگیره رو فشار بدم که بابا با لحن آروم ولی کلافه ای گفت: هیچوقت دیگه برنگرد بزار من و زنم تو آرامش زندگیمون رو کنیم

برای لحظه ای شکستم... قلبم غرورم وجودم احساساتم همه ترک خورد و شکست، به خدا اگهشیهش نبودم امشب به مادری که خودم ازش دفاع کردم، شک

میکردم. بدون این که برگردم و نگاهش کنم از خونه بیرون زدم توی کوچه شلوغ شده بود از سر و صداهای ما و همسایه ها همه در تلاش بودن که بفهمن چی

شده؛ گریه ام شدت گرفت که چندتا زن دورم جمع شدن و سعی در آروم کردنم داشتن، زن همسایه ای به زور چند قلپ آب قند بهم داد. از نگاه های ترحم

آمیزشون، داشت حالم بهم میخورد. حالم از خودم هم بهم میخورد گوشیم رو برداشتم و شماره شهرام رو گرفتم، بعد از دوتا بوق جواب داد: الو

زدم زیر گریه که با نگرانی پرسید: آهو عزیزم چی شده میون گریه گفتم: شهرام از خونه

زدم بیرون بیا سراغم - چی چکار کردی؟

-تور و خدا هیچی نپرس فقط بیا سراغم

مضطرب گفت: خيله خب آروم باش فقط بگو كجايي؟ -جلو در خونه امونم

-باشه رسيدم سر كوچه بهت تك ميندازم بيا سر كوچه

-باشه

تلفن رو بي خدا حافظي قطع كرد و دوباره روي زمين نشستم و سرم رو گذاشتم روي

زانوم. شهرام ميتونه خوشبختم كنه من بايد زودتر از اينجا به حرفش گوش

ميدادم. صدای مامان سهيل رو کنار گوشم شنيدم: دخترم پاشو بريم خونه ي ما تا باباتم يكم

آروم بشه باز برميگردی خونتون

سرم رو بلند كردم و با چشماي اشكي زل زدم بهش و گفتم: خيلي ممنون ولي خودم جايي رو

براي رفتن دارم

اخمی كرد و گفت: تو يه دختری اين وقت شب خطرناك جايي بري به حرف گوش كن، خونه

ی ما امن تره پاشو دخترم

خواستم حرفي بزنام كه ماشين سهيل رو ديدم، با صدای بدی جلو در ترمز كرد و تندی از

ماشين پياده شد و به سمت من و مادرش اومد و با نگرانی پرسيد: چی

شده مامان؟

مامانش جوابی بهش نداد كه سهيل همينطور كه نفس نفس ميزد منتظر به من زل زد؛ از جام

بلند شدم و سرم رو پايين انداختم كه سهيل انگشتش رو زير چونم

گذاشت و سرم رو آورد بالا... اخمی كرد و گفت: صورتت چی شده؟

فقط نگاهش کردم، همه ی همسایه ها هم زل زده بودن به ما، گوشیم توی دستم لرزید و بعد قطع شد... شهرام بود باید زودتر میرفتم... خواستم از کنارش رد بشم

که مچ دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت: کجا؟ اشکام رو پاک کردم و با حرص گفتم: به تو

ربطی نداره اونم با حرص سری تکون داد و گفت: چرا ربط داره خانم کوچولو

-خیلی دوست داری بدونی؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم: با پسر مردمی که زیارتشونم کردی میخوام برم خوشبخت بشم اول با چشمای گشاد نگاهم کرد و بعد از لحظه ای عصبانیتش به خندهای بلند تبدیل شد و میون خنده گفت: فکر نمیکنی که بزارم همچین غلطی بکنی

اخمام رو درهم کردم و شمرده شمرده گفتم: به تو ربطی نداره تو هیچکس من نیستی واسه من جو غیرت برندارت

مامان سهیل به سمتون اومد و روبه سهیل با نگرانی گفت: پسرم ولش کن هر جا میخواد بره، آبرو ریزی نکن

برای اینکه دستم رو ول کنه با لحن حرص دربیاری گفتم: عشقم سرکوچه منتظرمه داغی سیلی رو برای چندمین بار توی این چند روز اخیر روی گونه ام حس کردم... پوزخندی به چشمای به خون نشسته سهیل زدم و از کنارش رد

شدم؛ خواست بهم حمله کنه که چندتا مرد دیگه به زور جلوش رو گرفتن... منم با دو خودم رو به ماشین شهرام رسوندم... سوار ماشین شدم و گفتم: شهرام فقط برو

شهرام هم بدون اینکه حرفی بزنه گازش رو گرفت و رفت سرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم و به خیابونها زل زدم کاش هیچوقت به دنیا نمیومدم کاش

هیچوقت به دنیا نمیومدم که بهم بگن برو از اینجا کاش هیچوقت نبودم که آرامش رو از کسی بگیرم کاش...

شهرام نگران پرسید: آهو میشه بگی چی شده؟

با بغض گفتم: میدونی شهرام تو راست میگفتی من باید زودتر از اینا از اون خونه میزدم بیرون... اشتباه از خودم بود

-فرار کردی؟

برگشتم سمتش و زهرخندی زدم و گفتم: احتیاج به فرار نبود، پای منبر رفتنای پریسا جواب داد و بابا از خونه مثل یه آشغال پرتم کرد بیرون

رو ازش گرفتم و باز سرم رو به شیشه چسبوندم و گفتم: میدونی غرور له شده یه دختر ۱۷ ساله یعنی چی؟ له شدم شهرام له شدم

تا ساعت ۱۲ شب با شهرام تو خیابونا گشتیم، شهرام هر دلک بازی به ذهنش میرسید درمیورد ولی من حتی نمیتونستم یه لبخند بی جون نثارش کنم و این دست

خودم نبود. صدای شهرام از توی فکر بیرون آوردم: رفیقم یه خونه داره که شبهای تعطیل جمع میشیم اونجا امشب بهش گفتم اون خونه رو به ما قرض بده تا فردا

خدا بزرگه

سری تکون دادم دیگه هیچی برام مهم نبود دیگه مهم نبود کجا بخوابم فقط یه جایی باشه که یه سقف و یه در داشته باشه کفایت میکنه. نمیدونم چقدر گذشته بود

که شهرام ماشینش رو نگه داشت و گفت: همینجاست

از ماشین پیاده شدیم. نگاهی به اطرافم کردم کوچه بن بست بود و توی اون بن بست دو تا خونه بود کلید انداخت و در رو باز کرد و روبه من گفت: بفرما خانم داخل شدم... یه حیاط نسبتا بزرگ و ساده ای داشت. از حیاط گذشتیم که شهرام باز کلید انداخت و در ورودی رو باز کرد اول من وارد خونه شدم و بعد شهرام که

برقا رو روشن کرد، جلوتر از شهرام قدم برداشتم و وسط خونه ایستادم و زل زدم به اطرافم؛ چند دست مبل قدیمی و زوار دررفته توی خونه جا خوش کرده

بود... خونه جووری بهم ریخته و پر از آت و آشغال بود که انگار همین چند دقیقه پیش توش مهمونی بوده، بیشتر به خونه های مجردی میخورد، بزرگ بود ولی

اصلا تمیز نبود... حلقه دستی رو دور کمرم حس کردم، چشمم قد دوتا توپ پینگ پونگ شد؛ بعد از مکث کوتاهی صدای دورگه شهرام زیر گوشم: خوشت نیومد از

خونه خانمی؟

نفسم توی س*ینه ام حبس شده بود، شهرام چش شده بود؟ به سختی خودم رو از حصار دستاش آزاد کردم و برگشتم و بهش خیره شدم کمی ازش فاصله گرفتم

چشماش خمار شده بود و زل زده بود به برجستگی های بدنم، کاپشنش رو از تنش بیرون آورد و روی زمین پرت کرد. قلبم با شدت خودش رو به قفسه سینه ام

میکوید؛ شهرام دیوانه شده بود چکار میخواست بکنه؟ یه قدم به سمت برداشت و دکمه ی اول پیراهنش رو باز کرد. قدمهاش بیشتر شد و با هر قدمی یک دکمه از

پیراهنش رو باز میکرد، عقب عقب رفتم. روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود؛ شهرام با لذت کل هیکلم رو آنالیز میکرد... با ترس همینطور که عقب عقب میرفتم

گفتم: شهرام معلوم هست چت شده؟ چکار میخوای بکنی؟

خنده ی بلند بالایی سر داد چرا امشب اینقد جنس خنده اش با تمام این یکسال فرق داشت چی تغییرش داده بود؟ میون اون خنده های مسخرش گفت: بزار امشب

به من و دوستانم و خودت بدون هیچ زوری خوش بگذره

پوست تنم از این همه وقاحت مور مور شد اشکام روی گونه ام راه خودشون رو پیدا کردن خدایا من چرا اینقد بدبختم... سرش داد زدم: خیلی عوضی

همون لحظه از پشت به مبلی خوردم و متوقف شدم حالا دیگه شهرام هم بهم رسیده بود. با اون لبخند کذائیش دستی روی گونه ام کشید و گفت: ببین عشقم من راب

طه خشن رو دوست ندارم، دوست دارم خیلی آروم و رمانتیک باشه وحشی گریات رو بزار برای دوستانم شاید اونا دوست داشتن، باشه؟

دستم رو بردم بالا و با تمام قدرتم خوابوندم توی گوشش، دستش رو گوشه ی لبش که حالا خونی شده بود گذاشت و لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت: فقط یه

خورده چموشی که میدونم چجور رامت کنم

دستم رو بردم بالا تا سیلی دوم رو نثارش کنم که توی هوا دستم رو گرفت و مسخره

گفت: نه عشقم مثل اینکه نفهمیدی گفتم خشن ندوست

با گریه گفتم: خیلی پستی شهرام، این اون زندگی بود که میخواستی برام بسازی و خوشبختم

کنی خوشبخت کردنت تقسیم من بین دوستان بود؟ خیلی کثافتی خیلی

آشغالی

بدون اینکه حرفی بزنه دستش رو دور کمرم حلقه کرد تقلا کردم که از دستش آزاد بشم

ولی زور اون چند برابر من بود سرش رو داخل گردنم کرد حالم داشت

از خودم بهم میخورد دستم رو به سینه اش فشار دادم و خواستم ازش جدا بشم ولی

نتونستم سرش رو بالا آورد و لب های کثیفش رو روی ابراز احساسات... من

نباید میذاشتم پاکیم رو ازم بگیره نباید میذاشتم... با دندان لب پایش رو محکم گاز گرفتم

که مثل این برق گرفتها یه متر عقب پرید، دستش رو روی لبش گذاشت و

برزخی به من خیره شد و گفت: خیل خب خودت خواستی که منم مثل خودت وحشی بشم

دستش به سمت زیپ شلوارش رفت و با خشونت پایش کشید دلم میخواست بمیرم از

اون صحنه ای که میدیدم، تند و تیز به سمتم اومد و قبل از اینکه دستاش

به تنم بخوره نزدیکتر رفتم و تمام توانم رو توی پام جمع کردم و با زانو کوبیدم وسط پاش... آخ بلندی گفت و خم شد که باز یه لگد زدم زیر چونه اش که پلاس شد

روی زمین؛ دوییدم سمت در که یه پام رو گرفت و منم با شکم پهن شدم روی زمین؛ برگشتم و یه نگاه بهش کردم که دیدم هنوز درد داره و نمیتونه کار زیادی بکنه

واسه همین از اون یکی پای آزادم استفاده کردم و با تمام قدرت کوبوندم توی فرق سرش. از زور درد حلقه دستش دور مچ پام شل شد که منم به سرعت پام رو از توی دستاش درآوردم و با دو به سمت در رفتم و پریدم بیرون که چراغ ماشینی که به چشمم خورد نشان از این داد دوستاش هم تشریف آوردن... باید سریعترا دست می جنبوندم؛ کمی روسریمو رو مرتب کردم و به سمتشون رفتم که راننده پیاده شد و با تعجب زل زد بهم، لبخندی زدم و گفتم: آقایون الان برمیگردم

ازشون فاصله گرفتم که صدای شهرام که نشان از این میداد به زور خودش رو به در رسونده، نقشم رو نقش بر آب کرد. روبه دوستش داد زد: بگیرش

با دو به سمت در رفتم و پریدم توی کوچه؛ صدای پای پسر رو از پشت سرم میشنیدم که داشت مثل اسب دنبالم میکرد... رسیدم سر کوچه که دیدم یه ماشین با دوتا پسر نگه داشت، اونی که سمت شاگرد بود پیاده شد... خواستم ازش کمک بگیرم که صدای اون پسر که داشت دنبالم میکرد رو شنیدم: حامد بگیرش نزار در بره

زکی اینم که دوست اونا بود؛ قبل از اینکه اونم از توی شوک دربیاد پا به فرار گذاشتم
همینطور که میدویدم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم... همون ماشین

دنبالم راه افتاد خدایا من با آدم توی مسابقه برنده میشم ولی نه با ماشین. جلوی ریزش اشکام
رو گرفتم تا جون داشته باشم بدوم ماشین هر لحظه بیشتر بهم نزدیک

میشد و منم هر لحظه سرعتم رو تندتر میکردم؛ دویدم به سمت اون خیابون کناری تا یکم
معطل بشه؛ این تا بخواد دور بزنه خودم رو گم و گور کردم. ماشاالله اینقدم

خلوت بود که خدا میدونه طبق حدسم خیابون رو دور زد و سرعتش رو زیاد کرد؛ من خیلی
جلوتر از اون بودم ولی اینطور که اون گازش رو گرفته بود قطعا تا به

دقیقه دیگه بهم رسیده بود، پیچیدم توی یه خیابون پهن دیگه که چندتا خونه توش بود؛ خیابون
خیلی درازی بود... اینقد دویدم که رسیدم ته خیابون که سمت راستش

یه کوچه خیلی بزرگ و پهنی بود خواستم از رفتن به اون کوچه منصرف بشم که با دیدن
ماشین مشکی خشکم زد... یه ماشین داشت به داخل حیاط یه خونه میرفت

و در بازش هم بدجور وسوسه ام کرده بود... برگشتم و به عقب نگاه کردم که دیدم ماشین
دوست شهرام هر لحظه داره بهم نزدیکتر میشه؛ پیچیدم توی اون کوچه و با

دو خودم رو به خونه که حالا ماشین داخلش شده بود و ولی هنوز درش باز بود، رسوندم و
پریدم توی حیاط... با دهن باز به خونه خیره شدم، حیاط نگو باغ

بگو...چقدر بزرگ بود...به خودم اومدم و پشت نزدیکترین درخت قائم شدم؛چند لحظه بعد صدای در نشان از این داد که شانس باهام یار بوده و کسی چیزی

نفهمیده،سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم و با دقت به اطرافم نگاه کردم.کسی نبود؛چقدر خوشگل بود...اصن جار میزد اینجا مال یه خرپول باشه.به خونه ای

که اول باغ بود نگاهی کردم...همه ی چراغاش خاموش بود جز یه پنجره که روشنی چراغش تو ذوق میزد،از پشت درخت بیرون اومدم و پاورچین پاورچین به

اون سمت باغ رفتم.اینجا ته باغ بود چشمم به در آهنی خورد که به سمتش قدم برداشتم به جلوی در رسیدم و به اینور اونورم یه نگاه انداختم با احتیاط درش رو باز

کردم...زکی اینجا هم که مسترآح بود،بالاخره بهتر از موندن توی این باغ بود که.به داخل دسشویی رفتم.کلیه هام بس که دویده بودم درد میکرد و ته گلوم میسوخت

نفسی گرفتم که بوی گند دسشویی محوم کرد...صورتتم جمع شد؛ذلیل بمیرید کی اینجا کار خرابی کرده چهارتا آفتابه آب نریخته بره،اه خاک برسر بو گندتون...حالا

من چجور تا صبح بوی گند اینجا رو تحمل کنم.زندگی ما رو باش،آخر عمری باید توی کجاها به سر کنیم جوری میگم آخر عمری انگار یه دو سه قرنم هست

اینجور به خودم نا امیدم. نه پس میخوای بیا امیدوار باش با این زندگی قشنگت... آخه احمق به چی میخوای امیدوار باشی؟ به ننه ی آلمان نرفتت یا به آقای خدای

احساست؟ یا به اون آیدا که معلوم نیس هر روز به جنگ کدوم از دیوهای فامیل شوهرش میره... تکیه امو دادم به دیوارو زیر لب گفتم: یا به شهرام عاشق پیشت که

امشب از روی عشق میخواست میون خودش و دوستات پاس کاریت کنه
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و اشکی لجوجانه از گوشه چشمم پایین چکید؛ تک خوری هم نمیکرد کثافت، رفیقاشم صدا کرده بود چه به رفیق رفیقاشم وفادار

بود لاشخور. خدایا من چرا اینقد بدبختم. الان حتما میخوای بهم بگی اگه بدبخت بودی که امشب کارت به وسیله شهرام و رفیقاش ساخته شده بود برو منو شکر کن؛ از

کجا معلوم که گیر یکی نامردتر از اون نیوفتم؟ حتی فکر از دست دادن تنها چیزی که برام مونده بود مو به تنم سیخ میکرد اگه امشب نمیتونستم از دستشون در برم

چه بلایی سرم میومد؟ کی میخواست جواب این حماقتم رو حداقلش به خودم بده؟ حالا تو بابات گفت پاشو گمشو برو باید اینجوری بار و بندیل ببندی؟

بار و بندیل؟ با کف دست محکم کوبیدم به پیشونیم، ساکم رو جا گذاشته بودم سریع یاد گوشیم افتادم و دست کردم جیبم که این یکی رو خدا روشکر جا نداشته بودم

دوباره گوشیم رو به داخل جیبم برگردوندم، بوی گند دسشویی اجازه هرگونه فاز دپ برداشتن رو ازم میگرفت... خبر مرگت با این بوت... حالت تهوع امونم رو بریده بود شالم رو جلوی بینیم سفت گرفتم. تا صبح خو نمیتونستم سر پا و ایسم و جای بهتریم بغیر از اینجا سراغ نداشتم، مجبوری گوشه ای از دسشویی کف زمین نشستم حالا شب رو اینجا سر کنم صبح رو کدوم گور از این شهر برم؟ بابای گرامم که گفت دیگه برنگردم؛ بغضم رو قورت دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم؛ از زور سرما توی خودم مچاله شدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم...

با صدای جیغی از خواب پریدم و سیخ و ایسادم و به روبه روم خیره شدم پسری حدود ۲۴ ساله با هیکل چاق و قد متوسط زل زده بود به من و آژیروار جیغ میکشید؛ یا خدا این دیگه کی بود؟ نگاهی به اطرافم کردم که دیدم توی دسشویی ناآشنایم... ای وای خاک بر سرم من چرا خوابم برده بود هوا روشن شده بود، چه زود صبح شده بود؛ پسر همینطور جیغ میکشید. ای زهرمار... باید هرچی سریعتر از اینجا فرار میکردم... بدو بدو به سمت در رفتم و تنه ای به پسر زدم و از کنارش رد شدم؛ داشتم به سمت در باغ میرفتم که یکی برام زیر پای گرفت و پخش زمین شدم، ای درد بی درمون بگیری داشتم در میرفتم تو کی بودی دیگه اه... موهام از پشت کشیده شد و بعد صدای مردونه ای رو کنار گوشم شنیدم: تو کی دیگه؟

همینطور با کشیدن موهام مجبورم کرد از جام بلند بشم. سرم از کشیدن موهام درد گرفته بود با عصبانیت سرش داد زدم: ولم کن وحشی

و با دستام سعی کردم موهام رو از بین انگشتاش آزاد کنم ولی لامصب زورم بهش نمیرسید؛ با کشیده شدن بیشتر موهام سرم هم عقب رفت و صورتش رو

دیدم؛ یهو آب دهنم شکست توی گلوم و زدم زیر سرفه... دستم به سمت گلوم رفت و سرفه های شدیدی میکردم... موهام رو ول کرد و هلم داد که باز افتادم روی

زمین خدایا وقتی میخواستی از این پسرا خلق کنی به فکر آب دهن و سرفه من بدبختم میوفتادی. جان من این چرا اینقد جذاب بود؟ قد و بالا رو نیگا... قد و بالای تو

آهو رو بنازن. هیچوقت فکر نمیکردم یه پسر این شکلی از میلی متری منم رد بشه چه برسه بخواد برام زیر پای بگیره و بعد موهام رو هم بکشه. وایییییی چه

رمانتیک... خفه شو آهو این پیش رمانتیکه؟ کتک خوردنت رمانتیکه یا لیچارایی که تا چند دقیقه دیگه میخواد بار جد و آبادت کنه؟ اوه اوه چه اخمی هم سوار

پیشونیش کرده؛ بهم نزدیک شد و روی زانوش نشست و باز موهام رو کشید ای بابا اینم عقده مو کشیدن داشتا. گمونم تو بچگیش مو کسی رو نکشیده بوده عقده مونده

رو دلش حالا من رو گیر آورده و میخواد تلافی بچگیاش رو یه جا سرمن دربیاره عقب افتاده، با داد گفتم: آی آی آی ولم کن تیمارستانی

دندون قرچه ای کرد و موهام رو بیشتر کشید و با اون اخماش گفت: پات رو گذاشتی توی
خونه ی من بعد حرف مفتم میزنی

چه صدای قشنگی داشت ووووییی خدا؛ موهام رو بیشتر کشید که صدای آخ هم بلندتر
شد، با فحش مش ول نمیکرد نامرد، بهتر بود از در التماس وارد شم

همینطور که اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم: ول کن جان مادرت باغت رو خو نخوردم
تورو خدا ول کن موهام رو درد داره

بیشتر کشید که باز کنترلم رو از دست دادم و با عصبانیت گفتم: ول کن زنجیره ای
همون لحظه اون پسر چاقه جلوی در دسشویی روبه رومون ظاهر شد و روبه اون پسر مو به
دسته با تشویق گفت: آقا ولش نکن این دختره ی گور به گور شده

رو معلوم نیست چه غلطی میکرده توی دسشویی

با عصبانیت روبه اون پسر چاق گفتم: داشتم از بوی گند دسشویی فیض میبردم چاقلوی
بوگندو

لبش رو گاز گرفت و اخمی کرد و گفت: بی تربیت - خفه شو

با چشمای گشاد نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که اون پسر موهام رو ول کرد و روبه
این یکی گفت: جواد بی سر و صدا بیرش اتاق تهی طبقه ی بالا و در

رو به روش قفل کن و جلدی برگرد که کلی کار ریخته سرمون جواد: چشم آقا

برگشتم سمت اون پسره و با ترس گفتم:چی برای خودت بلغور میکنی بزار برم مگه چکار کردم؟

-تکلیفت رو میام مشخص میکنم فعلا کار دارم جیکت دریاد دودمانتو به باد میدم

مسخره و با ادا گفتم:نه بابا

به جواد اشاره ای کرد که ببرم،جواد به سمتم اومد و دوتا دستم رو با یه دستش از پشت گ رفت و از روی زمین بلندم کرد،اه لعنت به این زندگی که هر لحظه

اش یه اتفاق بسیار قشنگ برات میوفته.بعد از دقایقی به در ورودی خونه رسیدیم جواد در رو با دست آزادش خیلی آروم باز کرد وارد خونه شدیم.دهنم باز مونده

بود و حشرات میتونستن به راحتی به داخل معده ام نفوذ کنند.قصر بود یا خونه؟قصر بود...چقد خوشگل و با سلیقه بود،چقد بزرگ بود گم نمیشدن؟یه تعداد پله ی

زیاد بود که به طبقه ی بالا ختم میشد به همراه جواد از پله ها بالا رفتم تعدادی زیاد در توی این طبقه بود یه دست مبل شیک هم توی این طبقه چیده شده بود جواد

به ته راهرو بردم و در اتاقی رو باز کرد و هلم داد داخلش...با اخم برگشتم سمتش و گفتم:هوووویی بابو

با اخم گفتم:درست صحبت کنا

اداش رو درآوردم و گفتم:درست صحبت کنا

با صدای خیلی آرام ولی عصبی گفت:وای به حالت اگه صدات دربیاد دستم رو زدم به

کمرم و گفتم:مثلا چکارم میکنی

پوزخندی زدم و ادامه دادم:ریستو تشویق میکنی دودمانم رو بیشتر به باد بده
سری از تاسف تکون داد و در رو بست و از پشت هم قفلش کرد اون لحظه به هیچ چیز اتاق
توجه ای نکردم و چشمم فقط تخت یه نفره ای رو میدید که داشت

با زبون بی زبونی میگفت بابا دنیا رو بیخیال غصه ی فردا رو بیخیال بیا بزن نوش جونت امش...
اه چرا هذیون میگی برای خودت،به سمت تخت رفتم و تقریبا پریدم روش:آخیییش...کی
میگه هیچ جا خونه ی خود آدم همیشه گردنم رو بیشتر داخل بالشت

فرو کردم و با ل*ذت چشمم رو بستم...

با صدای گریه بچه ای چشمم رو به سختی باز کردم.این صدای کی بود دیگه؟نکنه خواب
دیدم؟خواب چیه چشمات بازه ها.چقدم صدات نزدیک بود؛مجبوری

از جام بلند شدم و خوابالو دنبال صدا گشتم گوشه ی سمت راست اتاق تخت بچه ای که جا
خوش کرده بود رو دیدم.با تردید به سمت تخت رفتم و با دیدن بچه ی

خیلی کوچیکی چشمم گرد شد.با ترس به اطرافم زل زدم یا خدا اینجا کدوم گوری بود دیگه
من پام رو گذاشتم،این بچه کیه؟اینجا چکار میکنه؟پس چرا اولش

ندیدمش؟ خو شاسگول تو اصلا اومدی تو این اتاق بغیر از اون تخت یه نفره مگه دیگه به چیزی نگاه کردی بچه داشت با شدت تمام گریه میکرد. این یکی رو

کجای روده ام بزارم؛ با کلی ترس و لرز از روی تخت بلندش کردم... حالا من با این چکار کنم؟ چقدم کوچول موچولو بود، عین این بچه ها بود که تازه به دنیا

اومدن؛ یکم تکونش دادم و براش لالایی اشتباه بلغور کردم؛ چه ناز بود ولی. موهای کم بوریداشت، مژهای بلند و بورش عین این عروسکا بود با یه دماغ و دهن

خیلی کوچیک که لب پایینش داخلتر از لب بالاش بود درست مثل یه عقب نشینی... بمیری با این مثال زدنت. چه خوردنی بود گریه اش به چیزی شبیه ناله مانند

تبدیل شده بود و بعد از چند دقیقه کامل قطع شد چشمام اصلا باز نکرد صدای صوت قرآن از بیرون میومد دیونه خونه بود اینجا؟ بچه به دست به سمت پنجره

اتاق رفته پرده رو کنار زدم و با دیدن چیزی که دیدم چشمام گشاد شد یه تعداد زیادی آدم سیاه پوش اعم از مرد و زن داخل باغ میشدن و جلوی اون پسر که موهای

من رو گرفته بود یه چیزی میگفتن و به داخل میرفتن؛ زور و بودن؟ نه فکر نکنم. یه سری هم چندتا سینی خرما و حلوا دستشون بود و به داخل میرفتن، آها حالا

گرفتم مجلس ختم بود. چقد من وری هوش بودم خدایی... هی میگم چرا من درسام رو خوب نمیفهمیدم بگو به خاطر هوش زیادم بوده و اون درسای پیش پا افتاده

توی مخم جا نمیگرفته، بیشتر به اون پسره زل زدم حتما عزیز این بوده که همه جلوش
وایمیسن و به احتمال زیاد تسلیت میگن خیر ندیده چه مویی ازم کشیدهها!

زورش قد یه گاو بود، ولی خداییش هنوز تو کف ریخته و قیافش بودم. جواد رو دیدم که بدو
بدو به سمت همون پسره رفت و چیزی در گوشش گفت و اونم سری

تکون داد و باهم به بیرون از باغ رفتن: عه کجا میری خو دربه در داشتم دیدت میزدم خو
اه؛ چیز جذابی بغیر از اون نمیدیدم که بخوام وایسم پشت پنجره به سمت

تخت رفتم و بچه به دست روش نشستم که صدای گریه بچه دوباره به هوا رفت؛ با چشمای
گشاد بهش خیره شدم. این یکی دیگه چش بود؟ حالا صدای این به کنار

صدای گریه چندتا زن هم باهاش قاطی شده بود و عصابم رو به مرز تشنج رسونده بود صدای
گریه زنها از طبقه پایین میومد؛ او حالا این بچه شما چی نرغولا

اینطوری گریه میکنید؟

با یاد مجلس ختم سری تکون دادم و زیر لب گفتم: نه حق دارید گریه کنید

دوباره از جام بلند شدم و بچه رو تکون دادم که کم ساکت شد دوباره روی تخت

نشستم که قیافه بچه درهم شد و خواست دهن باز کنه و گریه کنه که تندی از

جام بلند شدم. مثل این سربازا که هی بشین پاشو میرن دقیقا منم اینطور شده بودم با بلند شدن

من قیافه اش به حالت اول برگشت و ساکت شد. با اخم روبه بچه

گفتم:الآن علاقه زیادی به سرپا نگه داشتن من داری؟
 به یه ساعتی بود که دور اتاق با بچه میچرخیدم که صداش درنیاد؛پاهام دیگه توان نداشت
 و خسته به سمت تخت برگشتم با احتیاط و کلی التماس از بچه که جان
 مادرت صدات درنیاد و این حرفا روی تختی که خودم خوابیده بودم خوابوندمش،خدا رو شکر
 داد و هواری نکرد؛خیلی آروم بغلش دراز کشیدم و پتو رو انداختم
 روی خودم و خودش.چشمام گرم شد و باز به خواب رفتم؛با صدای گریه بچه از خواب
 پریدم؛ای تو روح پدرت حالا اگه گذاشتی یه خواب بزнім...خمیازه بلند
 بالایی کشیدم و چشمام رو یکم دیگه مالوندم.هوای اتاق تاریک تاریک شده بود یعنی شب
 شده بود؟
 کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشتم و به سختی پیداش کردم و روشنش کردم.بچه
 بیچاره داشت دیگه نعره میزد،نکنه گشنه اش بود اینجور هوار و حسین
 میکرد به سمتش رفتم و بغلش کردم؛ایندفعه دیگه هیچ جوره آروم نمیشد صدای شکم
 خودمم که در اومد بچه بیچاره رو درک کردم چه مامان و بابای بی فکری
 داشت خدایی؛دلم براش کباب بود...اسم تو رو باید بزارن آهوی ۲ خاله،اصلا از کجا معلوم
 دختره؟

بیخیال کنجکاوی شدم و سعی کردم آرومش کنم این بچه هم ضایع بود مثل من ننه بابای درست و حسابی نداره که ویلون و سیلون توی اتاق رهاش کردن. حالا

من ۱۷ سالم بود این بچه بدبخت مگه چند وقتش بود؟ مگه خودش خواسته بود به دنیا بیاد که اینجا رهاش کردن؟ دلم میخواست الان آقا و ننه اش اینجا بودن تا

چهارتا دری وری آب دار نثار روح و جسمشون میکردم. حرصم گرفته بود شدید، آخه حیوونم با بچش این کارو میکنه که این عوضیا کردن؛ خو بابا بچه گشنه

اشه، ای آهو برات بمیره که اینجور زار میزنی دیگه بس بود از صبح تو این اتاق لال مونی گرفتم به سمت دراتاق رفتم و کوییدم بهش و با تمام توانم هوار

کشیدم: یکی این در رو باز کنه

دوباره چند بار دیگه با مشت کوییدم به در و این دفعه تا حد ممکن صدام رو بالاتر

بردم: توروخدا یکی این درو باز کنه بچه داره از گشنگی هلاک میشه نامردا

نه مثل اینکه هیچکس نبود؛ بچه رو بیشتر توی بغلم فشردم و به سمت تخت رفتم و روش

نشستم، با گریه بچه منم گریه ام گرفت و شروع کردم به همراه اون

زار زار اشک ریختن حالا اون نعره میزد من بلندتر از اون نعره میزدم؛ بچه یه لحظه ساکت

میشد من همون یه لحظه ام ساکت نمیشدم، ناخودآگاه ب*وسه ای روی

گونه اش کاشتم و باز اشک ریختم برای مظلومیتش...

نمیدونم چقدر گذشت و چقد زار زدم و گریه کردم که صدای ماشینی رو شنیدم بچه به دست به سمت پنجره دویدم که ماشینی رو توی باغ دیدم؛ اون پسر صبحی

از ماشین پیاده شد و بعدش جواد، چهارتا زن هم از توی خونه ای که گوشه ای از باغ بود که تا زهدیده بودمش بیرون اومدن و با قدم های تند به سمت خونه اومدن

و بعدش هم جواد و اون پسر به سمت خونه اومدن؛ گذاشتم یه چند دقیقه بگذره که همشون وارد خونه بشن بعد از چند دقیقه دوباره به سمت در اتاق رفتم و با دست

آزادم با تمام قدرت به در کویدم و هوار کشیدم: عوضیا یکی اینو در رو باز کنه حدود سه چهار بار این جمله رو تکرار کردم که کلید توی در چرخید یکم از در فاصله گرفتم که در با شدت باز شد و جواد توی چارچوب در با اخم ظاهر شد. با

دیدن بچه توی دستم چشماش گشاد شد و شوک زده گفت: این بچه دست تو چکار میکنه؟ قبل از اینکه به خودش بیاد تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم... جواد پشت سرم داد زد: هوووووویی کجا میری؟

با عصبانیت گفتم: به تو ربطی نداره

تند تند از پله ها پایین رفتم و خودم رو به سالن رسوندم جواد بدو بدو جلوم وایساد و گفت: کدوم گور میری؟ - گور جای توعه

بچه رو بهش نشون دادم و با داد گفتم: مادر این بچه کیه؟

اون چهارتا زنی که توی باغ دیده بودم از یه دری بیرون اومدن و با تعجب به من خیره شدن دوتا از زن*ا پیر بودن و دوتا جوون. از لباسای یک دستی که

پوشیده بودن معلوم بود خدمتکارن، بهشون زل زدم و گفتم: مادر این بچه شماها یید؟
همشون لال مونی گرفته بهم خیره بودن با عصبانیت سرشون داد زدم: مادر و پدر این بچه

بی پدر کیه؟ - منم

برگشتم سمت صدا که دهنم باز موند کی بود؟ پدر این بچه این بود؟ مگه میشه؟ حتما میشد
که میگفت. جلوی چشمای متعجبم سیگاری آتیش زد و با اخم گفت: کار تو

بگو

دلم میخواست دست بزارم گلو شوخفه اش کنم که هم تلافی الان بشه هم تلافی موهای
کنده شده صبحم، با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم: خجالت نمیکشی از

هیکل لندهورت که بچه به این معصومی رو ول کردی توی اون اتاق لعنتی میدونی چقد
گشنگی کشید و گریه کرد؟ تو پدری؟ تو عاطفه داری؟ تو اصن میفهمی بچه

یعنی چی؟

همینطور با اخم بهم زل زده بود و چیزی نمیگفت؛ جلوتر رفتم و یک سانتی متریش وایساده
ام، قدم با هزار دنگ و فنگ به سر شونه هاش میرسید پک محکمی

به سیگارش زد و دود نکه داشته شده داخل دهنش رو فوت کرد توی صورتم که به سرفه
افتادم؛ مردک بیشعور و چنان بزنیش صدای سگ بده. با عصبانیت بهش

نگاه کردم و با دست آزادم سیگارو از بین لباش بیرون کشیدم و پرت کردم روی زمین و داد
زدم: خجالت بکش

جواد به سمتم اومد و محکم دستم رو گرفت و کشید و گفت: با آقا درست حرف بزن
دستم رو از حصار دستاش بیرون آوردم و هلش دادم و گفتم: مثل اینکه خیلی دوست داری
اسکار بهترین نخود آش بودن بهت تعلق بگیره نه؟

نگاهی به خدمتکارا کردم که دیدم دارن ریز ریز میخندن برگشتم و به اون پدر با محبت
نگاهی کردم. اخماش درهم بود ولی حاضرم قسم بخورم چشماش

میخندید... با اخم روبه اش گفتم: با این بچه چکار کنم؟

نگاهی به اون چهارتا خدمتکار کرد و گفت: کدومتون این بچه رو گذاشتید توی اتاق؟ سن

بالا ترینشون با تته پته گفت: من آقا خونسرد سیگار دیگه ای روشن کرد و گفت: خوب

- من من نمیخواستم اینجوری بشه به خدا آقا پیری دیگه یاد و حواس برام نذاشته آقا منو
ببخشید من...

حرفش رو قطع کرد و گفت: بیا بگیر ببر سیرش کن

این چرا اینقد خونسرد رفتار میکرد؟ چرا جوری رفتار میکرد انگار که مسئله پیش پا افتاده
ای؟ مگه پدرش نبود؟

با کشیده شدن بچه از بغلم به خودم اومدم؛ خیلی سرد گفت: با من بیا

خودش جلوتر از من راه افتاد و منم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش... به یه قسمتی از

سالن رفت که مبلمان چیده شده بود روی یکی از مبلا لم داد که

جلوش ایستادم و منتظر نگاهش کردم سیگارش رو توی جا سیگاری طلایی که روی میز بود، خاموش کرد. سیگار دیگه ای گوشه ی لبش گذاشت و با فندک نقره

ایش روشنش کرد یهو از دهنم پرید: خفه نمیشی اینقد سیگار میکشی؟

تکیه اش رو به مبل داد و دود سیگارو از دهنش خارج کرد و خونسرد گفت: تو چی؟ خفه

نمیشه از اون همه زبون درازت توی حلقومت؟

پوزخندی زدم و گفتم: کسی که زبونش رو داده جاشم داده تو نگران حلق و روده معده ی

خودت باش

پک محکم دیگه ای به سیگارش زد و سر تا پام رو برانداز کرد. آرنجش رو گذاشت روی

زانوش و کمی به جلو خم شد؛ همینطور که به صورتم خیره بود

گفت: اون کبودی زیر چشم و پارگی لب ت هم لابد برای همین زبونته و جای اندازشه درسته؟

-به خودم مربوطه

از جاش بلند شد و به سمت او آمد، پاکت سیگارو به طرفم گرفت و چشمکی حواله ام کرد و

گفت: سیگار

سیگار و مرض و درد بی دوا، دلم میخواست با کف سالن یکیش کنم و روش طناب

بزنم. چشم غره ای برایش رفتم که پوزخندی حوالم کرد و گفت: حالا بریم سر

اصل مطلب

-اصل مطلب اینه که من دیگه باید برم

- کجا؟ دسشویی؟

نگاه از چشمای عصییم دزدید و به افق خیره شد. وای که چقد تحمل این بشر سخت بود

باعصبانیت گفتم: من باید از اینجا برم

- واسه چی اومدی که حالا میخوای بری؟

- به خودم مربوطه

خم شد و زیر گوشم خیلی آروم گفتم: اینجا خونه ی من نفس پرحرصی کشیدم و

گفتم: فکر کن دسشویی داشتم سرش رو مسخره تکون داد و گفت: دلیل قانع کننده ای بود

از کنارم رد شد و به جلوتر رفت و همینطور که پشتش به من بود گفت: میدونستی عصبی که

بشم مغزم کار نمیکنه ممکن هرکاری ازم سر بزنه؟ - تهدید میکنی؟

- نه فقط خواستم بهتر بشناسیم

- علاقه ای به شناختن تو و امثالت رو ندارم

- خوبه که رکی

برگشت و یه چند دقیقه ای زل زد بهم... همینطور که بهم خیره بود داد زد: جواد جواد هم

سریع خودش رو رسوند و گفت: جانم آقا

اشاره ای به من کرد و گفت: خانم رو تا جلوی در راهنمایی کن میخوان تشریف ببرن

جواد با تعجب گفت: آقا به همین راحتی میخواید بزارید بره؟؟؟ دستاش رو داخل جیبش

کرد و گفت: ازت نظر پرسیدم؟

-نه آقا

با تعجب بهش خیره شدم یعنی به همین راحتی ازم گذشت؟ جواد رو به من گفت: با من بیا

بدون اینکه ازش خداحافظی کنم پشت سر جواد تند و تیز قدم برداشتم. تا جلوی در باغ رفتیم

که جواد در رو باز کرد و با اخم گفت: خوش اومدی

پسر چندش بیرخت رو نیگا چجور خودش رو برای من میگیره، یکی ندونه فکر میکنه این

صاحب این خونه است... چپ چپ نگاهش کردم که گفت: برو دیگه - یه زنگ بزن آژانس

مسخره گفت: نه بابا چیزی دیگه ای میخوای بگو

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: الان خیلی فاز زور گفتن برداشتت؟ عصبی گفت: برو والا

یه کاری دستت میدما

بی هوا یه پخی بهش کردم که پرید عقب. غش غش خندیدم و گفتم: بپا یه دفعه کار دست

خودت ندی

بعدش اشاره ای به شلوارش کردم؛ با اخم گفت: برو بیرون - ببین عمو تا زنگ نرنی

آژانس من از جام جم نمیخورم

با تاسف سری تکون داد و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و یه ماشین خواست. ماشین که اومد از خونه بیرون زد و سوار ماشین شدم و آدرس رو گفتم چند

دقیقه بعد رسیدیم حالا خوب یه مقدار پول با خودم داشتم و گرنه میخواستم التماس اون جواد ریفو رو بکنم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ زنگ رو

فشردم که صدای نازکش توی گوشم پیچید: کیه؟

از همین الان بغض کرده بودم خودم رو کنترل کردم و گفتم: آهو ام باز کن چند لحظه مکشش خبر از شوکش میداد، در رو بدون هیچ حرفی باز کرد، توی راهرو وایسادم و به طبقه بالا زل زدم عجیب بود که برای فضولی از خونه اشون

بیرون نیومدن. کفشام رو درآوردم و راه طبقه پایین رو در پیش گرفتم و قبل از اینکه از خونه بیرون بیاد پریدم توی خونه؛ با صورت کبود شده اش عینهو خودم رو

به رو شدم، اونم از دیدن صورت کبود من تعجب کرده بود. بغضم شکست و محکم تو آغوشم گرفتمش آغوشی که با وجود دو سال بزرگتری بوی مادرم رو

میداد، دست اونم بعد از چند دقیقه دورم محکم حلقه شده و صدای گریه اش با گریه های من عجین شد، چرا سیر نمیشدم از آغوشش؟ چرا این دلتنگی به جای تموم

شدن بیشتر میشد؟ میون گریه هاش گفتم: آبجی به قربونت چرا صورتت اینجور شده؟ از

بغلش جدا شدم و دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: اون عوضی زده صورتتو اینجور کرده؟

همینطور که اشکاش پایین میومد کل صورتم رو آنالیز کرد و گفت: من مهم نیستم تو رو کی اینجوری کرده؟

دستش رو گرفتم و مجبورش کردم روی زمین بشین. اشکام که قصد تمومی نداشت و پس زدم و گفتم: بابات

هراسون گفت: چی؟

اشاره ای به صورت خودش کردم و گفتم: واسه این میگفتی خونتون نیام بدون توجه به سوالم نگران پرسید: آخه واسه چی زدت؟ بابا که روی تو هیچوقت دست بلند نمیکرد

دوباره بغض نشست توی گلوم و گفتم: از خونه بیرونم کرد گفت دیگه هیچوقت برنگرد بزار من و جن و پریم تو آرامش باشیم

شوک زده بهم خیره شد و گفت: آهو چی داری میگی؟ - بخدا راست میگم

حالتش از شوک زده به عصبی تغییر کرد و گفت: غلط کرده مگه شهر هرته از جاش بلند

شد که به سمت تلفن خونه بره که دستش رو گرفتم و صدا زدم: آیدا

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت: یکی باید اینو بشونه سر جاش یا نه؟ با خیانت هر بلایی که دلش خواست سر مامان بدبختمون آورد و بعدم به همون راحتی

طلاق داد و نگفت یه بچه توی خونه دارم حالا هم که زده صورت تو رو اینجوری کرده دوباره با هزار دنگ و فنگ مجبورش کردم که بشینه... با عصبانیت گفت: آخه من احمق باید

بدونم بابا چرا زده اینجوریت کرده و از همه بدتر از خونه بیرون

کرده؟ اصلا چ...؟

میون حرفش گفتم: قضیه شهرام رو فهمید ادامه ی حرفش رو داد زد: چ سی؟

سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریفم کردم. از تهمتایی که پریسا بهم زد تا حرومزاده خطاب شدنم توسط بابا، از شکایتی که برای حفظ خودم کردم برای غروری

که ازم له شد؛ از سهیل که اونجور دست و پا زد نرم و از حماقت خودم که تمومی نداشت. گفتم از پستی شهرام و وفاداریش به رفیق رفقاش، از در رفتن و تا به کجا

سر در آوردنم و روبه رو با مرد غریبه ای که عجیب رفتارش برام غریبه تر بود هر کلمه ای که به زبون آوردم شد خنجری و فرو رفت تو قلب عزیزترین کسم و

هم پام اشک ریخت. دستی به روی گونه اش کشیدم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم: خواهری گریه نکن سرنوشت من سیاه تر از اون حدی که با گریه سفید بشه من

دیگه هیچوقت به اون خونه برنمیگردم

لبخند بی جونی زدم و گفتم: زندگیت با محسن چجوریه؟ اشاره ای به صورتش کرد و

گفت: مشخص نیست؟ - اشکال نداره دوتا خواهر باهم صورتامونو ست کردیم

خندید. خیلی آروم... آرومتر از اون حدی که دلم رو ریش کرد دیگه آثاری از آیدای شاد

قبل توی صورتش پیدا نمیشد. محسن باهش چکار کرده بود؟ تنفرم ازش

بیشتر از قبل شد و این رو با نقاب لبخندی که برای خواهرم درست کرده بودم پوشوندمش. با صدای باز شدن در سرم به سمت در چرخید که قامت محسن توی

چارچوب در ظاهر شد. اول با تعجب نگاهم کرد؛ سلامی زیر لبی تحویلش دادم که با لبخند و چاپلوسی گفت: به به خواهر زن عزیزم صفا آوردی

بعد رو به آیدا کرد و گفت: چرا نگفتی یه گاوی گوسفندی چیزی بکشیم یعنی دندونم تو خرخره اش کار میکرد و دلم میخواست سر به تنش نباشه؛ اشاره اش رو به آیدا دیدم که منظورش این بود صورتش چی شده. آیدا برای فرار از

جواب دادن گفت: الان شام رو میکشم

-منم میام کمکت

با آیدا دوتایی به آشپزخونه رفتیم و میز رو چیدیم که محسن هم اومد؛ سه تایی روی صندلی نشستیم که محسن دیس برنج رو برداشت و برام یه عالمه برنج

ریخت... تشکر زیر دندونی کردم و قبل از اینکه باز محبتش گل کن و خورشت برام بریزه خودم چند تا قاشق خورشت ریختم با خنده گفت: کم حرف شدی آهو خانم مراعات آیدا رو کردم چارتا لیچار بار این پرویش نکنم. تمام حرصم رو با فشار دادن قاشق خالی کردم و گفتم: یه خورده مریض حالم واسه اونه

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت تا آخر غذا سنگینی نگاهای محسن نداشت یه لقمه ی خوش از گلوم پایین بره توی دلم لعنتی به خودش و این نگاه های

همیشگیش انداختم و از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. روی تخت دو نفرشون دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، دلم برای آیدا میسوخت... چرا باید با یه

انتخاب غلط اینجوری زندگیش به آتیش کشیده میشد؟ پوزخندی به خودم زدم و گفتم: تو یکی دیگه خفه شو حرف از انتخاب نزن که آبرو هرچی دختر با این

انتخابت بردی

غلطی توی جام زدم که با احساس سنگینی چیزی روی گردنم چشمام رو باز کردم آیدا دستش رو محکم انداخته بود دور گردنم و مثل چسب بهم چسبیده بود. خنده

ام گرفته بود به این ابراز دلتنگیش... خرو پفی هم میکرد بیا و ببین؛ ***و*سی روی گونش کاشتم و در گوشش صدا زدم: آیدا

هومی گفت من رو محکم تر توی بغلش گرفت که دوباره گفتم: آیدا پاشو صبح شده به بدبختی و هزار غر و غر از خواب بیدارش کردم و باهم از اتاق بیرون اومدیم که محسن رو دیدم رو مبلی دراز کشیده آیدا با تعجب بهش زل زده بود که

روبه آیدا گفتم: مگه نباید میرفت سرکار؟ متعجب گفت: چرا باید میرفت

به سمتش رفت و تکونی بهش داد که سریع از خواب پرید آیدا گفت: چرا نرفتی سرکار؟

نگاهش چرخید روی من و گفت: سرم درد میکرد بعد از ظهر میرم

آیدا اخماش در هم رفت و چیزی نگفت و به سمت آشپزخونه رفت که منم پشت سرش رفتم، در جا نونی رو باز کرد که آه از نهادش بلند شد و از آشپزخونه داد

زد: محسن پاشو برو چهارتا نون بخر بیار نون نداریم برای صبحونه اونم از توی پذیرایی داد
زد: من سرم درد میکنه خودت برو

آیدا همینطور که از کنارم با حرص رد میشد گفت: میبینی شوهر که نکردم زن گرفتم پوفی کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم که آیدا رو دیدم چادر به سر از اتاق بیرون زد و روبه من گفت: آهو جان تا من برمیگردم چای رو دم کن
سری تکون دادم که رفت بدون اینکه به محسن نگاه کنم به آشپزخونه برگشتم و قوری رو برداشتم و چای دم کردم و گذاشتمش سر سماور؛ صدای محسن رو از

پشت سر شنیدم: خوبی؟

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: اره

دستش رو به حالت شکر گرفت بالا و مسخره گفت: خدا رو شکر

لبخندی زد و گفت: با این که زخم و زیلی روی صورتت جا خوش کرده ولی چیزی از

جذابیتت کم نشده

هر چی میخواستم دهنم رو ببندم و چیزی نثار روح و روانش نکنم خودش نمیداشت با

عصبانیت گفتم: فکر کردی آیدا بی سر و صاحبه کتکش میزنی پوزخندی زد و گفت: نیست؟

-هست ولی نه به شدت تو

با یه لبخند کذایی نزدیکم شد و گفت: از این چموش بازیات و زبون درازیات خوشم میاد

با حرص گفتم: میخوام هفتاد سال خوشت نیاد

توی فاصله خیلی کمی ازم قرار گرفت و گفت: آیدا دیشب دعوات با بابات رو برام تعریف

کرد و ازم خواست بزارم با ما زندگی کنی

از اون همه نزدیکی و بوی نفس هاش داشت حالم بهم میخورد... انگشت شصتش رو به

صورت نوازشگر به گونه ام کشید و گفت: منم گفتم چه خوب عزیزم

معلومه که دوست دارم باما زندگی کنه ولی یه شرط داره

منتظر نگاهش کردم که بلند خندید و گفت: شرطش رو برای آیدا نگفتم پیش خودم

گفتم بهتره بین و من و آهو بمونه

لبخند از روی لباش پر کشید و صورتم رو یه دور دید زد و روی لبام ثابت موند چند لحظه

بعد نگاهش رو از لبام به چشمام سوق داد و گفت: باهام راه بیا، شبا

که آیدا نفسش سنگین شد و خوابش برد من و تو...

باقی حرفش رو با تو دهنی که بهش زدم خورد؛ مغز سرم داشت سوت میزد و قصد دیونه

کردنم رو داشت، توی دنیا پست تر از محسن محال بود نفسش

بکشه. تفی به صورتش انداختم و گفتم: خیلی کثیفی تف به غیرت بی شرف

با تمام قدرتم هلش دادم و به سمت اتاق دویدم و به سرعت لباسام رو تنم کردم و از خونه

بیرون زدم توی خیابونا میدویدم و نمیدونستم مقصد نهاییم کجاست، به

کجا میرفتم؟ هر جا بود بهتر از جایی بود که حتی حرف خیانت به خواهرم توش زده میشد، دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و زار زار اشک میرختم و میدویدم

خدایا چرا اینقد دنیا رو پست آفریدی؟ خدایا کاش میکشتم و اینقد حقیرم نمیکردی. با شدت هر چه تمام گریه میکردم و به قیافه متعجب مردم اعتنایی نمیکردم؛ دلم

سوخت برای خواهری که به زمان فکر میکردم شاید خوشبخت عالم باشه...

نمیدونم کی سوار تاکسی شدم و کی آدرس دادم و کی کرایه حساب کردم و کی جلوی در خونه ای ایستاده بودم که فکر میکردم اگه کلاهم اینجا بیفته دیگه

برنمیگردم، بی حال روی زمین نشستم و منتظر به در زل زدم. چرا فکر میکردم اینجا آخرین امیدمه؟؟؟ نبود نبود؟ من که غرورم بر فنا رفته بود پس بهتر بود اینجا

رو هم به امتحان کنم. بعد از مدتها در باز شد و با ماشینش بیرون اومد؛ سریع از جام بلند شدم و روبه روی ماشین ایستادم. سردی نگاهش رو از اون فاصله هم

میتونستم حس کنم بی معطلی به سمت ماشینش رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم یخورده نگاهم کرد و بعد برگشت و به روبه روش خیره شد. به چند دقیقه ای

بود که نه اون حرف میزد و نه من تمایلی به التماس کردن داشتم سیگاری از جیبش در آورد و گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد؛ پک اول رو به سیگارش زد و

همینطور که به روبه رو خیره بود سکوت رو شکست و گفت: دسشویی داری؟
 وای خدا این منو روانی میکرد آخرش، خوب بلد بود از یکی یه سوژه گیر بیاره و به شکلاهی
 مختلف زجر کشش کنه لبم رو گاز گرفتم تا بتونم خودم رو کنترل
 کنم نفسم رو سنگین بیرون دادم و چیزی نگفتم، دود سیگار رو از دهنش بیرون داد و برگشت
 و بهم نگاه کرد و گفت: لالی؟
 چپ چپ نگاهش کردم که باز گفت: چشمات چپه؟
 دستام رو محکم مشت کردم تا توی دهنش فرو نیارم خودم رو به سختی کنترل کردم و از
 بین دندان های چفت شدم گفتم: ازت میخوام کمکم کنی
 ابروهاش بالا رفت و سری تکون داد و سیگار تموم شده اش رو از پنجره شوت کرد بیرون
 و سیگار دیگه ای روشن کرد و روی فرمونش ضرب گرفت و
 گفت: چه کمکی؟
 صدام رو صاف کردم و با کلی بدبختی و کلنجار رفتن با خودم گفتم: توی خونت بهم یه کار
 بده و یه جای خواب - همین؟
 لحن خونسرد و مسخره اش هر لحظه بیشتر عصیم میکرد. کاملاً مشخص بود قصدش بالا
 آوردن روی سگمه؛ چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم: بده خنده ی محوی زاویه
 ی لباس رو شکل داد و گفت: چی رو؟ - کار و جای خواب
 - معمولاً اگه کسی با اوضاع تو درخواست کار کنه یخورده باید بیشتر خواهش و تمنا کنه
 ناخودآگاه کنترلم رو از دست دادم و با عصبانیت گفتم: الان بیفتم به دست و پات قبول میکنی؟

پشت دستش رو به سمت گرفت و با لحن مسخره ای گفت: پا احتیاج نیست دستم رو

بب***و*س

محکم و با حرص زدم زیر دستش و گفتم: یعنی توی اون خونه به اون درندشتی یه جا نیست

به من بدی؟

دستش رو به حالت فکر زیر چونه اش برد و گفت: نه همه ی اتاقا که پرن ولی دسشویی ته

باغ...

نگاهم کرد، نفسام از زور حرص تند شده بود نگاه ازش گرفتم و به بیرون از پنجره نگاه

کردم و گفتم: خواهش میکنم ازت

-چه دلیل داره من به تو کار و پناه بدم

-به دلیل آوارگی و بیکسیم

-پیاده شو

اشکام خود به خود پایین ریخت و برگشتم و نگاهش کردم با اخم زل زده بود بهم. کم

خوردت میکنن دختره ی احمق که بازم پناه میبری به مرد جماعت... خاک

برسرت آهو، بی حرف در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. بی رمق راه پیاده رو پیش

گرفتم؛ خدا لعنتت کنه بابا خدا لعنتت کنه پریسا خدا لعنتت کنه شهرام خدا

لعنتت کنه محسن، خدا لعنتت کنه آهو... به هق هق افتاده بودم و خمیده تر از قبل راه

میرفتم؛ قلبم تیر کشید و س*ینه ام درد گرفت ولی با تمام اینا از راه رفتن

منصرف نشدم صدای بوق ماشین امونم رو بریده بود خواستم برگردم و تمام دق و دلیم رو سر راننده بیشعورش خالی کنم که با دیدنش دهنم باز موند، با اخم

گفت:سوار شو

همینطور بر و بر نگاهش میکردم که عصبی گفت:مگه با تو نیستم خواستم یکم ناز کنم ولی با سرمایی که تن و بدنم رو ماساژ داد بی حرف سوار شدم با سرعت بالایی میروند، خواستم چیزی بگم ولی با دیدن اخماش جفت کرده

چشمام رو بستم تا کمتر بترسم از سرعت ماشین؛بابا این خود خود روانی بود،بعد از دقایق بسیار کمی به خاطر سرعت بالاش، به داخل حیاط بیمارستانی رفت و

با صدای وحشتناکی ترمز کرد؛قلبم رو ماساژ دادم و چشمام رو باز کردم که گفت:برمیگردم با چشمای ترسیده سری تکون دادم خدایا ما رو نیگا به کیا التماس میکنیم...از ماشین پیاده شد و با تقی که ماشین داد خبر از قفل شدنش داد...وااا چرا در رو

قفل میکنی؟

به رفتنش خیره شدم تا از جلوی دیدم محو شد یعنی میخواست کمکم کنه؟نکنه اینم قصدش مثل شهرام و اون محسن کثافت تر از شهرام بود؟اگه قصدش این

باشه که مثل قضیه شهرام فلنگ رو میندم...هه این دو برابر شهرام هیکلشه چجور میخوای از زیر دست همچین آدمی فرار کنی؟ولی مگه دیگه راهیم برام مونده

بغیر از این مردک روانی؟

پوفی کشیدم و به رفت و آمد آدما خیره شدم، زندگی برای یه دختر تنها سخت تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم؛ دختر تنهایی که همه دندون تیز

میکردن برایش و میخواستن بعد از استفادشون اخ و تفش کنن بیرون، با بغض چشمام رو بستم و خواب کم کم به فکر و خیالم پایان داد...

با داغی نور آفتاب که صورتم رو بدجور هدف گرفته بود از خواب بیدار شدم؛ خمیازه ای کشیدم و چشمام رو مالوندم؛ به اطرافم نگاه کردم. هنوز توی همون

ماشین و همون بیمارستان بودم پس رفته بود توی بیمارستان سقط شده بود؟ یعنی الان چند ساعت گذشته که من توی ماشینم؟ پس چرا نیومده بود؟

دستم رو به سمت دستگیره بردم و اما وقتی با سماجت در روبه رو شدم تازه یادم افتاد صبح در رو قفل کرد و رفت. پوووف خدایا گیر چه آدم مشنگی افتاده

بودیما از زور حرص شروع کردم به کوبوندن سرم به داشبرد با حس حضور کسی دست از خود زنی برداشتم و عینهو این سخته ایا برگشتم و به کنارم نگاه کردم

ابرویی بالا انداخت و گفت: ادامه بده

برای اولین بار توی زندگیم خجالت کشیدم ولی عقب نکشیدم و با اخم گفتم: هیچ معلوم هست کجا رفتی از صبح این جا منو کاشتی، اصن میدونی ساعت چنده؟

ماشین رو به حرکت درآورد و همینطور که با یه دست فرمون رو گرفته بود مچ اون یکی دستش رو به طرفم گرفت و به رو به رو خیره شد به دستش نگاه

کردم که ساعت خوش استیلی دستای مردونش رو مردونه تر کرده بود. مسخره رو آنچنان
بزینش که آسفالت بشه کف زمین، دستش رو کشید و همزمان با بیرون

اومدنمون از بیمارستان سرعت ماشینش رو زیاد کرد باز قلبم قلنج کرد؛ چرا مثل این
وحشیاراندگی میکنه؟ قشنگ چهاردفعه با این سوار ماشین بشی دیگه وسایل

شهربازی برات هیچ هیجانی نداره آب دهنم رو قورت دادم و به نیم رخش زل زدم و با ترس
گفتم: یواش برو جان عزیزت

بی توجه به حرفم گفت: اسمت چیه؟

همینطور که با ترس به رو به رو خیره بودم گفتم: آهو

سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد چشمام رو یک بار بستم و باز کردم و نفس

عمیقی گرفتم که گفت: چیه میترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کی؟ من؟

سری تکون داد که به زور پوزخندی روی لبم نشوندم و گفتم: عمرا اتفاقا عاشق سرعتم

حالا در مرز سخته بودم و اینجوری زر میزدم سرعتش رو باز بیشتر کرد و دستش رو از

روی فرمون برداشت قلبم با صدای بیشتری به تپش افتاد همینجور

که به فرمون خیره بودم و زیر لب گفتم "فرمون" ولی صدایی از ته حلقم در نمیومد جای خالی

دستش بدجور روی فرمون توی ذوق میزد، بابا من غلط کردم گفتم

عاشق سرعتم من زر زدم من شکر خوردم ای بمیری آهو که پیش یه آدم روانی هم دست از پرو بازی برنمیداری. دستش رو گذاشت روی فرمون و چندتا لایی با

صدای وحشتناکی از بین ماشین های دیگه توی خیابون کشید همزمان که لایی میرفت سرو کله ام چند بار مورد اصابت شیشه ی جلو و پنجره ماشین قرار

گرفت. از زور ترس همه چی توی دلم قاطی پاتی شده بود حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود با چشمای گشاد بهش خیره شده بودم و بر شده بودم دوباره دستش

رو از روی فرمون برداشت دست کرد جیب کتشو بسته ی سیگارش رو بیرون کشید و سیگاری روشن کرد حالا یه دستش رو گذاشته بود روی فرمون و با اون

یکی دستشم سیگار زهرمار میکرد و سرعتش هم به همون شدت زیاد بود و هرلحظه زیادترم میشد و منم هرلحظه حس میکردم درصد مرگم داره رو به ۱۰۰

درصد افزایش پیدا میکنه... ته گلوم خشک خشک شده بود و قلبم گروپ گروپ میکرد، به سختی دست بردم به سمت بازوش و لباسش رو مثل این لال ا

کشیدم، دیگه کم مونده بود به ابّ ابّ بیوفتم. برگشت و بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: نینم رنگ پریده اتو

سوزش اشک رو توی چشمام حس کردم؛ واقعا از مرگ میترسیدم؛ حس میکردم هرلحظه نزدیک به سخته کردنم اشکام دونه دونه روی صورتم میریخت باز

لباسش رو کشیدم و با کلی بدبختی از ته حلقم صدا دراومد: تورو خدا تند برگشت و نگاهم کرد. یعنی شنید؟ خودم که نشنیدم... با اخم یه دور صورتم رو دید زد و نفس کلافه ای کشید و سرعتش رو پایین تر آورد با پایین اومدن

سرعتش دستم از روی کتکش سر خورد و بی حال به پایین افتاد چند دقیقه بعد به همون خونه رسیدیم. با بی حالی در ماشین رو باز کردم و پشت سرش قدم برداشتم

در ورودی رو باز کرد و داخل شدیم به محض وارد شدنمون هوار کرد: شهن از همون زن اون روزی که گفت من بچه رو گذاشتم توی اتاق از یه دری که احتمال میدادم آشپزخونه باشه، بیرون اومد؛ با دیدن من چشمش گشاد شد که روانی

روبهش گفت: گوشت با من باشه شهناز

خجالت نمیکشید به یه زن جای مادرش یه پسوند خانم نمیچسبونند؛ شهناز سریع به خودش اومد و گفت: بله آقا امر بفرمایین

اشاره ای به من کرد و روبه شهناز گفت: اینو ببر آب و دونش بده بفرستش اتاقم کاش میشد قبل از این که سر از اینجا درمیوردم یه کلاس کاراته ای چیزی میرفتم حسابی از خجالت دک و پوزش درمیومدم مرتیکه بیشعور انگار مرغم که

میگه آب و دونش بده با قدم های بلند و محکم راه پله ها رو در پیش گرفت و به طبقه ی بالا رفت؛ همزمان با رفتنش پاهام ضعف کرد و به زمین افتادم. شهناز با دو

خودش رو بهم رسوند و با نگرانی گفت: دخترم چته؟

بی حال بهش خیره شدم که سرش رو برد زیر بغلم و بلندم کرد و به سمت همون دری که ازش بیرون اومده بود رفت؛ وارد یه آشپزخونه خیلی بزرگ شدیم اون

سه تا خدمتکار دیگه اون روزی هم اونجا بودن؛ سه تاشون با دیدن من چشماشون گشاد شد. شهناز رو به یکیشون که جوون بود و داشت بر و بر من رو نگاه میکرد

گفت: بیا کمک فروزان

باهمون تعجبش به سمتم اومد و کمک کرد روی یه صندلی بشینم. شهناز تند و فرز برام آب قند درست کرد و سعی میکرد به خوردم بده ولی نصف بیشتر آب

قند از اینور اونور لبم بیرون میریخت دست بردم و به سختی لیوان رو کنار زدم و بهش فهموندم که نمیخورم چهار جفت چشم نگران و متعجب بهم خیره بود و

منتظر به دهنم زل زده بودن تا چیزی بگم. آخر سر شهناز طاقت نیاورد و گفت: دخترم حالت خوبه؟ اینجا چخبره؟

بی حال بهش خیره شدم و چیزی نگفتم، فروزان لب تر کرد و گفت: زبونم لال با آقا سر و سری دارید؟

د آخه من غلط کنم با اون مریض روانی سر و سری داشته باشم. با تموم بی حالیم نتونستم جلوی چشم غره ای که برای فروزان آماده شده بود رو بگیرم شهناز با

تشر رو به فروزان گفت: تو کاری به این کارا نداشته باش برو غذا بکش بیار براش صدام رو صاف کردم و به سختی گفتم: نمیخورم

شهناز: اما آقا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: حالت تهوع دارم نمیتونم چیزی بخورم
اون یکی خدمتکار که همسن و سال فروزان بود کنارم روی یه صندلی دیگه ای نشست و گفت: د آخه میگی چی شده یا نه؟

اخمام رو درهم کشیدم و روبه اش گفتم: میشه یه سوال پپرسم -اوهوم

-این پسره که بهش میگین آقا
-خب

خیلی جدی گفتم: مشکل روانی داره؟

چهارتایی لب گزیدن و اون یکی زن که میخورد چهار یا پنج سال از شهناز کوچکتتر باشه
گفت: دخترم این چه حرفیه میزنی؟

فروزان ریز ریز خندید و گفت: ترکشش تو روهم گرفته

اون دخترهم که کنارم نشسته بود بلند زد زیر خنده؛ از خنده ای اون دوتا لبخندی روی لبم نشست؛ خوشبحالشون چقد راحت میخندیدن... شهناز رو به اون دختر

که کنارم نشسته بود با تشر گفت: فاطمه

صدای خنده ی فاطمه کمتر شد ولی هنوز ریز ریز میخندید. شهناز رو به من گفت: دخترم غذا که نمیخوری پاشو حداقل یه مشت آب به سر و صورتت بزن -خوبم

از جام بلند شدم و گفتم: من رو ببر پیش آقاتون بینم چی میخواد بهم بگه
 شهناز روبه فاطمه و فروزان گفت: عوض الکی چرخیدن و چرت و پرت بلغور کردن برید
 اون ظرفا رو بشورید که تا چند ساعت دیگه اینجا بدجور شلوغ

میشه

بعد از این حرف، شهناز اومد سمتم و گفت: بریم
 بی رمق پشت سر شهناز قدم برداشتم، از تعداد خیلی زیادی پله بالا رفتیم همون مسیر بود
 که اون روز، اون پسره ريقو جواد آوردم ولی اتاق همون اتاق
 نبود؛ شهناز تق تق در زد که با صداش وارد اتاق شدیم. روی تخت دراز کشیده بود و سرش رو
 به بالای تخت تکیه داده بود و طبق معمول داشت سیگار کوفت
 میکرد. چشم چرخوندم توی اتاق؛ اتاق شیکي داشت و مطمئنا این همه شیکي سلیقه ی یه مرد
 اونم از نوع روانیش نبود، قاب عکس بزرگی نظرم رو جلب
 کرد. عکس خود روانیش بود با کت و شلوار و یه زن خیلی خوشگل با لباس عروس یعنی زنش
 بود؟ پ نه پ یه زن خوشگل دیده رفته گفته خانم میتونم باهاتون
 عکس بندازم اونم با کمال میل قبول کرده اوووو منم چرت و پرت برای خودم سرهم میکنم
 پس اگه زنش بود، پس الان کجاست؟ اگه این زنشه پس میشه مادر اون

بچه ولی بازم اون شب پیش بچه اش نبود. با صدای شهناز به خودم اوادم: آقا امری نیست
مرخص بشم؟

سرش رو به نشونه ی نه بالا برد که شهناز هم از اتاق بیرون رفت؛ با اخم نگاهم کرد و با کله
اشاره کرد که روبه روش وایسم هرچند اشاره اش رو فهمیده بودم

ولی باز خودم رو زدم به گیجی و گفتم: هه لال!!!؟ پوزخندی زد و گفت: گیجی؟

مطابقتش پوزخندی زدم و گفتم: گیج که نه ولی زبون لال ا رو بلد نیستم
- پس خوبه چند دوره ی آموزشی برات بزارم چون به همین منوال پیش بره به زبونشون
احتیاجت میشه

حرص تمام وجودم رو گرفته بود اعتراف میکردم پیش این یکی کم میوردم اخمام رو درهم
کشیدم و رفتم روبه روش ایستادم. با اخم از نوک پام تا نوک سرم رو

آنالیز کرد و از جاش بلند شد قلبم به شدت خودش رو به قفسه سینه ام میکوبید. با فاصله
چند سانتی متر ازم قرار گرفت بوی عطر تلخ و خوشبوش توی بینیم

پیچید لامصب عطرش از بابا هم خوشبوتر بود، دستی به سیبیلش کشید و گفت: خب؟
این چرا اینجوری حرف میزد؟ کلا دوست داشت سر به سر این اعصاب نداشته ی من بزاره
والا توی بیرون کارتون خوابی میکردم بهتر از سر و کله زدن با

این یارو بود، با اخم گفتم: خب؟ سری تکون داد و گفت: خب؟ ای درد و مرض خب... فکر
 نمیکردم تو عمرم دلم بخواد یکی رو بیشتر از پریسا بزخم اگه خدا بهم یه زوری میداد و دو
 گزینه هم میداد که زورم رو روشن

خالی کنم و اون دو گزینه پریسا و این مردک بودن قطعاً همین مردک رو انتخاب میکردم
 دندونام روی هم فشار دادم و گفتم: همیشه قشنگ حرف بزنی؟ -داستان زندگی
 کلا با فعل مشکل داشت و با اسم بیشتر حال میکرد؛ برگشت سر جای قبلش و روی تخت
 دراز کشید و دوباره از بالا تا پایین و از پایین تا بالام رو برانداز

کرد؛ مثل این معلما که جواب سوال میخوان از دانش آموزشون، ناخودآگاه یاد مختاری افتادم
 لبخندی روی لبم نشست و اوادم مثل مختاری ضایعش کنم ولی تازه یادم

افتاد اینجا مدرسه نیست و این یارو هم دبیر تاریخم نیست و تازه جواب سوال هم به خوبی
 بدم و از همه مهم تر بیرونم خیلی سرده... از یادآوری اون روزا غمی

توی دلم نشست؛ کاش میشد کل زندگی مثل مدرسه بود و همیشه بخشیده میشدی بدون اینکه
 ذره ای به غرورت خدشه وارد بشه. نفسی گرفتم و مثل اینایی که راه

چاره ای ندارن بهش خیره شدم و گفتم: با پدرم مشکل داشتم

منتظر بهم خیره شد و خواهان ادامه ی حرفم بود، سرم رو پایین انداختم و گفتم: مادر و پدرم از هم جدا شدن و مادرم رفت آلمان و سرپرستی من افتاد گردن

بابام، بابام بعد از چند وقت که از جداییش با مامانم گذشته بود دست یه دختر رو گرفت و آورد خونه و گفت این زنه، خواهرم که ازدواج کرده بود و فقط من توی

اون خونه اضافی بودم که زن بابام زحمتش رو کشید و بابام از خونه مثل یه آشغال که ساعت ۹ شب میزارن بیرون دقیقا من رو ۹ شب گذاشت بیرون، همین

قبل از اینکه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین بیچه با سر انگشت گرفتمش... سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، با اخم زل زده بود به چشمام... چند دقیقه ای

بینمون سکوت حکم فرما بود که باز از جاش بلند شد و به سمت همون قاب عکس رفت همینطور که به قاب عکس خیره بود گفت: من چهارتا خدمتکار توی این

خونه دارم و احتیاجی به خدمتکار دیگه ای ندارم برگشت سمتم و گفت: اما...

بعد از مکثی گفت: میتونی اینجا کار کنی بدون اینکه بخوای یه قرون از من درخواست پول کنی

چشمم گشاد شد که باز گفت: در عوض یه جای خواب داری و یه غذا که باهش شکمتو سیر کنی

لبخند خبیثانه ای زد و ادامه داد: با یه دسشویی مجهز

عوضی رو نیگا؛ صورتم از یادآوری بوی گند دسشویی جمع شد؛ مجبور بودم قبول کنم، بالاخره هرچی که بود بهتر از سرمای توی خیابون بود حداقل یه جای

خواب داشتم. سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که گفت: مفت خوری، تنبلی و از زیر کار در رفتن ممنوع، پا به پای اون چهارتا البته خیلی بیشتر از اون چهارتا

کار میکنی و صدات در نیما، از این به بعد کل کارای من از اتو کردن لباسا و تا هرچیزی که به من مربوط میشه گردن تو و وای به حالت اگه روزی یه کارت رو

اشتباه انجام بدی اون زمان که ۹ شب سرکوچه ای، و بعلاوه این کارا...

مکثی کرد و برگشت و پشتش رو بهم کرد و زل زد به قاب عکسش و گفت: نگهداری اون بچه ی اونشبی هم پای توعه با صدای بلندی گفتم: چ سی؟

-میل خودته میتونی خیلی راحت قبول نکنی و دیگه هیچوقت هم رو نبینیم

لعنتی کافرمن اینجور مسلمون نمیکنن. آخه من که واسه یه ظرف شستن اونجوری زدم زیر

گریه حالا چجوری میخواستم این همه کار رو انجام بدم به اضافه ی

بچه بزرگ کردن، اونم بچه ای به اون کوچیکی؛ نزدیک بود همونجا کف زمین بشینم و زار زار

اشک بریزم ولی به زور خودم رو کنترل کردم و با صدای

لرزونی که دست خودم نبود گفتم: باشه

-برو بیرون بگو شهناز بیاد

برگشتم تا برم سمت در که با صدایش سرجام میخکوب شدم: در ضمن حواست باشه دستت کج باشه کاری میکنم که خودت بری آسمون و به جای مرغا زار زار

به حال خودت گریه کنی

قلبم بدجور شکست، ببین تو رو خدا به کجا رسیده بودم، آروم برگشتم سمتش و پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: من اگه میخواستم دزدی کنم راههای ساده تری بود تا

این خونه

ابرویی بالا انداخت و گفت: به هر حال، من به هرکسی از قبل هشدار نمیدم تو خیلی خوش شانسی که این پکیج بهت تعلق گرفت بدون اینکه حرفی بزنی از اتاق بیرون زدم که شهناز رو ته راهرو دیدم به سمتش رفتم و گفتم: اون مردک کارت داره

لب گزید و گفت: هیس، دختر نمیگی بشنوه چکارت میکنه؟ با بغض گفتم: به درک

سری از تاسف تکون داد و گفت: خيله خب تو اینجا وایسا ببینم چکارم داره برمیگردم سری تکون دادم که دوباره چندتا تقه در زد و داخل اتاق شد راهرو چندبار متر کردم سرنوشتم توی این خونه چی میشد؟ چقد میخواستم مجانی نوکری کنم به

خاطره یه لقمه نون و یه جای خواب؟ مگه من چقد سن داشتم، د آخه خدا د آخه نوکرتم این چه سرنوشت داغونیه؟ مگه من ازت چی خواستم؟ بغیر از این خواستم که

منم مثل دخترای دیگه حالا نه یه زندگی خیلی خوب ولی یه زندگی معمولی داشته باشم؛ اگه میخواستی خدمتکارم کنی میکردی، به جون خودم هیچ شکایتی ندارم

ولی حداقلش نه با این خاری و خفت. زهر خندی زدم، جدیداً چقد کم توقع شده بودم با صدای در افکارم رو پس زدم و به شهناز که با لبخند به سمتم میومد خیره شدم

دستش رو پشت کمرم رو گذاشت و گفت: بیا بریم - کجا؟

- فعلاً میریم خونه ی ما یکم استراحت میکنی تا بعد

دوباره پشت سرش راه افتادم و به داخل باغ رفتیم. کناره های باغ یه خونه ی کوچیکی

ساخته شده بود که به داخلش رفتیم؛ یه پذیرایی خیلی کوچیک داشت که با

وسایلی خیلی ساده ای تزئین شده بود در حین سادگیش خیلی تمیز بود یه اتاق خواب داشت

که شهناز به داخل اتاق خواب رفت و بهم گفت: بیا اینجا دخترم

به داخل اتاق رفتم و به اطرافم خیره شدم و گفتم: اینجا مال شما و شوهرتونه؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه دخترم شوهرم و برادر شوهرم توی یه تصادف که باهمم بودن

عمرشون رو دادن به شما، حالا اینجا من و خواهرم که جاریمم میشد با

دوتا دخترمون زندگی میکنیم حدود شش ساله - خدا بیامرزشون پس خواهرت اینا کجان؟

خندید و گفت: دیدیشون دخترم، اون زن که تو آشپزخونه دیدی مهناز خواهرمه و فاطمه

دخترش، فروزانم دختر منه با تعجب گفتم: ج دی؟

سری تکون داد و گفت: بغ*مل این بخاری جات رو بندازم خوبه؟

-قبلش میشه یه حموم برم

-اره دخترم حتما فقط زود دوش بگیر که بتونی چند ساعت استراحت کنی چون چیزی به

غروب نمونده و کلی کار ریخته توی سرمون

بعد از یه دوش مختصر که گرفتم کلی حالم عوض شد و خسته و کوفته کنار بخاری دراز

کشیدم و به ثانیه نکشید خوابم برد

با تکون دادنم توسط کسی چشمام رو باز کردم به حرکت لبهای شهناز خیره شدم و به

سختی از جام بلند شدم، چقد خواب خوبی بود دلم میخواست باز بخوابم ولی

شهناز نمیداشت. اومدم توی دلم چندتا فحش نثار جد و آبادش کنم ولی خداییش دلم

نیومد؛ شهناز به سمت کمدمی رفت و لباس سفید رنگی در آورد و گفت: زود باش اینا

رو بپوش که باید بریم

به لباسایی که میخواست بهم هویت خدمتکاری بده خیره شدم؛ شهناز لباسا رو جلوم گذاشت

و بالحن نگرانی گفت: دختر زود باش آقا تا الانم کلی صداس دراومده

تورو خدا پاشو

بعد از این حرفش از اتاق بیرون رفت تا من بتونم لباس بپوشم، لباسا رو پوشیدم و جلوی

آینه وایسادم و به خودم چشمکی زدم، خدایی لباسا خیلی بهم میومد

روسری طوسی هم سرم کردم که با رنگ چشمام ست شده بود از اتاق بیرون زدم که شهناز از

آشپزخونه بیرون اومد و گفت: بریم؟

سری تکون دادم که باهم از خونه بیرون زدیم شهناز در ورودی رو باز کرد و نفسی گرفتم و وارد خونه شدیم سروصدای زیاد و روی مخی میومد ولی چون

سالن نشیمنشون اونور خونه بود، چیز زیادی مشخص نبود. شهناز صدام کرد که به آشپزخونه برم با مهناز و فاطمه و فروزان سلام و علیک مختصری کردم که

دیدم یه سینی چایی خیلی بزرگ جلوم گرفته شد با تعجب به فاطمه خیره شدم و گفتم: ممنون مرسی زیاد اهل چایی نیستم

فاطمه زد زیر خنده و گفت: خیلی باحالی

مهناز با تشر رو به فاطمه گفت: سر به سرش نزار دختر مگه مرض داری

و بعد رو کرد به من و گفت: این سینی رو ببر اون سالن که اونشب با آقا رفتی و چایی ها رو بده و جلدی برگرد

با تعجب گفتم: من ببرم؟ مهناز: اره دخترم زود باش

اگه اون شب بی درد سر برای بابا و پریسا یه چایی میریختم الان این وضع نبود آخه من

تنبل رو چه به کلفتی؛ چاره ای نداشتم باید سر میکردم سینی چای رو

با کلی غم و غصه از دست فاطمه گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدم و به سالن نشیمن رفتم. یا

خدا چند نفر بودن؟ مهمونی گرفته بود؟ چشم چرخوندم بین مهمونا که

دوتا دختر همسن خودم نظرم رو بیشتر از همه جلب کرد؛ دوتا دختر فتوکپی بهم، یهو از دهنم

پرید: ووییی دو قولو

به آنی صداها خوابید که تازه فهمیدم چی گفتم و با دست چپم محکم دهنم رو گرفتم که سینی چای رو دست راستم سنگینی کرد و سینی از دستم افتاد؛ ناخودآگاه

جیغ بلندی کشیدم و پریدم عقب تا چاییای داغ بهم نپاشه دستم رو گذاشته بودم روی قلبم و نفس نفس میزدم. وای خدا چرا منو اینقد چلاق آفریدی؛ سرم رو بلند کردم

و به بقیه خیره شدم که دیدم همه دارن با تعجب بهم نگاه میکنن بغیر از آق رئیسمون که داشت با اخماش سکت میداد حالا مگه چی شده یه چایی زدم ریختم، دیگه

والا اینجور نگاه کردن نداره؛ مثل خودش اخمام رو کشیدم توی هم و زل زدم بهش بینم خوبه، زنی حدود چهل و پنج یا شیش ساله رو به اون مردک با تعجب

گفت: سامیار خدمتکار جدید استخدام کردی؟

عه پس اسمش سامیار بود، آقا الاغه چه اسم با کلاسی داشت خداییش؛ سامیار هیچی نمیگفت و با اخم به من خیره بود. با اومدن شهناز و فروزان دست از پروو

بازی برداشتم و کمکشون شروع کردم به جمع کردن استکانا و باهم به آشپزخونه رفتیم که به محض ورودمون شهناز رو به من گفت: دختر چرا زدی چاییا رو

ریختی؟

اخمام رو کشیدم توی هم و گفتم: خو حواسم پرت شد

با حرص سری تکون داد و روبه فاطمه دستمالی شوت کرد و گفت: برو کف سالن رو دستمالبکش

همون لحظه مهناز بچه به دست وارد آشپزخونه شد و گفت: آجی شهناز با این بچه چکار کنم نمیخواهه کلی هم کار ریخته توی سرمون

شهناز روبه من گفت: آهو خانم مسئولیت بچه هم با شماست آقا اگه دست ما بینش که کلاه هممون پس معرکس، پاشو مراقب بچه باش حداقل

- به من چه بدید به مامانش

شهناز با تعجب بهم خیره شد که مهناز با لحن غمگینی گفت: د آخه اگه این طفل معصوم مادر داشت که پاس کاری نمیشد

با چشمای گشاد شده زل زدم به مهناز و گفتم: نمیخوای بگی که از دل باباش بیرون اومده فروزان همینطور که داشت یه عالمه بشقاب رو روی میز میذاشت، گفت: مادرش به رحمت خدا رفته و باباش هم چون این بچه رو مقصر مرگ زنش میدونه

حتی یه بارم دخترش رو بغ*ل نکرده - چرا؟

فروزان: چون هانیه خانم سر به دنیا آوردن این بچه از دنیا رفتن

توی دلم یه جوری شد نگاهی به بچه کردم: آخه بی انصافا بچه به این نازی و کوچولویی چطور میتونه آدم بکشه که تردش میکنید آهو برات بمیره کوچولو. بلند

شدم و با کلی غم از بغ*ل مهناز گرفتمش و اشکام رو پاک کردم و روبه مهناز گفتم: اسمش

چی؟ - رها

بیشتر به خودم فشردمش و روی پیشونی سفیدش رو ب***و*سیدم؛ روی صندلی
آشپز خونهنشستم و شیشه شیرش رو گذاشتم داخل دهنش، لبای کوچکش رو

سفت کرده بود و به چه نازی مک میزد این بچه که از من بدبخت تر بود؛ طولی نکشید که
چشمش رو بست و به خواب عمیقی فرو رفت. رو به شهناز گفتم: شهناز

خانم خوابش برد، چکارش کنم؟ شهناز: اتاق آقا رو که یادته؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت: ببر اتاق کناریش بخوابونش زود برگرد
از جام بلند شدم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم سالن رو طی کردم و در اتاق کناری رو باز
کردم و واردش شدم، وارد شدنم همانا و باز موندن دهنم همانا. چه

اتاق خوشگلی بود؛ یه تخت بزرگ دونفره دخترونه که از بالای تخت تور آویزون شده بود از
همه بیشتر نظرم رو جلب کرد چشمم به گهواره ای افتاد که گوشه

اتاق بود و چندتا چیز تزئینی هم بالاش تکون میخورد، به سمت گهواره رفتم و آروم بچه رو
داخلش قرار دادم به اون تخت دو نفره ی خوشگل زل زدم لابد این

تختم گذاشته بودن زمانی که بزرگ شد با تعجب به بچه نگاه کردم و گفتم: توام آنچنان
بدبخت نیستیا، ببین چه دم و دستگاهی واسه تو یه وجبی بهم زدن

به سختی از اتاق دل کندم و به طبقه پایین رفتم به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم
مهناز گفت: پس کجا موندی دختر چرا اینقد سر به هوایی مگه نگفتیم سریع

برگرد

اخم غلیظی کردم و گفتم: یه جور به من امر و نهی میکنید انگاری منتظر بودید خدمتکار پنجمی به جمعتون اضافه بشه، یعنی قبل از من نمیتونستید از پس این

خونه و خونوادش بر بیاید

مهناز چشماش گشاد شد که فروزان خندید و گفت: آیی آیی چقدم که تو کار ازت برمیاد با عصبانیت چشم ازشون گرفتم و همینطور که به روبه رو خیره بودم گفتم: خو حالا باید چکار کنم؟

شهناز با اخم گفت: میخوایم میز شام رو بچینیم، بیا این ظرفا رو بردار و با فاطمه و فروزان برو سالن غذا خوری

توی دلم اییشی گفتم و به سمت ظرفا رفتم و به زور بلندشون کردم، خدایی چقد سنگین بود... با هزار سلام و صلوات از آشپزخونه بیرون زدیم و به سالن غذا

خوری رفتیم، یه میز خیلی بزرگ توی سالن بود و چهارتا لامپ هم چهار گوشه ی سالن نصب شده بود و فضا رو به چه شیکی روشن کرده بود؛ اینا زندگی

میکردن یا ما؟

تا وقتی خونه آقام بودم فکر میکردم ما خیلی شیک و لاکچریم ولی از وقتی اومدم اینجا با خودم میگم احمقانه فکر میکردم؛ آهی کشیدم و شروع کردم به چیدن

بشقابا روی میز. اینقد رفتیم آشپزخونه و اومدیم که نزدیک بود چند دفعه وسط راه بشینم یه چرتی بزنم، فاطمه و فروزان هم تقریبا من رو دنبال خودشون

میکشوندن؛ قشنگ دیگه به نفس نفس افتاده بودم میز که کامل چیده شد خواستم از سالن غذا خوری بزنم بیرون که شهناز دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

- خسته شدم میرم یکم بشینم هر وقت غذاشونو کوفت کردن دوباره میام برای جمع کردن شهناز: تا آخر اینکه غذاشون تموم بشه ما باید اینجا وایسیم که اگه چیزی خواستن از سر میز بهشون بدیم، نمیتونن که خم بشن از یه میز به این بزرگی مثلا

نمکدون بردارن

زکی اینا رو باش، اینا که از من تنبل تر و بدبختن، با چشمای گشاد شده گفتم: خو فلج که نیستن دست به دست میکنن

شهناز کلافه گفت: دختر تو چرا اینقد با ادم بحث میکنی میگم این کارو انجام بده بگو چشم خلاص

خواستم جوابشو بدم که با ورود ایل و تبار خفه شدم چشمم به اون مردک که حالا میدونستم اسمش سامیار افتاد که مثل این خان ها سرمیز نشست اخم کمرنگی

هم مهمونی پیشونیش بود، اون دو قولوها هم به ترتیب کنار سامیار نشستن. زن میانساله روبهروی دو قولوها کنار سامیار نشست و زنی مسن هم کنارش جا خوش

کرد و مردی هم به مسنی همون زن اون سر میز نشست و چندتا زن و مرد و پسر و دختر دیگه بودن که کل میز رو پر کردن؛ فکر کنم مهمون بودن وگرنه دیگه

فکر نکنم اینقد پرجمعیت باشن، همه هم از دم مشکی پوش بودن مهناز و فاطمه و فروزان شروع کردن به سوپ کشیدن برای اون جمعیت سنگینی نگاهی رو روی

خودم حس کردم که چشم چرخوندم و نگاهم با نگاه سامیار برخورد کرد با ابرو اشاره ای بهم کرد این چرا لال بازی درمیاورد، لب زدم: ه؟

اخماش به شدت گره خورد و عصبی نگاهم کرد؛ آب دهنم رو قورت دادم و با آرنج محکم زدم به پهلوئی شهناز. انگشت اشاره ام رو به طرف سامیار گرفتم و به

شهناز گفتم: اون چی میگه؟

شهناز لب گزید و سریع دستم رو پایین آورد و گفت: برو برای آقا سوپ بکش با تعجب

گفتم: چرا من؟

شهناز لبخند حرصی زد و گفت: چون آقا دارن دستور میدن

ای ش چقد آقا آقا میکرد؛ دیگه با منم تعارف داشت. اون خو دیگه صداتو نمیشنوه؛ خسته

رو به شهناز گفتم: میشه تو بری خسته شدم

شهناز با حرص گفت: نخیر همیشه بیا برو تا آقا کار دستمون نداده

با اخم رو ازش گرفتم و به سمت سامیار قدم برداشتم با کلی فس و فس رسیدم به میز،

ظرف سوپ رو برداشتم که دستم کباب شد اووووف چقد داغ بود سریع

ظرف رو نزدیک ظرف سامیار گذاشتم روی میز، بهش نگاه کردم که پوزخندی تحویلیم داد، هر

هر واسه من پوزخند میزنه که مثلا بگه دست و پا چلفتیم؛ انگار مثلا

خودش خیلی دست و پا داشت دستش رو کنار ظرفش گذاشته بود و هی پوزخند تحویل میداد؛ مثلاً الان میخواد بگه خیلی شاخه؟ یه شاخی بهت نشون بدم که دیگه

فاز شاخ بودن برنداری. ملاقه رو داخل سوپ کردم و پرش کردم و بیرون آوردم، ملاقه رو جوری بالاتر از ظرف نگه داشتم که وقتی ریختم، مقداری از سوپ

پاشه. سوپ رو شُر دادم تو ظرفش که مقداریش پاشید رو دستش؛ چند قطره اشم پاشید چشم و چاله خودم، هرچند خودم سوختم ولی خوب دلم که خنک شد بابت این

پوزخندا، سریع دستش رو کشید و عصبی نگاهم کرد. جوری عصبی بود گفتم الان پا میشه کلمو میکنه تو سوپ؛ ظرف سوپ رو به سر جای اولش برگردوندم و

نگاهی به جمعیت کردم همه مشغول خوردن یا ریختن بودن و هیچکس حواسش به ما نبود با لبخند چشمکی حواله ی آقا کردم و برگشتم پیش شهناز؛ شهناز با

صدای ترسیده و لرزونی گفت: هیچ معلوم هست چکار کردی دختر؟ برگشتم سمتش و با

لبخند گفتم: عه توام دیدی؟

شهناز رنگ و رو پریده گفت: تو سالمی؟ عقل مقلت مشکلی نداره؟ یعنی آقا نکشت

شانسا آوردی

با بیخیالی رو از شهناز گرفتم و به سامی جون زل زدم با اخم داشت سوپش رو میخورد و نگاهش فقط به سوپش بود اوخی نازی دستش رو بوف کردم باید

یکی باشه این نرغول رو ادبش کنه که دیگه به بزرگترش پوزخند نزنه یا نه؟ آگه این جواب نداد و دفعه بعد تکرار شد قول میدم قاشق داغش کنم اون دیگه حتما

جواب میده یه ده دقیقه بود که فقط داشتن سوپ میخوردن و منم دسشویم گرفته بود شدید، سیخ و ایساده بودم که نریزه ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم؛ کم کم شروع

کردم به قر دادن... اه چرا من اینقد با دسشویی مشکل داشتم عرق رو پیشونیم نشسته بود و همینطوری تکون میخوردم، شهناز آروم کنار گوشم گفت: چرا اینقد تکون

میخوری

با بدبختی زل زدم بهش و گفتم: دسشویی دارم

شهناز: یه چند دقیقه و ایس الان غذاشون تموم میشه بعد میفرستمت بری

چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم: بابا اینا ده دقیقه فقط دارن سوپ میخورن بعدش تازه

میخوان غذا اصلی رو بخورن و بعدش دسر و کوفت و زهرمار

شهناز همینطور داشت حرص میخورد همینطور که داشتم قر میدادم و پیچ میخوردم به جمع

نگاهی کردم که یکی از اون دخترا که دو قولو بودن، یکمی نگاهم

کرد منم همینطور لبخند به لب کمرم رو پیچ میدادم و زل زده بودم بهش. با چشمای گشاد رو

به من گفت: مشکلی پیش اومده

یهو صدای قاشق و چنگالا خوابید و همه به من زل زدن حالا منم هر دقیقه پیچ و تابم بیشتر میشد و این دست خودم نبود، با لبخند رو به اون دختر گفتم: دارم

ورزش میکنم

یه چند ثانیه ای سکوت شد و یهو کل جمعیت ترکید از خجالت داشتم آب میشدم همه میخندیدن الا سامیار؛ همون دختر با خنده گفت: از کی تا حالا اینطوری

ورزش میکنن؟

یهو از دهنم پرید: ورزش و رقاص ترکیبه

دوباره کل جمعیت ترکید چرا من هرچی میخوام درستش کنم بیشتر گند میزنم؛ از مخی که صاحبش دسشویی داره فعلا بیشتر از این همیشه انتظار داشت، عرقم

رو پاک کردم و گفتم: با اجازه

با دو از سالن بیرون زدم که خوردم به یه چیز محکمی سرم رو بلند کردم که دیدم جواده، همین یکی رو همراه با این دسشویی کم داشتم که خدا فرستاد با اخم زل

زده بود بهم، با عصبانیت گفت: بازم تو؟ هلش دادم کنار و گفتم: گمشو بابا با دو از بغلش

گذشتم، حالا دسشویی کجا بود؟ ای خدا با جوادم که مثل آدم حرف نزدم که بخوام پیرسم خدایا

بین آدم رو چجور مجبور میکنی بره التماس چه

کسای؛ برگشتم سمتش و گفتم: دسشویی کجاست؟ پوزخندی زد و گفت: گمشو بابا

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: توروبخدا بگو

- برو بگرد پیدا میکنی

- آخه خونه به این بزرگی من چجور بگردم

- مشکل خودته

عقده ای کثافت رو نیگا فقط؛ التماس رو ریختم توی چشمام و با لحن ملتسمی گفتم: جوادی

با عصبانیت گفت: اسممو درست صدا کنا

چشمام رو روی هم فشار دادم و با لحن قبل گفتم: جواد جون چشمام رو باز نکرده

گفت: زیر پله ها یه راهرویی هست اونجاست ادایی براش درآوردم و گفتم: عقده ای

با دو از جلوی چشمای گشاد شده اش دور شدم. داخل راهرو شدم و چندتا در اونجا بود در

اول رو باز کردم که خوشبختانه دسشویی بود و خودمو پرت کردم

توش...

هرچی آهنگ از بچگی تا الان تو ذهنم بود رو توی دسشویی خوندم که میز شام رو جمع

کنن بعد از دسشویی بیام بیرون، دهنم کف کرده بود و صدای قار و

قور شکمم با صدای آواز خودم کورس گذاشته بود و آهنگ "من گشتم" رو میخوند

از دسشویی بیرون اومدم و یه راست رفتم توی آشپزخونه و که

دیدم همه ی وسیله ها رو جمع کردن لبخندی زد و گفتم: عه وا چرا نداشتید پیام کمکتون؟
 یهو دیدم چهارتایی دارن چپ چپ نگام میکنن و خواستم از آشپزخونه بزمن بیرون که
 شهناز گفت: مگه شام نمیخوری؟
 برای اینکه هر چه سریعتر در برم از اون آشپزخونه لعنتی با شکم دو دوتا چهارتا کردم و
 بالاخره راضیش کردم و گفتم: نه سیرم
 خواستم دوباره از آشپزخونه بزمن بیرون که شهناز گفت: ظرفا
 یعنی محال بود بدتر از این اتفاق بیوفته؛ با حالت گریه برگشتم سمتشونو گفتم: میخوام برم
 به بچه سر بزمن
 مهناز: لازم نکرده فاطمه چند دقیقه پیش رفته بهش سر زده خواب بوده
 از بچه هم شانس نیوردم، شونه ای انداختم بالا و به سمت ظرفشویی رفتم و گفتم: خود
 دانید اون مردک اگه گیر داد من میگم شما گفتید ظرفا
 فاطمه: نترس آقا به تنها چیزی که اهمیت نمیده حال و احوال اون بچه اس با چشمای
 گشاد شده برگشتم سمت فاطمه که گفت: بیا نترس منم کمکت میکنم شروع کردم به کف
 مالی ظرفا و فاطمه هم آب میکشید صدام رو صاف کردم و گفتم: فاطمه -هوم
 -میگما مگه ماشین ظرفشویی اینجا نیس
 -چرا هست چطور؟
 -پس چرا ظرفا رو نمیریزید تو ماشین؟
 -نصفش تو ماشینه

یا علی تازه نصفش تو ماشینه این همه ظرف جمع شده، خدا رو شاکر شدم به خاطر اینکه
نصفش توی ماشین بود دوباره گفتم: فاطمه
-بله

-این سامیار خیلی زنشو دوست داشت؟

لبخندی زد و گفت: کلا با آقا و قربان مشکل داری آره؟ آهی کشیدم و گفتم: خیی

خندید و گفت: آره خیلی، هر مرد دیگه ای هم بود عاشق همچین زنی میشد، هانیه خانم لنگ
نداشت توی دنیا، وقتی که باردار بود کلی با ذوق و شوق اتاق بچه

اشو آماده کرد و آقا هم هیچوقت رو حرفش حرف نمیورد چون میدونست زنش همیشه تو هر
انتخاب و توی هر چیزی اول فکر میکنه و عاقلانه تصمیم میگیره

واسه همین بود وقتی که فوت شد آقا هم شکست خیلی هم شکست، از درون خیلی داغونه -

آخی، یعنی واسه همین به رها اهمیت نمیده؟

سری تکون داد که باز پرسیدم: اون دختر دوقلوها چه نسبتی باهاش دارن؟

-اون دوتا خواهرای آقا هستن، اسمشون سارینا و سلیناعه، دخترای خویین؛ راستش خونه ی

پدری آقا قبلا اصفهان بود ولی دوسال پیش پدرشون به رحمت خدا

رفتن هانیه خانم بعد از فوت پدرشون خیلی اصرار داشتن که مادرشوهر و

دوتا خواهرشوهراش با اون زندگی کنن واسه همین بعد از یه ماه رو مخ همه راه

رفتن فخری خانم و سارینا و سلینا رو راضی کرد که به تهران بیان، خدا بیامرز با خانواده شوهرشم خیلی رابطه خوبی داشت

آهی کشید و بشقاب دیگه ای رو زیر آب گرفت که گفتم: اون پیرمرد، پیرزن... نداشت سوالم رو کامل کنم که گفتم: اونا مادر بزرگ و پدر بزرگ آقا هستن، یعنی پدر و مادر، پدرشون

لیوانی رو کف مالی کردم و گفتم: اونا هم اینجا زندگی میکنن؟ - نه اونا هم تهران خونه

دارن

خواستم باز سوال بپرسم که فاطمه با خنده گفت: چوب خط پاسخگویم دیگه واسه امشب پره بزار واسه یه وقت دیگه

به معنای واقعی بهم گفت زر نزن ظرفتو بشور ولی هنوز برای امشب خوب اطلاعات کسب کردم با خوشحالی که انگار قله ای فتح کردم ظرفا رو تندتر شستم

وقتی ظرفا تموم شد فروزان با ظرف میوه ای وارد آشپزخونه شد و با خستگی گفت: بالاخره مهمونا رفتن

رو به شهناز گفتم: من باید با شما پیام واسه خواب؟

- نه دخترم باید بری اتاق بچه بخوابی و مراقبتش باشی، شیرش رو باید دو سه ساعت یه بار بدی و آرغوشم بگیری که دلش درد نگیره و پوشکشم هر وقت دیدی

خیس کرده عوض کنی

با یادآوری اون تخت دونفره خوشگل توی اتاق با ذوق خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که
 فروزان گفت: صبر کن

با قیافه درهم برگشتم سمتش و گفتم: طرفا رو هم که شستم دیگه چی؟؟؟ خندید و

گفت: آقا گفت بری اتاقش کارت داره

زرد کرده به شهناز نگاه کردم، اون کل اتفاقات رو دیده بود از خودش نمیترسیدما، سرمای
 بیرون خیلی ابهت داشت خدایا پرتم نکنه بیرون؛ خدایا من غلط کردم

خواستم ادبش کنم، قاشق داغ رو بیخیال میشم دیگه بخدا؛ شهناز نگران بهم زل زد و گفت: برو
 من برات آیت الکرسی میخونم فاطمه با تعجب گفت: مگه چی شده؟
 چشم از فاطمه برداشتم و به سختی از آشپزخونه بیرون زدم؛ راه پله ها رو در پیش گرفتم و
 تاتی وار به طبقه ی بالا رفتم پشت در اتاق و ایسادم که صدای جواد

رو شنیدم: آقا دیگه خدمتکار نبود استخدام کنید که اون دختره ی مشنگ رو استخدام کردید؟

سامیار: به تو ربطی نداره

آیی دلم خنک شد، دمت گرم خوب قهوه ایش کردی جواد با لحنی که معلوم بود ناراحت
 شده، گفت: اجازه مرخصی میدید آقا؟

صدای دیگه ای نیومد که در یهو باز شد و جواد من رو دید و دوباره اخم کرد، پسره
 ایکیبری... از اتاق بیرون اومد و گفت: گوش و ایساده بودی؟ پوزخندی زدم و گفتم: به تو

ربطی نداره

بعد از این حرف وارد اتاق شدم سامیار رو به روی پنجره بود و پشتش به من بود و داشت مثل همیشه سیگار میکشید برای اینکه اعلام وجود کنم، در رو محکم

پشت سرم بستم با اخم برگشت سمتم و زل زد بهم، یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: با من کاری داشتید؟

خداوکیلی خودم قبول داشتم خیلی پروعم ولی واقعا دیگه دست خودم نبود، اینطوری بزرگ شده بودم با همون اخماش نزدیکم شد و چند سانتی متریم وایساد دود

سیگارش رو فوت کرد توی صورتم؛ مطمئن بودم یه آدم باشه که از من یکی بیشعورتر باشه این بابا لنگ درازه صورتم جمع شد و با اخمای مثل خودش زل زد

بهش و دوباره گفتم: با من کاری داشتید؟

سیگار تموم شده اش رو کف اتاق پرت کرد و با پا حسابی لهش کرد همینطور که نگاهش به سیگار له شده کف اتاق بود گفت: بهت گفته بودم کارتو درست انجام

ندی شوتی بیرون

نگاهش رو از سیگار برداشت و زل زد بهم و گفت: نگفته بودم؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که باز گفت: علاوه بر اینکه دست و پا چلفتی، بیچه پررو

هم هستی

هرچند میترسیدم ولی میموند رو دلم اگه چیزی بهش نمیگفتم و میذاشتم هرچی دلش

میخواد زر بزنه، اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم: دست و پا چلفتی اونیه که

نمیتونه یه سوپ برای خودش بکشه و به خدمتکارش میگه براش بکشه
لب پایینش رو کشید داخل دهنش و خونسرد سری تکون داد سیگاری از جیب پیرهنش
درآورد و با فندک روشنش کرد و پک محکمی بهش زد. دست آزادش
رو آورد جلو، موهای جلوی سرم رو که یه مقدارش بیرون از شال ریخته شده بود رو کامل
درآورد شوک زده بهش خیره شدم؛ نکنه میخواد باز
باهام گیس و گیس کشی کنه. دستش رو خیلی نرم روی موهام کشید و گفت: موهای قشنگی
داری
فندکش رو روشن کرد و گرفت زیر موهام و گفت: حالا دیگه نداری
شوک زده به موهام که داشت کز میخورد و میرفت بالا نگاه کردم کل اون موهایی که از زیر
شال درآورد و با فندک تا یه ذره به سرم کز داد و بعد با دست
خاموشش کرد دهنم باز مونده بود مخم تازه داشت ارور میداد که این مردک چه غلطی
کرد؛ او دم دهنم باز کنم که هوار و حسین کنم که گفت: اگه مدل موی جدیدت
رو دوست نداری میتونی همین الان از این خونه بری
دهنم که واسه هوار کردن باز مونده بود همینطور خشک و ثابت شده باز موند، کثافت بی
همه چیز، بغضی قد یه سیب گلوم رو نرم و آروم نوازش میداد عقب
عقب رفتم و همینطور که بهش خیره بودم، دست بردم به پشت سرم و در رو باز کردم و از
اتاق بیرون زدم، دست گرفتم جلوی دهنم و خودمو پرت کردم توی اتاق

بچه و در رو به روی بستم به سمت گهواره رفتم و روی صندلی نشستم و زل زدم به رها، اشکام بی صدا پایین میریخت خدایا من باید تقاص چی رو توی این دنیا

پس بدم؟ تقاص بی فکری پدر و مادرم رو یا بچه طلاق بودنم رو؟
بخدا این رسمش نیست که تو این سن آواره ی این خونه و اون خونه بشم تا بفهمن پناهگاهی ندارم هر جور دلشون میخواد باهام تا کنن اشکام رو پاک کردم و

روبه رها سری با تاسف تکون دادم و گفتم: خاکبرسرت با این بابات
باباش بیشعوره با این بچه بیچاره چکار داری، هق هقم بیشتر شد و گفتم: تصحیح
میکنم، خاکبرسر بابات با این بچه اش
چشمام گشاد شد، وایلیلی دوباره که به این بچه بدبخت فحش دادم کلافه گفتم: ببخشید، اصن
خاکبرسر بابات با اون خودش

خفه شو بابا آهو توام. یه فحش رو نمیتونم جمله بندی کنم و نثارش کنم بعد میخوام تلافی
هم کنم؛ از جام بلند شدم و رفتم پشت آئینه، دوباره گریه ام شدت

گرفت؛ ببین موهای نازنینم را چکار کرده عوضی... شاید فقط یک سانتی متر از جلوی موهام
سالم مونده بود حالا قیچی از کجا میاوردم؟

با دست اون موهای کز خورده رو کندم ولی بازم خیلی ضایع بود صدای گریه بچه بلند شد
اشکام رو پس زدم و به سمت گهواره بچه رفتم و بغلش کردم گریه

اش هر لحظه بیشتر میشد شیشه شیر رو گذاشتم داخل دهنش ولی نخورد و همینطور نعره
زنان گریه میکرد یاد حرف شهناز افتادم که گفت پوشکش رو عوض کن

چشم چرخوندم توی اتاق که دیدم پوشکش و زیر اندازش روی اون تخت دونفره اس، روی تخت نشستم چقد گرم و نرم بود... حالا من اینو چجور پوشک کنم؟

مگه من تا حالا بچه پوشک کرده بودم؟ روی جلد پوشک رو نگاه کردم که خوشبختانه طرز بستنش رو تا حدودی نقاشی کرده بود چسب مای بی بی بچه رو باز کردم که دیدم اوووف کله باباش چقد تخیله کرده بود با دستمال کاغذی تمیزش کردم و به سختی پوشکش کردم سرم رو خاروندم و با دقت به کار خودم نگاه کردم

آنچنان بدم پوشکش نکردم، قشنگ ضایع بود زمینه کلفت شدن رو دارم و گرنه اینقد زود همه چیز رو یاد نمیگرفتم... با اکراه مای بی بی کثیف رو برداشتم و بردم

دشویی که توی اتاق قرار داشت یه سطل آشغالی بزرگ توی دشویی بود که مای بی بی رو انداخته بودن توی اون منم مای بی بی رو شوت کردم توش و درش

رو بستم دستام رو شستم و از دشویی بیرون اومدم، رها شدت گریه اش کمتر شده بود ولی همچنان گریه میکرد شیشه شیرش رو برداشتم و رفتم سمتش و گذاشتم

دهنش با می*ل شروع به خوردن کرد؛ با چشمای خوابالود لبخندی زدم؛ چقد شیرین بود این بچه، کم کم خوابش برد و منم شیشه شیر رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت

و روی تخت دراز کشیدم و رها رو هم کنار خودم خوابوندم...

با تکون دستی چشمام رو به سختی باز کردم فاطمه بود که سعی در بیدار کردنم داشت
لبخندی زد و گفت: صبح بخیر

سری تکون دادم و گفتم: فاطمه تو رو خدا بیخیال شو خیلی خوابم میاد
خواستم چشمام رو ببندم که گفت: تو رو خدا تو بیدار شو برای ما شر نشو، آقا الان که بیدار
بشه و همش هم از تو سوال میپرسه

با حالت گریه روی تخت نشستم و گفتم: اون آقات خو بیماری روانی داره، از دیشبم خو این
رها یه ربع یه بار گریه نصف و نیمه میکرد من رو از خواب

میپروند و تا چشمام سنگین میشد دوباره از نو شروع میکرد، به خدا دارم میمیرم واسه یه ذره
خواب

همینطور که من داشتم حرف میزدم فاطمه با دهن باز به بالای سرم خیره بود دستی جلو
صورتش تکون دادم و صداش زدم: فاطمه

به خودش اومد و با چشمای گشاد شده پرسید: موهات چی شده؟

داغ دلم رو اول صبحی تازه کرد بغض کرده گفتم: مثل اینکه شهناز خانم آیت الکرسی رو
اشتباه خونده، مرتیکه دیشب فندک گرفت زیر موهام

فاطمه یه خورده با اون چشمای گشاد شده بهم نگاه کرد و یهو بلند زد زیر خنده، دستش رو
گرفته بود به دلش و میخندید با اخم گفتم: هر هر

رفتم زیر پتو که با خنده گفت: بخدا خیلی بهت میاد ناراحت نشو حالا

پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو جان هرکی دوست داری، الان پدرمونو درمیاره ها

دیدم سمج تر از این حرفاست واسه همین با بدبختی از جام بلند شدم و لباسای کارم رو تنم
کردم و شالی رو هم سرم انداختم و سعی کردم موهام زیاد مشخص

نباشه فاطمه گفت: تو برو پایین منم رها رو جاش رو عوض کنم میام
سری تکون دادم و راه طبقه ی پایین رو در پیش گرفتم به شهناز و مهناز و فروزان صبح
بخیری گفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم یکمی چرت زدم که

چند دقیقه بعد شهناز صدام کرد: آهو خانم با چشمای بسته گفتم: با همون آهو راحت ترم
مکتی کرد و گفت: خيله خب آهو - هوم

- پاشو سینی رو ببر اتاق آقا
یه چشمم رو به سختی باز کردم و به سینی نگاهی کردم وسیله صبحونه توی سینی چیده
شده بود و کل سینی رو پر کرده بود با همون یه چشم باز گفتم: چخبرش

میمیره این همه رو بخوره

شهناز که انگار یه چیزی یادش اومده باشه با نگرانی پرسید: راستی دیشب چی شد؟
شالم رو با بی حالی عقب راندم و با دست اشاره ای به موهام کردم و گفتم: موهام رو این
شکلی کرد

شهناز هینی کشید و مهناز چشمش گشاد شد و فروزان هم زد زیر خنده و گفت: چه
خوشگل شدی

حال نداشتم براش چشم غره برم واسه همین سری تکون دادم و اون یکی چشمم که به زور
باز نگه داشته بودم دوباره بستم. شهناز و ایساد نصیحت کردن که سر

به سرش نذاره و بدتر از اینا رو سرت پیاده میکنه و فلان و بمان؛ منم هرچند دقیقه یک بار با
چشمای بسته یه هومی میگفتم. وقتی نصیحتاش تموم شد گفت: پاشو

این سینی رو ببر بالا

دوباره یکی از چشمام رو باز کردم و گفتم: چرا نیاید پایین کوفت کنه؟

شهناز: دختر تو آخر، سر خودت رو به باد میدی با این طرز حرف زدنت، امروز رو دلشون

نخواستنه بیان پایین حالا پاشو برو

خمیازه ای کشیدم و گفتم: چرا همش من کار کنم اصن بده فروزان ببره من حال ندارم از

دیشب دارم بچه داری میکنم

مهناز: د اگه آقا به این چیزا کار نداشت که ما خودمون تا حالا صبحونه آقا رو برده بودیم

منتهی به آبجی شهناز گفته باید تمام کارای ایشون رو شما انجام بدی

حالا پاشو برو تا دیرش نشده و عصبانیتش رو سر هممون خالی نکرده

ای خ دا گیر چه جونوری افتادم آخه بگو هشت صبح پاشدی که چی بشه، وضعت که خوبه

بگیر بخواب برا خودت تا لنگ ظهرو ما رو هم زا به راه نکن

لعنتی، به سختی از جام بلند شدم و سینی رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم ماشالله پله هم که

چهار پنج تا نبود، انگار رفته بود سر کوه اتاق ساخته بود که این همه

پله رو باید میرفتی بالا؛ تلو تلو خوران به پشت در اتاقش رسیدم و خواستم همینطور سرم

رو بندازم پایین و داخل بشم که یادم افتاد این یکی استثناعه و مشکل

روانی داره به زور دوتا تقه در زدم که بعد از دقایق طولانی نطق کرد:بیا
بیشعور بدبخت نمیتونست بگه بفرما آهو خانم گل گلاب،سینی رو روی یه دستم نگه داشتم
و با دست آزادم در رو باز کردم و قبل از اینکه سینی بیفته سریع با

اون یکی دستم سفت نگهش داشتم داخل اتاق شدم و با پا محکم در اتاق رو بستم روی
تختش نشسته بود و با اخم نگاهم میکرد:منم همینطور مثل بز بهش زل زده

بودم که گفت:یعنی تو ادب و شعور صفر

همینطور که چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم گفتم:صحیح می فرمایید کسی که به بفرما
بگه بیا باید نمره صفر رو بهش داد

تکونی به خودش داد که بلند بشه،ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و تند تند گفتم:سلام
صبح شما بخیر قربان

به طرف میزی که گوشه ی اتاق بود رفتم و سینی رو گذاشتم روش و تند و فرز رفتم
گذاشتم جلوی پاش،قوری رو برداشتم و یه استکان چای براش ریختم و

گفتم:براتون شیرین کنم؟

با عصبانیت گفت:نخیر وایس اونور صبحونه ام که تموم شد جمع کن ببر اینا رو
سری تکون دادم یه گوشه از اتاق وایسادم شروع به خوردن کرد چقد آروم و شیک
میخورد،نکنه جلوی من اینجوری میخوره که حفظ آبرو بکنه؛اوخی نه که تو

رو به هیچ جاش حساب میکنه واسه اونه،همینطور داشتم به خوردنش نگاه میکردم که چشمام
نرم و اروم بسته شد و پلکام سنگین شد...

با صدای کوبیده شدن چیزی یه متر از جام پریدم گیج و منگ به دست سامیار نگاه کردم
که محکم استکان رو به روی نعلبکی کوبیده بود قلبم هنوز داشت از

ترس تند تند میزد خبر مرگت خو ترسیدم ببین چقد خوابم میومد که سرپایی خوابم برده
بود ولی با این حرکت وحشیانه اش کلا خواب از سر و کله و دست و پام

پرید بهش خیره شدم که با اخم گفت: بیرون برگشتم که برم، گفت: سینی برگشتم سمتش
و گفتم: اسمم آ...

با دیدن سینی صبحونه دهنم رو بستم و سریع رفتم و سینی رو از جلوش برداشتم و در
کسری از ثانیه از جلو چشماش ناپدید شدم وارد آشپزخونه شدم و نفس

آسوده ای کشیدم که دور از چشم اون چهارتا نموند فروزان با لبخند گفت: خانم زبون دراز آقا
صبحونه اشون رو میل کردن

قیافه ام رو کج و کوله کردم و به سینی اشاره ای کردم و گفتم: میبینی که کوفت کرده

شهناز به زور خنده اش رو نگه داشت و گفت: بیا خودتم صبحونه بخور

رفتم کنارشون پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن و از هر دری حرف زدن...
ساعت یک بعدازظهر بود و خسته و کوفته داشتم غذاها رو بو میکشیدم مهناز وارد آشپزخونه
شد و روبه من گفت: پاشو سه تا چایی ببر سالن

به سمت سماور رفتم و سه تا چایی مثنی ریختم و به سالن رفتم فخری با دوقولوهاش نشسته بود و فیلم میدید سرفه ای کردم که حواسشون به من جمع شد و منم

کلی شعور به خرج دادم و گفتم:ظهر بخیر

فخری سری تکون داد و سارینا و سلینا با لبخند نگاهم کردن به سمت فخری رفتم و چای تعارف کردم، یکی از استکانا رو برداشت و پرسید:اسمت چیه؟ نگاهش کردم و گفتم:آهو یکی از اون دوقولوها با ذوق گفت:چه اسم قشنگی

سینی رو به سمت دوقولوها بردم که یکیشون پرسید:چن سالته؟ لبخندی زدم و گفتم:۱۷

دوتاشون با هم گفتن:همسن مایی

سینی رو به سمت اون یکی بردم که صدای شهناز رو از پشت سرم شنیدم،روبه فخری

گفت:خانم میز ناهار رو حاضر کنیم؟

سینی خالی رو به شکل برعکس توی دستم گرفتم و صاف ایستادم و زل زدم به

فخری؛فخری رو به شهناز گفت:مگه سامیار اومده؟ شهناز:نه خانم

فخری:پس منتظر میمونیم تا سامیار بیاد

شهناز گفت:آقا زنگ زدن گفتن عمل دارن برای ناهار تشریف نمیارن با چشمای گشاد

شده زل زدم به شهناز و یهو از دهنم پرید:معتاده؟ یهو فهمیدم چه حرف مفتی زدم و با دست

محکم جلوی دهنم رو گرفتم سارینا و سلینا غش غش زده بودن زیر خنده و فخری هم لباش

نمیخندید ولی چشماش

داشت قهقهه میزد شهناز لبش رو گاز گرفت و گفت: آهو جان این چه حرفیه، سامیار خان متخصص مغز و اعصابن از اون لحاظ گفتم عمل دارن یعنی عمل جراحی

دارن

با چشمای گشاد شده به شهناز زل زدم متخصص چی چی بود؟ مغز و اعصاب؟ اون خودش اصن مغز تو کله اش بود خدایا آدم تو این دوره زمونه چه چیزایی

میشنید آخه اون روانی متخصص مغز و اعصاب بود؟ چه چیزا، چه غلط...

داشتم کف زمین رو طی میکشیدم که دیدم در ورودی باز شد و سامیار و با یه دختر قد بلند و لاغری وارد خونه شد، زل زدم به دختره؛ ۲۴ یا ۲۵ سالش میخورد

صورت سفید و کشیده ای داشت با چشمای خیلی ریز و قهوای، ابروهای پهن و کوتاه و با بینی متناسب با صورتش، لبهاش هم نه آنچنان قلوه ایی بود نه آنچنان

نازک... کلا صورت متوسطی داشت اخمای سامیار رو که دیدم فهمیدم هنوز سلام نکردم برای اینکه جلوگیری کنم از هر وحشی گری روبه جفتشون گفتم: سلام

دختر با چشمای گشاد به من نگاه کرد و سامیار رو مخاطبش قرار داد و گفت: اوه سامی خدمتکار جدید استخدام کردی؟

یه جوری میگفت استخدام کردی انگار میخواست بر جی سه چهار میلیون، شصتت رو تفی کنه برام پول بشماره آخه این بدبخت از کجا بدونه خب، سامیار فقط

به تگون دادن سری اکتفا کرد دختر برگشت سمت من و لبخند گشادی به روم زد؛ به سمت او آمد و زیر چونه ام رو گرفت، و اااا این چرا اینجوری میکنه... زل زد به

چشمام و لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت: چه چشمایی
چشمام گشاد شد چکار چشمای من داشت انگار که رفته بود کله پاچه ای اینجور به چشمام نگاه میکرد باهمون لبخندش برگشت سمت سامیار و گفت: سامی

خداییش بین چه چشمای خوشگلی داره
با غرور به سامیار زل زد که دیدم مثل همیشه با اخم داره نگاه میکنه همینطور که خیره بودم بهش چند بار با ناز پشت سر هم براش پلک زد که پوزخندی

تحویلم داد و چشم ازم برداشت اون دختره رو به سامیار گفت: خدمتکار خوشگلی استخدام کردی سامی
دوباره بادی به غبغب انداختم و خواستم برای سامیار فیس و کلاس بیام که سامیار رو به من با اخم گفت: ده دقیقه دیگه وسایل پذیرایی رو بیار تو سالن
بیشعور فقط بلد بود من بدبخت رو ضایع کنه خو همش تقصیر خودته احمق قده چس مثقال جنبه نداری یکی ازت تعریف کنه اخمام رو درهم کشیدم سامیار

روبه اون دختره گفت: گندم توام برو بشین، منم لباسم رو عوض میکنم میام
اون دختره که حالا میدونستم اسمش گندم سری تگون داد و رفت سامیار خواست از کنارم رد بشه که مکشی کرد و کنار گوشم گفت: دور برندارت گندم زیادی از

همه تعریف میکنند آنچنان مالی هم نیستی

خودم رو به شدت کنترل کردم تا نخوابونم دهنش با عصبانیت به سمت آشپزخونه رفتم و

یهو از دهنم پرید: مردک روانی

فقط مهناز تو آشپزخونه بود مهناز با چشمای گشاد گفت: باز چی شده؟ -احمق

مهناز همینطور بر و بر زل زده بود بهم که باز گفتم: بیشعور مهناز نگران رو به روم ایستاد

و گفت: چته؟

بغض کرده گفتم: وسایل پذیرایی رو بده ببرم مهمون اومده مهناز: نمیخواهی بگی چی

شده؟

بغضم رو قورت دادم و سرم رو به علامت نه بالا بردم مهناز باز پرسید: حالا کی اومده؟

حالا اسم اون دختره هم پاک یادم رفته بود بس که عصبی بودم روبه مهناز گفتم: اسمش یه

چیزی تو مایه های کشاورزی و برداشت محصول بود مهناز زد زیر خنده و گفت: گندم رو

میگی؟

بشکنی زدم و گفتم: آ باریکلا همون گندم حالا کی هست؟

مهناز همینطور که داشت وسایل پذیرایی رو حاضر میکرد گفت: دختر خاله آقاس، بین

خودمون بمونه ولی از رفتارایی که میکنه مشخصه آقا رو دوست داره با چشمای گشاد شده

گفتم: جدی؟

سری تکون داد که باز پرسیدم: حتی اون موقع که زن داشت

مهناز: والا خدا که شاهده من دیگه چرا باید دروغ بگم آقا شش ساله عروسی کرد و ماهم شش ساله خدمتکار این خونه ایم توی این شش سال که هانیه خانم زنده

بود، ما از گندم خانم یه حرکت غلط ندیدیم که بخواد زندگی کسی رو از هم پاشه، از روی نگاهش میشد حدس زد آقا رو دوست داره ولی همیشه دوری میکرد، هانیه

خانم که فوت شدن، گندم خانم خیلی ناراحت شد ولی خب از اونموقع خیلی سعی میکنه خودش رو به آقا نزدیک بکنه

ابرویی بالا انداختم که گفت: بیا این میوه ها و زیر پوستی ها رو ببر بقیه رو خودم میارم میوه ها و زیر پوستی ها رو برداشتم و به سالن نشیمن رفتم گندم چندتا چیز کادو کرده روی مبل کنارش گذاشته بود و یکی از اون کادو کرده ها هم سمت

سامیار گرفته بود من رو که دید لبخندی زد و رو کرد سمت سامیار و گفت: قابل تو رو نداره

سامیار از دستش گرفت و گفت: چی هست؟ گندم: باز کن میفهمی

گندم رو کرد به من و گفت: خاله فخری و سارینا و سلینا جون کجان

-بعد ناهار رفتن چرت بزنی الانا دیگه باید بیدار بشی

به سمتشون رفتم و زیر پوستی ها رو جلوشون چیده ام و ظرف میوه رو جلوی گندم گرفتم

که سببی برداشت و گفت: ممنون عزیزم

سامیار که حالا اون چیز کادو پیچ شده رو باز کرده بود روبه من گفت: برام پرتقال بزار

منم برای اینکه یکم طولش بدم تا بفهمم گندم بهش چی داده گفتم: پس بزارید یه پرتقال خوب براتون سوا کنم

چشم غره ای برام رفت و گفتم: نمیخواه بزار روی میز خودم برمیدارم
به درک سیاه که نمیخواهی به دستش نگاه کردم که دیدم پیرهن آبی رنگ شیکی توی جلدش خودنمایی میکنه سامیار تشکر زیرلبی از گندم کرد که گندم

گفتم: نخریدم که فقط تشکر کنی خریدم که مشکیتو دربیاری سامیار: با این مشکی ها راحتم

گندم: تو راحتی بقیه شاید راحت نباشن، سامیار جان چهلم رد شده دیگه وقتشه مشکی هاتون رو دربیاری

منم دخالت کردم و گفتم: آره بابا دربیار

گندم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد شروع کرد به ریز ریز خندیدن؛ سامیار عصبی گفت: تو اینجا وایسادی چکار برو

گندم همینطور که میخندید روبه سامیار گفت: چکارش داری سامی دختر با نمکی سامیار با اخم اشاره ای بهم کرد که برو، منم خونسرد برگشتم و به آشپزخونه رفتم که همون لحظه مهناز با وسایل دیگه از آشپزخونه بیرون زد، روی یکی از

صندلی ها نشستیم. پس اون مراسمی که من اونروز دیدم مراسم چهلم بود نه ختم؛ ولی بنظرم گندم اصلا دختر بدی نمیومد حیف بود واسه اون بوفالو. مثلا چی داشت

که گندم عاشقش شده بود؟ آگه به خاطر قیافه و هیکل و پولش بود که یه عالمه پسر خوش قیافه و پولدار ریختههههه، خفه شو بابا آهو توام کجا ریخته ولی خب حالا

هرچی بنظرم پول اصلا مهم نبود مهم شعور و اخلاق بود که این به قول خودش صفر بود. نه تو خودت بگو آهو پول واقعا مهم نبود؟ نه اینو به من بگو پول مهم

نبود؟

سرم رو خاروندم خب چرا مهم بود ولی دیگه نه قد شعور و اخلاق، خب مثلا تو یکم شعور و اخلاق داشته باش و از این خونه بزن بیرون بینم گرسنه ات بشه

کسی تف کف دستت میندازه؟ خب خداییش نه، آخرش به این نتیجه رسیدم که خودم با خودم بحث نکنم چون کم میاوردم...

-شهناز خانم یه چایی دست ما میدی

برگشتم و با ریخت نحس جواد رو به رو شدم با دیدن من اخماش رو کشید تو هم و

گفت: پس بقیه

-رفتن برای شما چایی بریزن

با حالت دستور گفت: پاشو یه چایی بریز زیادی هم حرف نزن

پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا چیز دیگه ای میل نداری مثل کوفت و درد و زهرمار، این سه تا

با چایی خیلی میچسبنا

عصبی به سمتم اومد: فکر کرد من خیلی میترسم مثلا، از جام بلند شدم و سه*ینه ام رو دادم

جلو و سرم رو گرفتم بالا؛ نزدیکم که رسید تعجب کرد، فکر کرد منم

مته بعضی دخترا که یه مردی براشون پخ میکنه دست و پاشون یخ میکنه، اونطوریم، اخمام

روتوی هم کشیدم و گفتم: بین فکر کردی چندسال از من بیشتر توی این

خونه کار کردی حق انجام هر غلطی رو داری عوضی فکر کردی، دفعه بعدی هم بخوای زور و بازوت رو به من نشون بدی یه کاری میکنم از کرده و نکرده ی

خودت پشیمون بشی

از کنارش رد شدم و به طبقه ی بالا رفتم و داخل اتاق شدم؛ پوشک رها رو عوض کردم و توی آغوشم گرفتمش و بوش کشیدم شاید اون لحظه بوی خوبه تن

بچه تنها مامن گاه آرامش من بود ب*سوسه ای رو پیشونی رها کاشتم که اشکم سر خورد؛ چرا بابام باید این کار رو با من میکرد، با منی که هیچکس جرات نداشت

بهم بگه بالا چشمت چندتار مو به نام ابروعه، حالا شدم کسی که هر کی هر چی دلش میخواد بارش میکنه اون یکی که موهام رو با فندکش کز میده و این یکی

برای اینکه ثابت کنه مرده سمت من حمله میاره... بیچاره غرورم، چقدر دردش میگیره گاهی اوقات؛ کاش رها هم همیشه اینطور بچه میموند حداقلش دیگه درد بی

پدري و بی مادری رو نمیفهمید... نمیفهمید مادرش مرد واسه اینکه میخواستن بچه دار بشن نه اینکه وجود اون مادرش رو کشت، نمیفهمید پدرش با اینکه زنده بود با

اینکه نفس میکشید ولی نداشتش درد این بی رحمی ها و باعث بودنها رو حس نمیکرد اگه به همین کوچیکی میموند زندگی من و رها خیلی شبیه هم بود مادر رها

رفت و مادر منم همینطور. درسته جنس رفتنشون فرق میکرد ولی به هر حال جفتشون نبودن، پدر رها اون رو واسه ی نبود یه زن نمیخواست و پدر من هم واسه

ی داشتن یه زن، اوج بی رحمی که حق هیچکدومون نبود در باز شد و سارینا و سلینا وارد اتاق شدن اشکام رو تند تند پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم که دو

تاشون اومدن روی تخت و روبه روی من نشستن یکیشون گفت: آهو
-بله

اون یکی گفت: گریه میکردی؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: کی من؟

دوتایی سر تکون دادن برای اینکه حواسشون رو پرت کنم گفتم: راستی شما خیلی شبیه

همید من چطور بفهمم کدومتون سارینا و کدومتون سلینا بید؟

اونا هم کاملا حواسشون پرت شد و یکیشون با لبخند گفت: ببین من سارینام

صورت خواهرش رو یه وری کرد و زیر گوشش رو نشون داد... یه خال ریزی زیر گوشش

بود، ادامه داد: اینم با این خالش معروفه به سلینا

خندیدم و گفتم: یعنی هر وقت بخوام بدونم شما کدومید باید زیر گوشتون رو وارسی کنم؟

سلینا که سمت چپ نشسته بود گفت: چاره ی دیگه ای نداری

سه تایی خندیدیم که سارینا به رها نگاهی کرد و گفت: میشه بگیرمش بغ*ل

با تعجب گفتم: معلومه که میشه شما عمه هاشید

سلینا گفت: آخه ما تا حالا رها رو بغلش نکردیم فقط یه چند باری از دور دیدیمش حالا الان با سارینا تصمیم گرفتیم یواشکی بیاییم اتاقتش... قول میدی به

داداشمون نگی؟

با تعجب پرسیدم: چرا دعواتون میکنه؟

سارینا با غم سرش رو پایین انداخت و گفت: دعوا که نه ولی خب میدونیم ناراحت میشه، اون میگه این بچه نحسه و باید از خودمون دور نگهش داریم ولی من و

سلینا قبل از اینکه به دنیا بیاد خیلی ذوقش رو داشتیم قبول کن که سخته نخوایم دوشش داشته باشیم

زهر خندی به اندازه ی تلخی کلمه ی "نحس" زد، یه بچه چهل و چند روزه چطور میتونست صفت نحس بگیره؛ واقعا که معرکه بود. آروم توی بغل سارینا

قرارش دادم که لبخندی زد و با شصتش روی پیشونیش رو نوازش کرد سلینا با ذوق گفت: سارینا یه ديقه بدش به من

سارینا با اخم گفت: حالا بزار دو ديقه دسته من بمونه بعد بگو بدش ناراحت به رهای غرق در خواب نگاه کردم بخواب آروم عروسک کوچولو و هیچوقت نبین و نفهم که برای دیدنت یواشکی به اتاقت میان...

-آه -و

از اتاق رها بیرون اومدم و گفتم: جانم شهناز خانم شهناز: دنبال من بیا

پشت سرش رفته و وارد اتاق سامیار شدیم سامیار خونه نبود سه چهارتا پیرهن روی تخت افتاده بود که شهناز اشاره ای به پیرهن ها کرد و گفت: اینا رو باید

اتو بزنی و بزاری تو کمد دیواری سرم رو خاروندم و گفتم: اتو بزنی؟

-خب آره دیگه

کلافه نگاهش کردم که گفت: نکنه بلد نیستی

قیافه ام رو کج و کوله کردم و گفتم: میدونی شهناز خانم نه که بلد نیستما ولی...

-ولی چی؟

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: راستیش نه بلد نیستم

لبخندی زد و اتو و میزش رو آورد و گفت: کاری نداره من یکی از پیرهنها رو اتو میزنم خب

گوش بده بین چطور اتو میزنم بقیه رو تو بزنی

اتو رو زد به برق و یکی از پیرهنها رو برداشت و همینطور که توضیح میداد اتو زد کم و بیش

یاد گرفته بودم پیرهن رو وصل کرد به یه رگال و به سمت کمد

دیواری رفت و درش رو باز کرد و گفت: وقتی همه رو اتو زدی همینطوری میزنیش به داخل

کمد دیواری

رگال رو آویزون کرد به چوب لباسی داخل کمد دیواری و از داخل کمد دیواری بیرون اومد

و گفت: یاد گرفتی؟

هرچند مطمئن نبودم ولی سری تکون دادم که گفت: فقط دقت کن آقا خیلی به پیرهنهاش

حساسه

این رو گفت و از اتاق بیرون زد، به درک که حساسه؛ خیلی ازش خوشم میاد میخوام براش
پیرهن هم قشنگ اتو کنم که هی حساسه حساس میکنه انگار مثلا من

به موهام حساس نبودم که برداشت موهام رو این شکلی کرد داغ دلم بدجور تازه شد اتو رو با
حرص برداشتم و کشیدم به پیرهن قهوه ای رنگی؛ مگه قرار نبود

تلافی کنم پس چرا هیچ کاری نمیکردم کارشم اونقد کوچیک نبود که بخوام به همین راحتی از
خیرش بگذرم همینطور که داشتم یقه ی پیرهنش رو اتو میکردم

چشمام گشاد شد اتو رو سر پا گذاشتم و دستی به زیر چونه ام کشیدم و به زمین خیره شدم
بدجور رفته بودم توی فکر، لبخند خبیثانه ای زاویه ی لبام رو شکل داد و

خبیثانه به پیرهن نگاه کردم...

فاطمه وارد آشپزخونه شد و روبه من گفت: آهو یه قهوه برای آقا ببر

به ساعت دیواری داخل آشپزخونه نگاهی انداختم و گفتم: دوازده نصف شب قهوه میخوره
که وقت خوابه؟ قهوه که کم خوابی میاره

مهناز همینطور که فنجون قهوه رو میداشت تو سینی گفت: تو چی کار داری کارت رو بکن

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اینم حرفیه

سینی رو از دستش گرفتم و به طبقه ی بالا رفتم پشت در و ایسادم و در زدم که گفت: بیا

سری از تاسف تکون دادم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. روی یکی از این صندلی ها که تکون میخورد نشسته بود و همینطور که آروم صندلی رو عقب

جلو میکرد، سیگار هم میکشید فنجون رو روی میزی که جلوی پاش بود، قرار دادم، خواستم از اتاق بزنم بیرون که گفت: وایس حیوون خانم با اخم برگشتم سمتش و گفتم: چی؟ سیگارش رو توی زیر سیگاریش خاموش کرد و فنجونش رو برداشت و بو کشید و گفت: چیه؟ اسمت رو صدا زدم

قشنگ ضایع بود میخواد کرم بریزه. با همون اخما گفتم: اسم من حیوونه؟ یه قلپ از قهوه اش خورد و گفت: اوهوم خودت گفتی

با حرص گفتم: محض اطلاعاتتون یک بار دیگه تکرار میکنم اسم من آهوعه پوزخندی زد و گفت: چه فرقی میکنه اینم اسم یه حیوونه

یکی باید این از خود راضی رو سر جاش میشوند مطابقش پوزخندی زد و گفتم: بله دیگه واسه کسی که یه چیز رو نداشته باشه این چیزا واسش اصلا فرقی

نمیکنه

دقیقا هدفم شعورش بود که خب نشونه گرفته بودم سری تکون داد و از سر جاش بلند شد قلبم شروع به کوبش کرد نمیدونم چرا جواد حمله بهم میکرد نمیترسیدم

ولی از این یارو بدجور میگرختیدم آخه بگو تو که مته سگ ازش میترسی مرض داری حرف میزنی با این حال خودم رو نباختم و با جسارت زل زدم به

چشمش، نزدیکم شد که نزدیک بود خودم رو خیس کنم ولی به زور حالتی رو ثابت نگه داشتم خم شد و زیر گوشم گفت: زیادی حرف مفت میزنی

یه دستش رو پیچوند دور کمرم و به پهلو فشار آورد؛ مردک روانی چرا دست از سرم برنمیداشت، فشار دستش هر لحظه روی پهلو بیشتر میشد و داشتم از درد

میمردم با حرص خندید و گفت: چیه دردت میاد؟

به روبه روم زل زده بودم و حتی یه نیم نگاهم بهش نداختم از زور درد خم شدم و همینطور که به روبه روم خیره بودم جیکم درنمیومد باز با همون حرص

خندید و گفت: میخوای ولت کنم

همون لحظه فشار دستش رو باز بیشتر کرد که "آخ" خیلی آرومی گفتم چشمم رو روی هم فشار دادم که گفت: بگو دیگه از این غلطا نمیکنم و از این حرفای

مفت نمیزنم آقا

محال بود حتی یه کلمه ی این چیزی که گفت رو به زبون بیارم اون نمیدونست من لجم که دربیاد هیچکس نمیتونه وادارم کنه به کاری، فشار داد و باز گفت: بگو

دیگه از این غلطا نمیکنم و از این شکرا نمیخورم آقا

زل زدم بهش و همینطور که سوزش اشک رو توی چشمام حس میکردم با نفرت گفتم: ولم کن فشارش رو بیشتر کرد که از زور درد ناخودآگاه ناخنای بلندم رو داخل دستش کردم و چنگول ریز و محکمی ازش گرفتم اخماش توی هم رفت و دستش رو

سریع از روی پهلوم برداشت به سمت در دویدم و خواستم در برم که موهام از پشت کشیده شد دستم رو گرفته بودم به سرم و سعی میکردم موهام رو از زیر

دستش بیرون بکشم ولی زور من کجا زور این کرگدن کجا، همینطور که موهام رو میکشید، کنار گوشم با حرص گفتم: واسه من دم در آوردی آره؟
همینطور با موهام چرخوندم سمت خودش و هلم داد که کوبیده شدم به دیوار؛ درد بدی توی کمرم پیچید که چشمام رو بستم؛ دوتا دستاش رو کنارم به دیوار

چسبوند، از زور عصبانیت نفساش تند شده بود و با چشمای به خون نشسته زل زده بود به چشمام؛ ترسیده بهش خیره شدم و با لحن ملتمس گفتم: بزار برم
قلبم تند تند میزد و هر آن امکانش رو میدادم از حرکت بایسته، سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفتم: بزارم بری؟

آب دهنم قورت دادم و به روبه روم زل زدم که گفتم: میزارم بری، ولی
داغی نفسش پوست گردنم رو میسوزوند و خبر از شدت عصبانیتش میداد بعد از مکث طولانی با صدای آرومی گفتم: ولی قبلش باهات یه کاری دارم
بغض بدی توی گلویم چنبره زد و صورت شهرام و محسن جلوی چشمام جون گرفت دستی به گلویم کشیدم و همونجا آروم آروم سر خوردم و روی زمین نشستم

به روبه رو خیره شده بودم و عرق سردی روی پیشونیم جا خوش کرده بود خدایا یعنی به نر
توی این دنیا نیافریدی که مرد باشه؟

کم ضربه خوردم از مردی که اسم پدر رو به یدک میکشید؟ یا اون عشق یک ساله ام که
تمام روزای دوستیمون توی گوش من آواز "بزن از خونه بیرون" رو

خوند و من خرم باور کردم که بشم وسیله خوشگذرونی خودش و رفقای کثیف تر از
خودش؛ پناه بردم به کسی که یه زمان خواهرم بخاطرش جلوی کل خونوادش

وایساد تنها دست مزد خواهرم شد نشون دادن وجود کثیفش و کلمه ی نحس خیانت که
شاید هیچوقت از ذهنم پاک نمیشد با صدایش به خودم اومدم: برو بیرون
کل صورتم خیس از اشک شده بود بدون اینکه خودم متوجه بشم دستی روی گونه ام
کشیدم و به سامیار که پشتش به من بود و کلافه دستش رو داخل موهایش

کرده بود، زل زدم آروم آروم از سرجام بلند شدم از اتاق بیرون زدم...
با صدای شهناز چشمم رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم... روبه شهناز گفتم: ساعت
چنده؟

-هشت زودتر پاشو که کلی کار داریم

سری تکون دادم که شهناز از اتاق بیرون زد لباسم رو دادم بالا و زل زدم به پهلوم، لعنتی
جای انگشتاش روی پهلوم جا مونده بود... ولی خوب به حساب دستش

رسیدم به ناخانم نگاهی انداختم و گفتم: لامصب گاهی اوقات از چاقو هم بیشتر امنیت ادم رو
تضمین میکنه

لبخندی زدم و بعد از اینکه جای رها رو عوض کردم به طبقه پایین رفتم وارد آشپزخانه
شدم که مهناز با سینی صبحونه جلوم ظاهر شد و با عجله گفت: بدو

صبحونه ی آقا رو ببر بالا

با تعجب گفتم: بزارید پامو بزارم توی آشپزخانه
سینی رو از دستش گرفتم و راهی پله ها شدم یعنی با این همه پله آرتروز پا نگیرم خودش
کلیه، با کلی نفس نفس بالاخره به جلوی در اتاقش رسیدم دوباره قلبم

به صورت اتومات وار شروع به تالاپ و تولوپ کرد، نکنه دیشب حال نداشت کارش رو انجام
بده الان بخواد تلافی کنه؟ یا پنج تن خودت به دادم برس؛ با دستای

لرزون در زدم که طبق معمول شعور به خرج داد و گفت: بیا
در رو خیلی اروم باز کردم و وارد اتاق شدم وسط اتاق وایساده بود و تاب مشکی تنش بود و
هیكل خوش فرمش رو به نمایش گذاشته بود چشمم رو سوق دادم

به بازوهای پر و پیمونش و لبم رو باز زبونم تر کردم مطمئنا به احترام من از جاش بلند شده
بود... سنگینی نگاهش رو حس کردم که چشم از بازوهایش گرفتم و

زل زدم بهش و گفتم: صبح بخیر

با اخم سرش رو انداخت پایین و کمر بند شلوار کتان قهوه ایش رو بست سینی رو روی میز
گذاشتم و گوشه ای از اتاق ایستادم و دوباره زل زدم به هیكلش؛ آب

از لب و لوچه ام راه افتاده بود آخه این چه وضعشه جلو یه دختر عذب میگردن؟ باصداش به خودم اومدم که گفت: برو در کمد رو باز کن

با گیجی مثل بز زل زدم بهش که ولومش رو برد بالا و گفت: مگه با تو نیستم سری تکون دادم و به سمت کمد دیواری رفتم و درش رو به سمت راست کشیدم و بازش کردم چشمم که به پیراهنای توی کمد افتاد برق از سرم پرید با رنگی

پریده برگشتم سمتش که دیدم داره به پیرهنها نگاه میکنه برگشت و کت کرم رنگش رو از روی تخت برداشت و نگاهی کلی به کتتش انداخت و بعد از مکثی زل زد

به داخل کمد دیواری نگاهش رو از کمد دیواری به من سوق داد و گفت: پیرهن قهوه ای رو بیار یا پیغمبر اینو کجای دلم جا بزارم خدایا غلط کردم خواستم تلافی کنم با تته پته گفتم: بنظرم این پیرهن به اون کت نمیداد

با عصبانیت خیره شد بهم و گفت: باز که زیادی حرف زدی اصلا حفته مته اینکه؛ داخل کمد دیواری شدم و پیرهن رو از رگال بیرون آوردم و به پشتش زل زدم و لبم رو گاز گرفتم؛ پشت پیرهن رو به تنم چسبوندم و

جلوش رو به سمت سامیار گرفتم و از کمد بیرون اومدم لبخند دلچک نمایی زدم و به سمتش رفتم، دستش رو دراز کرد و خواست پیرهن رو از دستم بگیره که با

اون لبخند مسخره گفتم: بزارید خودم تنتون کنم

چشماش رو ریز کرد و بهم زل زد خودمم تعجب کردم از حرفم، آخه آهو و این همه

شعور؟ پایین پیرهن رو گرفت و خواست از دستم بکشه که من سفت گرفته

بودمش؛ لامصب مسابقه طناب کشی اینقد کشمکش نداشت... با اخم گفت: ولش کن لبخندی

زورکی زدم و گفتم: ازتون خواهش میکنم

یکی از ابروهاش رو برد بالا و پیرهن رو ول کرد که نفس بلند بالایی کشیدم، مشکوک بهم

زل زد که گفتم: عادت دارم بعد از یه کشمکش نفس بلند بکشم

خاکبرسرت با این دلیل آوردنت آهو؛ چشم ازم گرفت و به روبه رو زل زد... رفتم پشتش

وایسادم و گفتم: دستتون رو بیارید بالا

به خودش زحمت داد و دستش رو دوسانت آورد بالا که ایش یواشی گفتم، پیرهن رو به

بدبختی تنش کردم و دکمه هاش رو بستم؛ خواست پیرهنش رو داخل

شلوارش کنه و که باز گفتم: اجازه بدید من...

با چشم غره ایی که برام رفت دهنم رو بستم؛ خواست بره پشت آینه که سریع کتش رو

دادم دستش و گفتم: کتونم تنتون کنید

بدون اینکه بهم نگاه کنه کتش رو تنش کرد و بعد رفت پشت آینه، با خیال راحت چشمام

رو بستم و باز کردم این مرحله از وحشی گری جلوش گرفته

شد؛ خواست از اتاق بیرون بزنه که گفتم: صبحونتون؟ - نمیخورم

بعدش از اتاق بیرون زد...

*** راوی

وارد مطبخ شد که منشی از جایش بلند شد و سلام داد به تکان دادن سری اکتفا کرد و گفت: ده دقیقه دیگه بیمار را رو بفرست بیان داخل منشی: چشم آقای دکتر نگاه از صورت پر آرایش منشی گرفت و وارد اتاقش شد کتش را در آورد و پشت صندلی چرخیش گذاشت معمولاً عادت نداشت روپوشی را تنش کند از خیر پوشیدن روپوش سفید رنگ گذشت و پشت میزش نشست درست سر ده دقیقه در اتاقش به صدا درآمد؛ خشک و سرد به در زل زد که زنی میانسال وارد اتاق شد و سلام کرد؛ با اخم کم‌رنگی سری تکان داد بیمارش دفترچه اش را روی میز دکتر گذاشت و روی صندلی مقابلش نشست از وضعیت بیماریش پرسید و وراجی های زن شروع شد بی حوصله سر تکان میداد و با اخم داخل دفترچه چیزهایی نوشت مطمئن بود اگر کار خوبش را فاکتور میگرفت هیچ بیماری توی این مطب به خاطر اخلاق گندش پر نمیزد نفسی گرفت و توصیه هایی که لازم بود را به بیمارش کرد و دفترچه را به او برگرداند و آن زن هم بعد از کلی تشکر رضایت داد و از اتاق بیرون رفت، نفر بعد خانمی جوان با دخترک پنج یا شش ساله اش وارد اتاق شد و سلام کرد دخترک خود را در آغوش گرفت و روی صندلی نشست و

شروع به توضیح وضعیتش داد به حرفای زن گوش میکرد و چشمش به دختر بچه بود... رهای او چه شکلی بود؟ همه میگفتن شبیه مادرش است ولی او حتی یک

بار هم حاضر نشده بود رها رو با دقت نگاه کند. شاید دقیق ترین نگاهش همان شبی بود که آهو به دنبال پدر و مادر رها بود و میخواست برایشان خط و نشان

بکشد با صدای زنگ گوشی موبایلش دستش رو بالا گرفت که زن دیگر ادامه ندهد برگشت و خواست از جیب کتش که به پشت صندلیش آویزان شده بود، گوشی

اش رو بیرون بیاورد که صدایش قطع شد بیخیال دوباره به سر جایش برگشت که دید دختر بچه با انگشت اشاره او را نشانه گرفته است و میخندد مادر دختر بچه که

خودش را به شدت کنترل کرده بود که خنده بر لبانش نیآورد دست دختر بچه را کشید و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید اخمش را پررنگ کرد و روبه آن

زن گفت: مشکلی پیش اومده؟

زن قبل از اینکه دخترش حرفی بزند تند تند گفت: نه آقای دکتر دخترم یکم زیادی شاده به هر چیزی الکی میخنده

پوزخندی زد و گفت: مشکل شاد بودن نیست، مشکل تربیته که برخی والدین از عهده اش به خوبی بر نمیان

زن سرخ و سفید شد و چیزی نگفت مطمئن بود اگر آهو جای این زن بود قطعاً جوابش را بدجور شلیک میکرد داروها را در دفترچه نوشت و با اخم پر رنگی

به بیمار برگرداند بیمار بعدی مردی لاغر و با قدی بلند وارد اتاق شد بعد از معاینه بیمار خواست که داروهای لازم را در دفترچه اش بنویسد که خودکار از دستش

در رفت و زیر میزش افتاد کمی صندلی اش را عقب داد و خم شد تا خودکار را بردارد به سمت بالا آمد که دید لبخند پهنی نزدیک به خنده روی لبهای مرد جا

خوش کرده است ابروهایش بالا رفت، چه چیز جالبی اتفاق افتاده بود که او بی خبر بود، مرد دفترچه اش را گرفت و همراه با آن لبخندش که روبه منفجر شدن بود

از اتاق بیرون زد خانم جوانی دیگر وارد اتاق شد و همان لحظه دوباره گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد، برگشت و گوشی اش را از جیب کتش بیرون آورد

اسم جواد روی صفحه خودنمایی میکرد؛ خواست جواب دهد که با دیدن آن خانم جوان روبه رویش منصرف شد آن زن جوان سرش را پایین انداخته بود و ریز

ریز میخندید، صبرش دیگر سرآمده بود؛ به راستی امروز همه زیادی شاد بودند یا مشکل تربیتی داشتند؟

زن سنگینی نگاه دکتر را روی خودش حس کرد و کمی خودش را جمع و جور کرد اخمی کرد و گفت: مشکلتون؟

زن با خجالت شروع به توضیح دادن کرد و بعد دفترچه اش را گرفت و از اتاق بیرون رفت... تلفن مطبش به صدا درآمد، با عصابی متشنج جواب داد که صدای

نازک منشی در گوشش پیچید: آقای دکتر، آقای زند تشریف آوردن الان بفرستمشون داخل یا بعد از اینکه کل بیمار رو معاینه کردید؟ - خیر الان بفرستمشون داخل - چشم

در اتاق زده شد و قامت بلند رفیق چندساله اش در چارچوب در ظاهر شد از جایش بلند شد و به سمت او رفت و محکم دستش را فشرد... چقدر شبیه هانیه بود

هادی اخم الکی کرد و گفت: به برادر زنی قبولم نداشتی درست، رفیقت که بودم نباید سراغی از ما بگیری بی معرفت

دستی داخل موهایش کشید و گفت: تقصیر خودته که شبیه هانیه ایی و گرنه خودت میدونی اینقدر هم بی معرفت نیستم

هادی خواست لحن غمگینش را شاد جلوه بدهد ولی چندان موفق نبود: خب چه اشکال داره شبا میام رو بازوت میخوامم و کلی برات ناز و عشق* - وه میریزم

چطوره؟

با حالت چندش به او خیره شد و گفت: خفه شو بابا بیا بشین خودش جلوتر از او قدم برداشت که با صدای خنده ی بلند هادی سر جایش خشک شد؛ برگشت و به هادی نگاه کرد که دید از زور خنده سرخ شده است، ابرویی

بالا انداخت و گفت: مرگ چته؟

هادی همانطور که میخندید گفت: مد جدیده؟

-چی؟

با خنده گفت: کی لباس تو کرده؟

با چشمای گشاد شده گفت: معلوم هست چی میگی؟

-پیرهن تو دربیار میفهمی چی میگم

بعد از این حرف روی صندلی نشست و دوباره شروع به خندیدن کرد یاد خنده های

بیمارانش افتاد... به سرعت دکمه های پیراهنش رو باز کرد و از تنش

درآورد با دیدن پشت پیراهنش چشمانش قد یک نعلبکی گشاد شد طرف راست و چپ

پیراهن به صورت منظم مثلث های کف اتو جا گذاشته بود، صورتش

هر لحظه بیشتر سرخ میشد و آمپرش هر لحظه بیشتر به سقف نزدیک میشد؛ زیاد حدسش

سخت نبود تا بفهمد چه کسی جرات همچین کاری را داشته است فقط از

ته حلقش چند کلمه با عصبانیت بیرون آمد: دختره ی روانی

آهو

داخل باغ قدم میزدم و همینطور نرمش میکردم که اگه سامیار اومد بدنم گرم باشه و بتونم

بدوم دستام رو برده بودم بالا و همینطور که میکشیدمشون به سمت

بالا داد میزدم: ۱ ۲ ۳ ۴

جواد که داشت باغ رو جارو میزد با اخم گفت: داد نکن حوصلت رو ندارم

تمام حنجره ام رو به کار گرفتم و دستم رو به سمت راست کشیدم و بیشتر فریاد زدم: ۱ ۲

۴۳ جواد هم داد زد: مگه با تو نیستم

لبخندی زدم و همینطور که دستام رو به جلو میکشوندم فریاد زدم: سخت بگیر جوادی
خواست دوباره چیزی بگه که در باغ باز شد و ماشین مشکی سامیار با سرعت وارد باغ شد با
صورت قرمز از ماشین پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید هنوز

اون پیرهن و کت تنش بود، داشت با قدمای بلند به سمتم میومد که برگشتم و شروع به

دویدن کردم هوار کشید: وایس L

برگشتم و بهش نگاه کردم که دیدم اونم داره میدوئه یا خدا من زور زیادی نداشتم تنها
امیدم که اون کار رو کردم فقط دویدن خوبم بود ولی حالا اینطور که

میبینم دویدن این از من بهتر نباشه بدترم نیست؛ پله ها رو دوتا یکی کردم و در ورودی رو باز
کردم و مثل اسب یه پرش زدم و پریدم داخل خونه؛ کم مونده بود

بیتیکو بیتیکو کنم شهناز و مهناز و فروزان و فاطمه با چشمای گشاد شده از آشپزخونه بیرون
زدن و به من خیره شدن پشت شهناز سنگر گرفتم و با ترس و

التماس گفتم: شهناز جان یه دونه دخترت منو نجات بده شهناز با رنگ پریده گفت: چکار

کردی؟

همون لحظه سامیار با دو وارد خونه شد و چشم داخل خونه چرخوند و با دیدنم پشت شهناز دوید به سمتم، اومد از پشت شهناز بکشم بیرون که شهناز رو با

خودم چرخوندم؛ شهناز ترسیده گفت: آقا چی شده؟ سامیار رو به شهناز داد زد: بیا برو اونور

همینطور که هر طرف میومد شهناز رو با خودم میچرخوندم داد زد: فکر کردی میتونی از دستم در بری به خدا قسم زنده ات نمیزارم دوباره روبه شهناز داد زد: مگه با تو نیستم اومد موهام رو بگیره که جا خالی دادم؛ همون لحظه فخری هراسون از پله ها پایین اومد و داد زد: چی شده؟

سامیار توجه ای به مادرش نکرد و همینطور سعی در گیر انداختن من داشت شهناز رو با خودم چرخوندم و با دو رفتم پشت سر فخری سنگر گرفتم که باز

سامیار اومد سمتم و همینطور که رگ گردنش از زور عصبانیت تیر شده بود گفت: به نفعته که از اون پشت دریای

زیر گوش فخری با التماس گفتم: تو رو خدا فخری خانم قول میدم جبران کنم

فخری با اخم روبه سامیار گفت: هیچ معلوم هست چکار میکنی؟ چکار این دختره داری؟ همون لحظه سلینا و سارینا با لباس های مدرسه وارد خونه شدن و با تعجب به صحنه ی جنگ خیره شدن سامیار روبه مادرش گفت: شما دخالت نکنید

فخری: چشمم روشن، من اینجوری پسر بزرگ کردم که روی یه دختر ۱۷ ۱۸ ساله دست بلند کنه سامیار نفس نفس میزد و به مادرش که حالا از خودش هم عصبانی تر بود خیره موند؛ بعد از دقایقی کتش رو درآورد و دکمه های پیرهنش رو باز کرد و با

حرص از تنش درآورد و برعکسش کرد و روبه مادرش تقریبا داد زد:ببین چه غلطی کرده،امروز هرکدوم از بیمارام وارد اتاق میشد غش غش میخندیدن آبرو

برام نذاشته

به جای اتوزل زدم خداییش خنده هم داشت؛جراتی به خودم دادم و گفتم:بابا گفتم بیمارات اعصاب مصاب ندارن یکم شاد بشن وگرنه قصدی نداشتم بخدا دوباره خواست به سمتم حمله کنه که فخری دستش رو گرفت و گفت:آروم باش فخری با اخم برگشت سمتم و گفت:فکر کردی خیلی بامزه ای همچین کاری کردی -نمیدونم باید

فکر کنم

سامیار دوباره عصبی دست دراز کرد و گفت:این آدم نمیشه فخری دستش رو گرفت و

گفت:بس کن سامیار

تندی گفتم:به جان خودم از قصدی نبود حواسم پرت شد پیرهن رو سوزوندم داد زد:اره

منم گوشام مخملی باور کردم

چشمام رو مظلوم کردم و گفتم:دور از جونتون ولی باور کنید

لباش رو از زور حرص گاز گرفت و زیر لب لا اله الا الله گفت برزخی نگاهم کرد و پیرهن

رو کوبید توی صورتم و از پله ها بالا رفت...

با صدای گریه رها یه چشمم رو باز کردم و به ساعت روبه روم زل زدم ساعت یک نصف شب رو نشون میداد بیخیال خودش الان صداش میوفته اون یکی

چشم بازم رو هم بستم یه ده دقیقه ای بود که داشتم اینور اونور میکردم ولی رها هنوز داشت گریه میکرد با حالت گریه از جام بلند شدم و کورمال کورمال دنبال

شیشه ی شیرش گشتم شیرو گذاشتم دهنش ولی هر کاری کردم نخورد کل شیر رو یه جا میریخت بیرون؛ جاش رو نگاه کردم ولی خشک خشک بود؛ اووووف خو

الان چکار کنم با این؟

بالش رو گذاشتم روی پامو رها رو خوابوندم روش شروع کردم به تکون دادن ولی پاش رو کرده بود توی یه کفش که امشب من بدبخت بی نوا رو بیدار

نگهداره با حرص نگاهش کردم و دستم رو به حالت کتک زدن تکون دادم و گفتم: یعنی اگه بچه نبودی

یهو دیدم گریه اش شدت گرفت چشمام گشاد شد خو حالا، هنوز که نزدمت دستم رو به صورت التماس به طرفش گرفتم و گفتم: تو رو روح مادرت و جون اون

پدر روانیت امشبو بیخیال من بدبخت شو

نخیر التماس هم کار ساز نبود گرفتمش بغ*ل و از جام بلند شدم و دور اتاق چرخوندمش هنوز همونطوری داشت گریه سر میداد شروع کردم بلند بلند خوندن

براش، اونم با ریتم آهویی: یه دختر داریم شاه نداره به خوشگلی تا نداره صورتی داره که ماه
نداره به کس کسونس نمیدیم

همینطور که میخوندم قرم میدادم، حالا نمیدونم چجور نصف شبی حال داشتم برقصم: به همه
کسونس نمیدیم به راه دورش نمیدیم به کسی میدیم که کس باشه شاه

میاد با لشگرش شاهزاده ها دور و برش واسه ی پسر کوچیکترش صدام رو بردم بالاتر و
تقریبا داد زدم: آی ا بدم؟

در با شتاب باز شد و باسنم رو که واسه قر دادن به عقب رونده بودم همینجور خشک زده
عقب موند: تو همون وضعیتم داشتم با دهن باز به چشمای قرمز

نگاه میکردم این چرا اومده اینجا، حتما بیدار شده دیگه، میخواستی با این صدای نکره ات از
خواب بیدار نشه برای اینکه جمعش کنم این بساط ضایع بازارو با یه

دستم محکم رها رو گرفتم و اون یکی دستم رو زدم به کمرم، لبم رو گاز گرفتم و گفتم: آی کم
رم همون شکلی دولا دولا به سمت تخت رفتم و رها رو خوابوندم روش و خودم آواز کمرم
کمرم سر دادم بلکم بزاره بره ولی همینطوری بر و بر زل زده بود به

نقش بازی کردن من... یعنی اینقد ضایع بازی میکردم؟

داخل اتاق شد و با عصبانیت زل زد بهم. همینطور با صورتی که الکی مثلا از زور درد جمع
شده بود نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

با لحن همیشه عصبی گفت: اینقدر بی عرضه ای که یه بچه رو نمیتونی ساکت کنی همه رو از خواب بیدار کردی

-ظاهرا که فقط شما بیدار شدید

-حرف مفت نزن ساکتش کن

من میگم شعور نداره اونوقت میگن چرا میگی... شیطون میگه تا همه خوابن همینجا خفتش کنی و به درک واصلش کنی، شیطون غلط کرد بدبخت شیطون

میخواد گولت بزنه به کشتنت بده وگرنه تو حرف زدن هم زور این بوفالو رو نداری اخمام رو کردم توی همو گفتم: به من چه، اصن من کمرم درد میکنه

چشمات رو ریز کرد و همینطور که نزدیک میشد گفت: بله؟

آب دهنم رو قورت دادم و با حالت گریه گفتم: به پیر به پیغمبر به جون اون جواد بشکه هرکاریش میکنم ساکت نمیشه

حالا نصف شبی چکار به اون جواد ریغو داشتم خدا داند آخه نه که جونش واسم عزیز بود واسه خاطر اون گفتم وسط اتاق وایساد و با اخم گفت: شیر بهش دادی سرم رو تکون دادم و گفتم: نمیخوره تازه هیچ نشاشیده

چشمات گشاد شد و محکم جلوی دهنم رو گرفتم این چی بود من گفتم؟ ماشالله اصن توی ادبی صحبت کردن یه پا فردوسی بودم... صدام رو صاف کردم و

گفتم: منظورم این بود یعنی...

حرفم رو قطع کرد و گفت: خیل خب نمیخواد چیزی بگی

یه نیم نگاه به رهای در حال گریه انداخت و گفت: حتما دلش درد میکنه ابرو هامو انداختم

بالا و گفتم: چایی نبات چطوره؟ برزخی نگام کرد که تند تند گفتم: واسه کمرم میگم

بی توجه به حرفم گفت: شهناز هیچ شربتی واسه دل درد بهت نداد؟ - کمرم درد میکنه

عصبی گفت: کاری نکن نصف شبی یکی از من بخوری دوتا از دیوار

اه دیونه، اصلا یه کلمه از دهنتم درمیومد میزد کانال جکی جان... لبم رو با زبونم تر کردم و

مثل بچه ی آدم گفتم: نه نداده

سری تکون داد و گفت: میرم داروخونه میگیرم و میام - منم میام

اخماش رو بیشتر کرد توی هم و گفت: نمیخوام برم مهمونی که میخوای پشت سرم راه

بیوفتی شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: میل خودتون ولی اینجور که رها گریه میکنه الان

دیگه تقریبا همه از خواب بیدار میشن

یه خورده زل زد بهم و بعد نفس پر حرصی کشید و گفت: حاضر شو بیا تو ماشینم ذوق زده

گفتم: باشه

از اتاق رفت بیرون که با دو به سمت کمد رفتم، به لطف لباسایی که برای فاطمه و فروزان

دیگه کهنه شده بود یه چند دست لباس بیرون و تو خونگی داشتم

شلوار لی مشکی و با پالتوی مشکی و با یه شال سورمه ای سرم کردم: لباسای گرمی هم تن رها

کردم و پتوش رو پیچوندم دورش و به طبقه ی پایین رفتم از پله ها

حیات پایین رفتم و با دیدن ماشین سامیار صحنه های قشنگ روز اولی که من رو سوار ماشینش کرد زنده شد به رها نگاه کردم و غمبک زده گفتم: چقد ذوق کردم

میخواایم بریم دد

داشت از آینه میپاییدم بهش که نگاه کردم اشاره کرد بیا؛ سرم رو به معنی نه بالا بردم که کلافه دستش رو کرد داخل موهاش...عه خو نمیخوام برم از ماشین

پیاده شد و عصبی گفت: سوار میشی یا با چک و لگد سوارت کنم یهو از دهنم پرید: الان

میخوای مثل اون روز شبیه وحش...

حرفم رو قطع کردم و همینطور داشتم دهنم رو کج و کوله میکردم تا کلمه ای به جای کلمه ی وحشی جایگزین کنم، سرم رو خاروندم و یهو بشکنی از اینکه

چیزی به دهنم خطور کرده زدم و گفتم: آها فهمیدم شبیه وحشتناکا میخوایید رانندگی کنید نگاه ترسناکی بهم کرد و اشاره کرد که یعنی سوار شو، به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم؛ قسم میخوردم که توی این ۱۷ ساله ای که از خدا

عمر با عزت گرفتم اینقد از یکی مته سگ نترسیدم بابام و معلمای مدرسه اگه وضع الان منو میدیدن مطمئنا به اسکاری چیزی برای سامیار در نظر میگرفتن؛ با

ریموت در حیاط رو باز کرد سرعتش رو زیاد کرد ولی نه تا اون حدی که بخواد سکتا ام بده
به بیرون از پنجره زل زدم و نفسی گرفتم و گفتم: چقد تهران عوض

شده

برگشتم و بهش نگاه کردم به رو به رو زل زده بود و هیچ نمیگفت تو با کی پوست لبم رو
کندم و دوباره گفتم: آره تهران خیلی عوض شده خلاصه
باز چیزی نگفت که دستم رو بردم سمت بازوش و پالتوش رو کشیدم تند و با اخم برگشت
نگاهم کرد که گفتم: تهرانو میگم

ولومش رو یکم برد بالا و گفت: چه مرگته؟

دستم رو کشیدم و گفتم: هیچی فقط میگم عوض شده تهران
نگاهش رو ازم گرفت و سیگاری از جیبش درآورد و آتیش زد لپم رو باد کردم و بعد خالی
کردم و گفتم: سیگار کشیدن حال میده نه؟

هیچی نگفت که باز گفتم: میشه یه نخ هم به من بدی؟

همینطور که به روبه رو خیره بود گفت: نصف شبی چطوری اینقد ور میزنی - به آسونی

اینو فقط یه زن میفهمه پوزخندی زد و گفت: مگه زنی؟

بیشعور نکبت: اخمام رو درهم کردم و چشم ازش گرفتم و به خیابون خیره شدم؛ یه ذره
شعور نداشت با یه دختر چجوری حرف بزنه... بعد از چند دقیقه به

داروخونه ی شبانه روزی رسیدیم همینطور که به داروخونه خیره بودم گفت: از ماشین پیاده
نمیشی تا من پیام

سری تکون دادم و که در ماشین رو کوبید بهم و به سمت داروخونه رفت همینکه وارد داروخونه شد، بلافاصله در ماشین رو باز کردم و با رها از ماشین پیاده

شدم؛ به سمت داروخونه رفتم و درو باز کردم و وارد داروخونه شدم سامیار داشت با یه زن با روپوش سفید حرف میزد؛ سلام دادم که زن با دیدن من لبخند پررنگی

زد و گفت: سلام بفرمایید چیزی میخواستید؟

به سامیار که داشت با اخم نگاهم میکرد اشاره ای کردم و زن رو مخاطب قرار دادم و گفتم: با ایشونم

با همون لبخندش سری تکون داد و شیشه شربت آورد و روبه من با خوشرویی گفت: بیا خوشگلم

خرذوق به سمتش رفتم که گفت: بچتون چند وقتشه؟ لبخند دندون نمایی زدم و

گفتم: نزدیک بره توی دوماه

-اوخی عزیزم میشه بینمش

پتو رو از روی صورت رها کنار زدم که با ذوق گفت: خیلی نازه ولی نه به خودتون برده

اشاره ای به سامیار کرد و لبخندی زد و ادامه داد: نه به همسرتون

یه نگاه به سر تا پای خودم کردم و یه نگاه به سر تا پای سامیار؛ یعنی من با این تیپ و قیافه

میخوردم زن سامیار باشم؟ چه باحال میشد من زن این سگ اخلاق

میشدم خخخ...سامیار با اخم به زمین زل زده بود کلا دیگه براتون نگم سامیار اخم کرده خودتون بدونید همیشه اخم داره هر وقت تغییر حالت داد خودم خبرتون

میکنم روبه اون زن گفتم:ای بابا فعلا که بچه،هنوز چیزی مشخص نیس شبیه کی میشه -بله

اون که آره

شربت رو توی پلاستیکی گذاشت و گفت:هر هشت ساعت یه قاشق از این شربت بهش بده مامان کوچولو

با تعجب زل زدم بهش که ریز ریز خندید و گفت:خداییش سنت خیلی کم میخوره واسه مامان شدن

سامیار پول شربت رو حساب کرد و خودش از داروخونه بیرون زد...لبخندی به روی زن پاشیدم و گفتم:باید برم الان سگی میشه پاچه امو میگیره خندید و گفت:خوشبخت بشین خیلی بهم میاین

با چشمای گشاد شربت رو برداشتم و ازش خداحافظی کردم...معلوم بود از اون آدما که سریع با هرکسی گرم میگیره و هی الکی تعریف میکنه؛وگر نه من کجا و

اون کجا،سوار ماشین شدم که دیدم هنوز داره سیگار میکشه در رو که بستم برگشت و نگاهم کرد شیشه شربت رو از توی جلدش درآوردم و رو به رها گفتم:الان

بهت به به میدم دلت خوب بشه،باشه عزیزم

رهای بیچاره اینقد گریه کرده بود که دیگه به هق هق افتاده بود رها رو یهوایی و بی مقدمه گذاشتم روی پای سامیار و گفتم: دختر خوبی باش بغ*ل بابا اروم

باش تا بهت به به بدم

سامیار با چشمای گشاد داشت به رها نگاه میکرد همینطور که شربت رو توی قاشق میریختم صدام رو بچگونه کردم و گفتم: بابایی ما لو لو خور خوره نیسیم

بخدا ببین چقد ناز و خوردنی ایم

سامیار هنوز داشت به رها نگاه میکرد انگار که اولین بارش بود بچه میبینه؛ دوباره ادامه دادم: دلت میاد منو دوست نداشتی باشی بابایی؛ بابایی میگن دخترا

بابیین، باباییا دختریین راست میگن؟

زهرخندی به حرف خودم زدم. چقد این جمله در خصوص من یکی صدق میکرد سعی کردم بابایی بودن خودم رو به یاد نیارم واسه همین لبخندی زدم و باز

گفتم: بابایی سر ما رو یکم میگیری بالا تا خاله آهو بهمون شربت بده قفسه سه*ینه ی سامیار بالا و پایین میشد بعد از مکث طولانی همینطور که به رها خیره بود دستاش رو زیر سر رها برد و یکم آوردش بالا؛ شربت رو داخل

دهنش ریختم صورتش واسه خوردن شربت جمع شد و گریه سرداد سامیار همونطور که صورتش رو به طرف پنجره چرخونده بود رها رو به سمت گرفت یه نگاه

به سامیار و یه نگاه به رها کردم از دستش گرفتم و ب*وسه ایی روی پیشونیش کاشتم
ماشین رو راه انداخت و از داروخونه که یکم دورتر شدیم یاد حرفای اون

زن که افتادم شروع کردم ریز ریز خندیدن، برگشت و نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ نفسی گرفتم
و گفتم: میگما آنچنان بدتم نیومد من رو زنت نسبت دادنا
برگشتم و نگاهش کردم که دیدم داره چپ چپ نگاهم میکنه بادی به غبغب انداختم و
گفتم: قشنگ یکی دو سانت با حرف اون زن که گفت من زنتم سرت به

نشانه ی افتخار بالا رفت

اخماش غلیظ تر شد و گفتم: دیگه داری زیادی حرف از نوع مفتش میزنی
-نه خدایی اصلا برق تحسین رو توی چشما میدیدم پوزخندی زد و گفت: حس های

خودتو به من نسبت نده

سری تکون دادم و گفتم: من که میدونم امشب با رویای آهو میخوابی
ابرویی بالا انداختم و گفتم: اصلا نذار تو دلت بمونه هر حسی الان بهم داری رو بگو من
ناراحت نمیشم از اون دختراشم نیسم بزمن توی گوش طرف چون بهم

علاقه داره فوقش جواب نه میشنوی

لحنم رو شبیه این هندیا کردم و گفتم: فقط ازت خواهش میکنم راجو افسرده نشو
دستی به دور لبش کشید تا خنده اش رو جمع و جور کنه، لامصب خوبم بلد بود... خو یه بار
مثه آدم بخند بینم چطوری میشی لعنتی؛ همینطور که رانندگی میکرد

گفت: حواست باشه جلوی کی نشستی و چی بلغور میکنی

ای ش از خود راضی؛ چه خودشم تحویل میگیره گوددددی زیلا، دیگه تا خود خونه هیچ حرفی نزدم...

از صبح الطلوع هی من بدبخت رو فرستادن بالا دوباره صدام کردن بیا پایین؛ بیگاری میکشیدن از یه تازه وارد اونم از نوعی که تا حالا دست به سیاه و سفیدش

نزده بوده رها رو توی گهواره خوابوندم و از اتاق بیرون زدم پله ها رو که دیدم گریه ام گرفت، تا پاگرد پایین اومدم ولی دیگه حس پایین رفتن با پا نبود به نرده

هایی که بغ*ل پله ها بود خیره شدم و لبخندی زدم روی نرده نشستم و خودم رو ول کردم همینطور که داشتم با دقت سر میخوردم یهو چشمم به سامیار افتاد که

دقیقا رو به روی من بود کنترل خودم رو از دست دادم و دهنم رو شبیه کرگدن باز کردم و جیغ بلند بالایی سر دادم که همون لحظه سامیار جا خالی داد و منم پام

گیر کرد به نرده ها و با صورت پخش زمین شدم؛ آیی خدا دماغم... چشمم رو از زور درد روی هم فشار دادم... خاکبرسر جون عزیزت چرا جا خالی

دادی، نمیخواستم بخورمت که لعنتی؛ صدای خنده ی بلند و مردونه کسی توی فضا پیچید یعنی سامیار؟ نکنه مخم جا به جا شده توهم زدم که سامیار داره میخنده بغیر

از سامیار خو هیشکی نبود دیگه؛ داشتم از کنجکاوی میمردم واسه همین تمام زورم رو زدم و صورتم رو از کف زمین جدا کردم و روی زمین نشستم، با دیدن

پسری تقریبا همسن و سال سامیار جفت کردم اوخی چه نانا بود چقد شبیه یکی بود انگار که قبلا دیده باشمش، همینطور که میخندید به سمتم اومد و دستش رو

دراز کرد و با خنده گفت: اجازه بدید کمکتون کنم

هر هر، الان پخش شدن من کف زمین اونم با پوزم خیلی باحال بود که این میخندید اخمام رو درهم کردم و شالم رو توی سرم صاف کردم و با تمام توانم از جام

بلند شدم و به سامیار نگاه کردم و سری از تاسف تکون دادم و برگشتم به اون پسر خوشتیپ

نیش باز نگاه کردم با لبخند گفت: معرفی نمیکنید؟ سرم رو بالا بردم و با پرویی گفتم: نوچ

-خب من خودمو معرفی میکنم، هادی افروز هستم دوست و برادر زن سامیار

عه پس من میگم اینو به جا دیدم؛ چقد شبیه خواهرش بود خیلی سرد سری تکون دادم و

گفتم: منم آهو سرمدی ام

اشاره ای به لباسام کردم و گفتم: از لباسم مشخصه که چه نقشی رو تو این خونه ایفا میکنم

لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت: خوشبختم

دهنم رو باز کردم که منم اظهار همینی که این گفت رو بکنم که یهو سامیار گفت: برو اینجا

واینستا

بدون اینکه به سامیار نگاه کنم از شون دور شدم که صدای اون پسر هادی رو از پشت سرم شنیدم که با لحنی شیطون رو به سامیار گفت: بلا از این دافا استخدام

میکنی لو نمیدی، چرا زودتر به من نگفتی همچین چیزی در قصرت داری نمیگی من یهویی میبینم از این هلوها سکنه میکنم

سامیار: مته اینکه پس گردنی میخوای هادی

هادی: اصن تو لیاقت نداری پسر همچین موقعیتی گیرت میاد بعد جا خالی میدی حداقل میگفتی میخوای جا خالی بدی من سریع خودمو میرسوندم جات، لعنتی

دلت اومد اصن دختر به اون...

سامیار حرفش رو قطع کرد و پرحرص گفت: هادی

هادی: جون هادی عمر هادی اصلا این دختر رو که پروندی بیا بریم با خودت کار دارم

عشقم سامیار با لحن چندشی گفت: بیا برو گمشو تا نزدم لت و پارت نکردم

دیگه نفهمیدم چی گفتن چون وارد آشپزخونه شدم؛ خودش کم بود این دوست عجق

وجشتم اضافه شد حالا خدایی داف بودم؟

نگاهی به سر تا پام کردم و ابرو هام رو بالا انداختم که دیدم دستی داره جلوی صورتم تکون

میخوره به خودم اومدم و به فاطمه نگاه کردم و گفتم: فاطمه -ها!!!؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: یه ذره شعور منو داشتی الان داشتی گلایه جاریتو پیش

شوهرت میکردی

خندید و گفت: نه بابا

-به جون تو

-حالا چی میخواستی شعور خانم؟

-وسیله پذیرایی بده این آقاتون هنوز با مهمون اومده

-کی هست؟

-هادی افروز

ابرویی انداخت بالا و سینی چای رو داد دستم و گفت:بقیه رو خودم میارم

به سالن رفتم که دیدم هادی خودش تنها نشسته و سرش تو گوشیش؛چندتا سرفه کردم که

سرش رو از گوشیش بیرون آورد و با دیدن من نیشش تا بنا گوشش باز

شد،زهرمار بچه پروو...اخمام رو داخل هم کردم و خم شدم و سینی رو طرفش گرفتم یکی از

استکان ها رو برداشت و با همون لبخند مسخرش گفت:انصافا خوب

از نرده سر میخوری

چشم غره ای براش رفتم که خنده اش بیشتر شد و گفت:خیلی هم حرفه ای پوزخندی

زدم و گفتم:انصافا شما هم خیلی خوشمزه اید

با همون لبخندش سری تکون داد و گفت:زبونتم شبیه چهرت شیرینه و به دل میشینه

تکیه اش داد به مبل و پاش رو انداخت روی پاش و یه قلپ از چاییش خورد و گفت:انصافا

به دل این بنده خوشمزه هم خیلی نشستی

-انصافا زیادی تر از دهننون دارید با یه خانم متشخص حرف میزنید

خواست چیزی بگه که سامیار وارد شد و همون لحظه رو به سامیار گفت: داداش با این دختر چکار کردی تو؟

سامیار سوالی نگاهش کرد که گفت: انصافا زبونش خیلی تلخه اصن همیشه دو کلوم باهاش حرف بزنی هیچ به دل نمیشینه

با چشمای گشاد نگاهش کردم که ژست جدی بودن به خودش گرفت و گفت: میتونید تشریف ببرید

ای خدا این یکی دیگه چه موجودی بود سر راه من بدبخت گذاشتی سامیار کنار اون بوفالو نشست و با اخم بهم خیره شد. خانوادگی مشکل داشتن انگار، با حرص

از سالن بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم همون لحظه گوشی موبایل شهناز زنگ خورد فقط فاطمه توی آشپزخونه بود و منم که پایه ثابت آشپزخونه بودم اصن در

این آشپزخونه روی پاشنه من میچرخید چه ربطی داشت اینی که من گفتم؟ فاطمه به سمت

گوشی رفت و با دیدن شماره لبخندی زد و روبه من گفت: آشناعه

تلفن رو جواب داد و سلام و احوال پرسی طولانی و خیلی صمیمی کرد خوبه حالا تلفن شهناز اینجوری احوال پرسی میکنه یکی به تلفن خودش زنگ بزنه

دیگه چکار میکنه به سمت ظرفشویی رفتم، دستکشا رو دستم کردم و همین که خواستم

ظرفای کثیف رو بردارم فاطمه بلند گفت: چ سی؟

دستم خشک شده روی ظرفا موند؛ نکنه تعجب کرده من میخوام ظرف بشورم؟

سکته ای برگشتم سمتش و که دیدم نه با تلفنه، لبخندی زدم و خواستم برگردم و با ظرفا مشغول بشم که دوباره با نگرانی گفت: بهنوش تورو خدا یکم آرام باش

بفهمم چی میگی

تندی دستکشام رو درآوردم و دویدم به سمت فاطمه و روبه روش وایستادم و اروم

گفتم: چی شده؟ کیه؟

خو الان بگه به تو چه حال میکنی؟ فاطمه همینطور که به من زل زده بود رنگ از رخسارش

پرید و وا رفته گفت: چی میگی بهنوش

همون لحظه گوشی از دستش افتاد که تند و فرز گوشی رو توی هوا گرفتم نگاهی به گوشی

کردم خداروشکر سالم بود اخمام رو کردم داخل هم و روبه فاطمه

گفتم: گوشی خودتم بود اینجوری ول...

با دیدن حال و روز فاطمه دهنم بسته شد صورتش به سفیدی در و دیوار میزد، شوکه

گفتم: فاطمه

رفتم زیر بغلش رو گرفتم و کمکش کردم روی صندلی آشپزخونه بشینه همین که نشست

بلند بلند زد زیر گریه؛ روبه روش نشستم و با همون حالت شوکم

اصرار کردم: فاطمه تورو قرآن بگو چی شده؟ همینطور که گریه میکرد زار زد: عمه بلقیس

مرد

یکی محکم با کف دستم زدم به پیشونیم و گفتم: وای سی

حالا مثلا تو میدونی عمه بلقیس این کیه اینجوری میکنی؛ برای اینکه همدردی کنم منم بلند بلند زدم زیر گریه، حالا من عر میزدم فاطمه عر میزد میون گریه ام

دستم رو شبیه بادبزن تکون دادم و گفتم: آخه زن به اون نازنینی چطوری مرد آخه اون که خیلی جوون بود ای خدا آخه این رسمشه؟

فاطمه گریه اش شدت گرفت و گفت: همش ۸۰ سالش بود
با چشمای گشاد به فاطمه خیره شدم و اشکام رو تند تند پاک کردم و گفتم: نه دیگه فاطمه جان وقتش بوده

فاطمه هیچی نگفت و فقط گریه میکرد همون لحظه مهناز و شهناز و فروزان با چشمای گشاد وارد آشپزخونه شدن و شهناز با همون چشمای گشادش گفت: شما

دو تا چتونه چرا اینجوری داد میزنید؟

از جام بلند شدم و گفتم: قول میدید آروم باشید؟ هنوز قول نداده هول شدم و گفتم: عمه

قیسی رفت پیش خدا مهناز با چشمای گشاد شده گفت: عمه چی چی؟

با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم: آخ ببخشید عمه بلقیس چون شبیه قیس...

با غش کردن فروزان دیگه حرفم رو ادامه ندادم و همینطوری دهنم باز کرده موند، وای این

چرا غش کرد؟ خو عمه اش بود دیگه انیشتین... خو عمه اش

باشه، عمه فاطمه هم بود چرا فاطمه غش نکرد؟

خو شاید ژنتیک فاطمه با این فرق کنه؛ ای خدا اصن تو این وسط چی میگی آهو، تا به خودم
اومدم دیدم سه تایی ریختن سر فروزان و دارن بهوشش میارن

چهارتایی نشسته بودن کف آشپزخونه و گریه میکردن خواستم برم بشینم پیششون و
همراهیشون کنم که سامیار و پشت سرش هادی وارد آشپزخونه شدن و سامیار

رو به من با اخم پرسید: چی شده؟

شهناز و مهناز با شنیدن صدای سامیار از جاشون بلند شدن و همینطور که گریه میکردن
نگاهشون به زمین بود با گریه رو به سامیار منتظر گفتم: از کجا

براتون بگم آقا از چی براتون بگم؟ از این روزگار نامرد بگم که چی بشه؟

با هر کلمه ای که میگفتم صدای گریه فاطمه و فروزان بالاتر میرفت منم دیدم کار مداحیم
خوب گرفته، جو هم گرفته بودم واسه همین سوزناک و بلند بلند ادامه

دادم: از عمه بلقیس بگم که رفت و داغش رو روی دل این دوتا برادرزادهاش گذاشت یهو

همینطور با گریه داد زدم: ای حس بین

به هادی زل زدم که دیدم جلوی دهنش رو از زور خنده گرفت و از آشپزخونه با دو بیرون
زد سامیار جووری نگاهم کرد که یه لحظه دستم به سمت شلوارم رفت

که بینم خیسش نکردم که دیدم نه خدارو شکر از عهده ی دسشویمم براومدم... بیشعور توی
این وضعیتم دست از سگته دادن من برنمیداشت خو تقصیر خودته احمق

با این مداحی کردنت، خو چکار کنم میخواستم همراهیشون کنم سامیار به زور چشم از من برداشت و تسلیتی بهشون گفت که چهارتاشون تشکر کردن شهناز جلوتر

اومد و گفت: آقا اگه اجازه بدین ما باید خودمون رو برسونیم قزوین تا به مراسم خاکسپاریشون برسیم

قبل از اینکه سامیار حرفی بزنه با لحن دلسوزی رو به شهناز گفتم: هیچ غمت نباشه شهنازی برو خودم اینجام همه رو روی یه نوک انگشتم میچرخونم
شهناز لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو از من به سمت سامیار سوق داد... نگاه سامیار کردم که با عصبانیت گفت: بیا برو بیرون

آب دهنم رو قورت دادم و از آشپزخونه بیرون زدم؛ کلا تو همه جا شبیه نخودی بودم
بیشتر، چند دقیقه بعد چهارتایی از آشپزخونه بیرون زدن و گریون به خونه

ی خودشون رفتن که حاضر بشن سامیار هم بعد از کلی که به من چپ چپ نگاه کرد پشت سرشون از خونه بیرون زد هادی داشت به سمت میومد که منم تقریبا

دیگه داشتم میدویدم به سمت در رفتم با خنده پشت سرم گفتم: کاریت ندارم
بدون اینکه بهش محل بزارم از خونه بیرون زدم و به حیاط رفتم که همون لحظه سامیار رو به جواد گفتم: تا یه جایی برسونشون جواد: چشم آقا

رفتم جلوتر و شونه به شونه سامیار و ایسادم شهناز رو به سامیار گفتم: آقا قول میدم توی اولین فرصت برگردیم

سامیار فقط با اخم سری تکون داد شهناز کلید خورش رو گرفت طرفم و گفت: آهو جان پول
مول خواستی برای خرید برو توی اتاق یه کمدی هست توی اون کمد

توی یه جعبه

سرم رو با بغض تکون دادم و پریدم بغلش و گفتم: غم اولتون باشه شهناز خانم
چشمام از حرفی که زدم گشاد شد حالا خوبه شهناز تو حال خودت نبود و اینو از تشکراش
میشد فهمید دماغم رو کشیدم بالا و گفتم: دلم براتون خیلی تنگ میشه

زود به زود به ما سر بزنید

شهناز: عزیزم ما که نمیخواهیم بریم بمونیم زود برمیگردیم
سفت تر بغلش کردم یه چند دقیقه ای بود شهناز رو توی بغلم سفت گرفته بودم و زیر
گوشش دل داریش میدادم قشنگ الان باید کاردک به کار میبردن من رو از

شهناز جدا میکردن شهناز برای اینکه من دیگه ول کنم گفت: دخترم ما دیگه باید بریم
دیرمون میشه

توی بغلش یه نفس عمیق کشیدم و باز گفتم: شهناز خانم دلم خیلی براتون تنگ میشه

شهناز: دخترم بار دهمه اینو گفتی باشه سریع میریم و میایم

خواستم باز حرفی بزنم که دیدم یقه ام از پشت کشیده شد برگشتم و به صاحب دست
خیره شدم که دیدم همینطور که یقه ام هنوز توی دستشه روبه شهناز اینا با

اخم گفت: برید دیگه

شهناز با نگرانی چشم از من برداشت و به سمت ماشین رفت همین که ماشین از حیاط

بیرون رفت روبه سامیار گفتم: یقمو چرا ول نمیکنی؟

با اخم گفت: اون هوار و حسینا چی بود توی خونه راه انداخته بودی

-خو منم اگه عمه داشتم الان دیگه وقت مردنش بود، برای عمه نداشتم گریه میکردم

یقمو ول کرد و نفس پر حرصی کشید و چشماش رو از زور حرص بست که منم فرصت رو

غنیمت شمردم و از جلوی چشمش تار و مار شدم...

غمبرک زده توی آشپزخونه نشسته بودم و به این فکر میکردم من با این دستپختم چی

درست کنم اصلا مگه بلد بودم چیزیم درست کنم؟

آخه عمه بلقیس الان وقت مردن بود؟ پوفی کشیدم و همینطور که با حسرت به گاز خیره

بودم شماره تلفنی توی ذهنم هوار کشیدم بیا منو بگیر، لبخند پیروزمندانه

ای زدم و از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت تلفن بی سیم خونه رفتم شماره یه رستوران

که وقتی خونه بابام بودم بیشتر اوقات غذامون رو تامین میکرد رو

گرفتم بعد از چندتا بوق یه مرد جواب داد: رستوران باراد بفرمایید ناز و عشق* -وه رو ریختم

توی صدام و گفتم: سلام -سلام بفرمایید

-ببخشید برنج و قرمه سبزی برای ده نفر میخواستم فقط میخواوم برنج و قرمه جدا جدا باشه

و دیگه مخلفاتش هم باشه میدونید که چی میگم منظورم سالاد و این

حرفاست

-بله چشم آدرستون؟

آدرس رو بهش گفتم و تلفن رو قطع کردم از خونه بیرون زدم و به خونه ی شهناز و به همون سمتی که ادرس پولا رو داده بود رفتم در جعبه رو باز کردم که

دیدم تراولای توی جعبه داره چشمک حوالم میکنه به اندازه ی پول غذا برداشتم و در جعبه رو بستم...

به میز خیره شدم و با پشت دست عرق روی پیشونیم رو پاک کردم به سمت سالن رفتم که دیدم فخری و سارینا و سلینا فقط اونجان؛ صدام رو صاف کردم و

گفتم:شام حاضره

فخری:برو سامیار هم صدا کن توی اتاقشه

چشمی گفتم و راهی پله ها شدم بگو میمردی پایین پیش مامانت و خواهرات میموندی که من بدبخت نخوام اینهمه رو پیام بالا میگم مریضی روانی داره بعد

میگن چرا میگی؛ بعد از قرنی بالاخره به پشت در اتاقش رسیدم و تق تق در زدم مدتی وایسام ولی جواب نداد محکم تر در زدم ولی باز مته همیشه نطق نکرد

بفرما گلم؛ شاید من کر شده بودم نمیشنیدم گوشم رو چسبوندم به در و دوباره در زدم ولی هرچی سعی کردم هیچ صدایی نمیشنیدم اگه یکی بغیر از این بود حتما الان

وسط اتاقش بودم ولی این روانی با تمام عالم فرق داشت و منم جراتشو نداشتم با اعصاب این یکی شوخی کنم؛ لامصب با اعصابش شوخی میکردی با اعضای

بدنت شوخی میکرد... دوباره مته بز در زدم ولی باز جواب نداد؛ ای بابا الان من چکار کنم خو شام یخ میکنه من که در زدم خودش جواب نداد پس دیگه دلیلی

نمیبینم نرم توی اتاق؛ دستگیره رو فشار دادم و وارد اتاق شدم چشم چرخوندم توی اتاق ولی کسی نبود پس کدوم گوری رفته بود؟ از اتاق که بیرون نرفته حتما همین

دور و وره... یه جور میگم همین دور و ور انگار اینجا بیابونه منم گمش کردم... یه نگاه دقیق به تخت کردم آنچنان لاغرم نبود که بگم با تخت یکی شده و خودشو

استتار کرده؛ نکنه غل خورده رفته زیر تخت؟ کار از محکم کاری عیب نمیکنه برم اونجا رو هم بگردم به سمت تخت رفتم و روی زانو هام نشستم، پشتمو قبل

کردم و خم شدم و کلمو بردم زیر تخت و صدا کردم: آق L

لامصب چه تاریکم بود کلمو آوردم بیرون و دستم رو بردم زیر تخت که بلکم دستم به یه چی بخوره همینطوری که دستم رو برده بودم زیر تخت و تکونش

میدادم گفتم: هر جا هستی بیا بیرون که شام حاضر آقا

صدای عصییش رو شنیدم که گفت: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

غش غش خندیدم و گفتم: واقعا زیر تختی؟! واییی خدا فکر نمی‌کردم حدسم درست باشه

با حرص گفت: پاشو بهت میگم

همینجور که می‌خندیدم گفتم: نکنه رفتی اونجا گیر کردی، دستتو بده به من تا در بیارم

همینطور که سعی در به گیر آوردنش از زیر تخت داشتم یهو دیدم یه لگد نیمه محکم

خورد به باسنم؛ دستم رو گرفتم به پشتم و تند و سریع مته این جن زده ها

برگشتم به عقب... چشمم قد یه توپ چهل تیکه گشاد شد وای این مگه زیر تخت نبود با

عصبانیت بهم خیره بود که با همون چشمای گشاد گفتم: چرا میزنی؟

تازه چشمم به بدن عری*ان خیسش و حوله ای که دور کمرش پیچونده بود افتاد؛ جونم

اندام... خوشگل اندام کی بودی تو؟ به پر و پاچه بی موشم تند تند نگاه

کردم که از هیچ جاش بی نصیب نمونم ولی خوب حوله ایی که پیچونده بود...

-مگه با تو نیستم

با دادش به فکرای هیزم پایان دادم و سریع از جام بلند شدم سرم رو انداختم پایین و

گفتم: شام حاضره

سرم آوردم بالا و سعی کردم به بدنش نگاه نکنم و مستقیم زل زدم به چشمای پر از

خشمش که با ابرو اشاره کرد برو بیرون؛ قبل از اینکه شعور به خرج بده و

مورد اصابت جفتکاش قرار بگیرم از اتاقش بیرون زدم و به سالن غذا خوری رفتم فخری و

سارینا و سلینا پشت میز نشسته بودن و منتظر سامیار بودن که بیاد و

فقط به غذا نگاه میکردن؛ من اگه جای اینا بودم نمیداشتم اصن غذا برای کسی که به خدمتکارش لگد میزنه بمونه همشو خودم میخوردم سامیار هم چند دقیقه بعد

تشریف آورد و بدون اینکه به من نگاه کنه سر میز نشست همیشه شهناز اینا براشون غذا میکشیدن ولی من خودم رو زدم به افق؛ وقتی که دیدن به یکی تنبل تر از

خودشون برخوردار کردن خودشون شروع به کشیدن کردن منم که اصلا سنگینی نگاه ها اذیتم نکرد بعد از مدتی پام شروع کرد به ذوق ذوق کردن بس سر پا بودم

خم شدم و شروع کردم به مالوندن پام که همون لحظه فخری پرسید: خودت غذا رو درست کردی؟ همونجور که خم بودم خشک شده موندم فکر اینجاش رو نکرده بودم به من میومد قرمه سبزی به این پرمالاتی رو درست کنم؟ خو بهت نمیومد خدمتکار بشی

ولی میبینی که شدی پس حتما قرمه سبزی درست کردنم بهت میاد سرم رو بلند کردم که دیدم فخری و سارینا و سلینا منتظر جوابن؛ نگاهی به سامیار کردم که اون

به غذاش خیره بود و خیلی شیک و آروم غذاش رو میجوید هر کی غذا خوردن الانشو میدید باور نمیکرد این مثل خر جفتک میندازه نگاهم رو از سامیار به

سمت فخری سوق دادم و با اعتماد بنفس گفتم: بله خودم درست کردم فخری تحسین آمیز

نگاهم کرد و گفت: خوشمزس

توی دلم گفتم دست آشپزش درد نکنه لبخندی زدم و با غرور به سامیار نگاه کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش رو آورد بالا و بهم زل زد پوزخندی زد

و قرمه سبزی که ریخته بود روی برنجشو کاملا برداشت و گذاشت کنار بشقابش؛ کارش از چشم فخری دور نمود که فخری گفت: چرا قرمه نمیخوری سامیار جان؟ یه قاشق برنج پر کرد و گفت: خوشم نیامد از مزه اش

بعد از این حرفش قاشق رو داخل دهنش کرد و یه نیم نگاه به من کرد هیچم بهم بر نخورد دست پخت من خو نیست حالا هرچی میخوای بگو بد مزه اس

مرتیکه عقده ایی؛ خوبه حالا قبل از اینکه برای اینا غذا بیارم خودم یه دیس غذا خورده بودم و جون وایسادن داشتم...

با فنجون قهوه از پله ها بالا رفتم و خواستم در اتاق سامیار رو بزنم که دیدم صدای گریه رها از توی اتاق میاد عقب گرد کردم و به اتاق رها رفتم و با یه دستم

رها رو بغل گرفتم و با اون یکی دستم سینی رو سفت نگه داشتم و با کلی لنگ و لقار کردن، در اتاق رو باز کردم به سمت اتاق سامیار رفتم و با پا در زدم که

گفت: بیا

به روش قبل در اتاق سامیار هم باز کردم و داخل شدم روی تختش دراز کشیده بود و سیگار میکشید با دیدن رها توی بغلم اخماش غلیظ شد بی توجه به اخماش

به سمت عسلی کنار تختش رفتم...خم شدم که عسلی رو بکشم اینورتر که همون لحظه رها باد
معدش رو با صدای خیلی خفنی خالی کرد؛لامصب صداش جوری

بود که اصلا به یه بچه کوچیک نمیخورد همینطور که خم بودم خشک شده و متعجب چشمام
روی عسلی ثابت موند؛نکنه فکر کنه من بودم؟والا اینی که رها خالی

کرد بیشتر میخورد یه مرد زمخت سبیل کلفت خالی کرده باشه پس حتما فکر میکنه منم؛الان
بگم رها بود که باور نمیکنه پس باید دست پیش رو بگیرم از حالت

شوک دراومدم و سرم رو گرفتم بالا و بهش خیره شدم که دیدم با اخم زل زده بهم؛دیدم
گفتم الان فکر میکنه منم...لعنت به این شانس بیا آخه بگو رها چه وقت این

کارا بود همینطور که بهش خیره بودم یهو از دهنم پرید:تو بودی؟
لبم رو گاز گرفتم؛والای خدا میخواستم یواش یواش بهش بگم پس چطور یهو رفتم سر
اصلمطلب چشماش به آنی قرمز شد و به خودش تکونی داد و با

عصبانیت گفت:یه بار دیگه بگو

سینی رو گذاشتم روی عسلی همینطور که بهش خیره بودم عقب عقب رفتم و با صدای
لرزون گفتم:خب بگید من نبودم منم میخواستم بگم منم نبودم پس حتما

وقتی نه من بودم نه شما میکید من بودم،رها بوده

یعنی خاک تو سرت آهو با این توجیه کردنت همون لحظه صدای بوق ماشین از حیاط اومد
به لحظه همه چیز رو یادم رفت و با ذوق بی توجه به نگاه عصییش

گفتم: واییییی شهناز اینا اومدن

رها رو تندی گذاشتم روی تخت و با دو از اتاق بیرون زدم و پله ها رو چهارتا یکی پریدم و
به سمت حیاط پرواز کردم از پله ها حیاط که پایین اومدم چشمام

رو بستم که شبیه این فیلما رمانتیک بشه با چشم بسته دویدم و اولین نفری که اومد تو دست
و بالم بغ*ل کردم ولی هر کاری میکردم دستام روی دور کمرش به

هم نمیرسید هیچکدومشون که اینقد چاق نبودن یعنی تو این دو روز اینقد شده بودن؟
دوباره هرچی با چشم بسته سعی کردم دستم رو دور کمرش بیچونم نشد اصلا به عالمه
شکم داشت رمانتیک بازی رو گذاشتم کنار و چشمام رو باز کردم و

سرم رو آوردم بالا و با ریخت نحس جواد روبه رو شدم با چشمای گشاد داشت منو نگاه
میکرداخمام رو کشیدم توی هم و یکم ازش فاصله گرفتم و دستم رو گذاشتم

روی سه*ینه اشو با تمام قدرتم هلش دادم پرت شد به سمت عقب که با عصبانیت
گفت: هووووییییی یابو چته چرا رم کردی

عصبی تر از خودش گفتم: یابو تویی که نمیفهمی وقتی یه دختر ازت خوشش نیاد از بغ*ل
کردنتم خوشش نیاد چیه تا دیدی چشمای من بسته سریع خودتو

کشیدی جلو که بغلت کنم احمق

اومد ستم و همینطور که از زور عصبانیت قرمز شده بود گوشم رو گرفت و برگردوندم و
گفت: بیا برو بچه پروو هی من هیچی بهت نمیگم
آرنجم رو بردم بالا و با تمام قدرتم کوبوندم به شکم گندش که از زور درد دستش از روی
گوشم سر خورد و شکمشو گرفت برگشتم سمتش همینطور که نفس

نفس میزد باز اومد حمله کنه ستم که شهناز جلوش رو گرفت تازه اون لحظه متوجه حضور
اون چهارتا شدم که داشتن با چشمای پف کرده و قرمز به صحنه

جنگ نگاه میکردن شهناز با اخم رو به جواد گفت: خجالت بکش جواد این چه طرز رفتارته؟
اومدم دهن باز کنم و چندتا فحش نثارش کنم که مهناز با اخم رو به من گفت: برو تو آهو

روبه مهناز گفتم: بزار یه چندتا چیز بهش بگم دلم خنک شد، میرم

سرم رو چرخوندم سمت جواد که دهن باز کنم و فحش بدم که مهناز عصبی داد زد: مگه با
تو نیستم میگم برو تو

با چشمای گشاد شده به مهناز زل زدم بیا منو بخور، من بابامم تا حالا اینجوری سرم داد نزده
بعد این چطوری به خودش جرات میده اینجوری سر من داد بزنه

اخمام رو کشیدم توی هم و خواستم جوابش رو بدم ولی تازه متوجه موقعیتم شدم اگه میخوای
کارتون خواب بشی هرچی دلت میخواد و نمیخواد بگو اون یارو هم

خدمتکارای قدیمی خوشو ول نمیکنه توی مشنگ رو بچسبه به لطف بابام چقد تو سری خور
شده بودم، دمت گرم بابا مردونگی رو در حقم تموم کردی بغضم رو

قورت دادم و چشم از مهناز که از زور عصبانیت نفساش تند شده بود گرفتم و برگشتم و به
داخل رفتم پله ها رو دوتا یکی کردم و به جلوی در اتاق سامیار که

رسیدم در رو باز کردم و رفتم تو؛ از چیزی که میدیدم یه لحظه کل اعضای بدنم توی هنگ
موند سامیار رها رو بغ*ل گرفته بود و لبش رو برده بود به سمت

پیشونیش که ب**و*سش کنه که من عنتر در رو باز کردم... تف تو این شانس بیاد با دیدن
من اونم هول شده بود... دوتایی مثل بز بهم زل زده بودیم به خودش

اومد و تند و سریع به سمتم اومد و رها رو محکم گذاشت توی بغلم خم شد و زیر گوشم
گفت: شتر دیدی ندیدی بفهمم کسی از این ماجرا بو برده هرچی دیدی از

چشم خودت دیدی

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: آقا

سرجاش پشت به من ثابت و ایساد بغض کرده گفتم: چرا فکر میکنید این بچه زنتون رو

کشت؟

چیزی نگفت که قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و باز گفتم: چرا فکر نمیکنید خودتون

باعث مرگش شدید بالاخره شما بچه خواستید از زنتون شاید اگه بچه

نمیخواستید الان هانیه خانم زنده بود

با حرص و عصبانیت برگشت سمتم و داد زد: زندگی من به تو ربطی نداره، این بچه نحس و

خودت از اتاق من هرچه سریعتر گم شید بیرون

نمیدونم چطور شد که یهو کنترلم رو از دست دادم و منم با داد گفتم: مسیب مرگ زنت

تویی و خودش؛ اصن قدم تو توی زندگی اون زن نحس بوده که اون مرده

نه این بچه که ازش یه غول ساختی واسه بقیه؛ بابای منم دقیقا مثل خود خودت بود همه چیو

همه کس رو مقصر میدونست جز خودشو کارای کثیف

خودش؛ اینجوری شد که زنش رفت، بچه اشم رفت و چن وقته دیگه اون سو گلشیم ولش میکنه

و میمونه با کوهی از عذاب وجدان، تو بیم که یه خرافات ساختی توی

ذهن همه ی آدمای دور و برت که این بچه به این کوچیکی و ضعیفی نحسه، یه زمان میمونی

خودت و عذاب وجدانت که تا عمر داری سفت یقه ی جونت رو

میگیره و روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی اگه بتونی همه ادمای اطرافت رو خفه کنی عذاب

وجدانت رو هیچوقت نمیتونی، تو فقط یه آدم...

با عصبانیت اومد سمتم و دستش رو برد بالا که بزنه توی گوشم؛ صورتم رو بردم جلو و

همینطور که اشک میریختم با همون لحن قبل گفتم: بزنی درد سیلی پیش

دردی که هر روز خنجر میشه و میره توی قلبم هیچی نیست با صدای خش گرفته و آروم
تر گفتم: بزن

دستاش مشت شده بالا مونده بود نگاه از دستش گرفتم زل زدم به چشمای به خون نشسته
اش چی میشد رها دیگه مثل من با عقده ی محبت بزرگ نمیشد، چی

میشد این چشمای مشکی یه روز رنگ محبت میگرفت برای دخترش؛ چی میشد اگه مردم این
روزگار اینقد مزه نامردی به مزاجشون خوش نمیومد، چی میشد

من، رها، دخترایی امثال ما حداقل یه حامی توی زندگیشون داشتن، که نخواییم دنبال یه حامی
کثیف مثل شهرام بگردیم... دنبال یه اشتباه بزرگ که تاوانش زیادی
وزن داشت...

همینجور که به پهنای صورت اشک میریختم، گفتم: چیه چرا نمیزنی؟ حرفام زیادی بوی گند
حقیقت رو میده نه؟

یه چن دقیقه فقط توی چشمای هم خیره نگاه کردیم صدای گریه رها که بلند شد به خودم
اومدم و پیشونیش رو ب***و*سیدم و گفتم: جانم الان میریم به به

میخوریم

بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون زدم و داخل اتاق رها شدم
شیشه شیر رو داخل دهنش گذاشتم که صداش قطع شد به سمت تخت رفتم

و بچه به دست روی تخت نشستم به رها خیره شدم درد بی پدر و مادری اینقدر درد داشت که حداقل برای من مرگ دواش بود دلم نمیخواست رها با این درد آشنا

بشه رها خیلی بچه، قلب کوچیکش تحمل این حجم از درد رو نداره بیشتر توی آغوشم فشردمش و اشکام بیشتر ریزش کرد؛ داشتم حس پیدا میکردم به رهایی که

کوچیک شده من بود...

شهناز وارد آشپزخونه شد و گفت: آهو بیا برو خرید برای خونه ذوق زده

گفتم: جددددددی

برگه ای رو سمتم گرفت و گفت: اره جدی، اینایی که تو برگه نوشتم رو میخوری فقط حواست باشه بهت گرون ندازن

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم و با تعجب گفتم: این همه چیز میز رو خودم تنها چجوری بار کنم بیارم

شهناز: نه دخترم تنها نیستی جواد با ماشین میبرت با داد گفتم: چ سی؟

شهناز گوشاش رو گرفت و گفت: چته دختر چرا داد میزنی میگم با جواد میری خرید

دلخور گفتم: شهناز خانم از شما انتظار نداشتم سر صبحی ایستگام کنید

شهناز با تعجب گفت: دارم جدی باهات حرف میزنم بیا برو خرید کن و بعدم برمیگردی
اتفاق خاصی نمیخواد بیوفته

قیافه امو درهم کردم و گفتم: یعنی چی اتفاق خاصی نمیخواد بیوفته اون اونسر حیاط باشه
من این سرش با دیدنش کهیر میزنم بعد الان باهاش برم زیر یه سقف

تازه بخوام چن ساعت تحملش کنم آخه مگه میشه شهناز با اخم گفت: کم غیبت کن دختر
بیا برو بهت میگم - منم دارم بهتون میگم نمیروم

همینطور که به طرف ظرفشویی میرفتم ادامه دادم: اصن فاطمه و فروزان رو بفرست چرا
سوزنتون گیر روی من

شهناز: محض اطلاع سرکار خانم باید عرض کنم اونا دارن طبقه ی بالا رو تمیز میکنن - خو
یکیشون با اون بشکه بره خرید من جاش کار میکنم

شهناز: دختر خوب طبقه بالا میخواد زود تمیز بشه تا بخوان یکیشون به تو یاد بده که چکار
کن چکار نکن که شب شده - خودش تنها بره خرید
شهناز: بگو میترسم اونروز زدم توی شکمش حالا بخواد بزخم، چرا دیگه اینقد بهونه میاری

اخمام رو داخل هم کردم و گفتم: کی؟ من؟ من میترسم؟

شهناز خونسرد سری تکون داد و خواست از آشپزخونه بزنه بیرون که گفتم: میرم ببینم از
مادر زاییده شده بخواد منو بترسونه

داشتم زر مفت میزدم چون فخری یکیشو زاییده بود؛ فک کنم تنها مادری بود که صرفاً زاییده بود که من بترسم شهناز خندشو قورت داد و گفت: ببینیم و تعریف

کنیم

از کنارش رد شدم و به طبقه ی بالا رفتم و تند تند لباس پوشیدم شاید مضخرف ترین خرید توی عمرم میشد اگه با اون یابو علفی میرفتم ولی حیف که شهناز

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم؛ حاضر و آماده توی حیاط وایسام که دیدم جواد با کلی اخم از اونور باغ اومد و شهناز هم پشت سرش، سوار ماشین شد که شهناز

به من اشاره کرد سوار شو در عقب ماشین رو باز کردم و با کلی اخم و تخم نشستم؛ سنگینی نگاهش رو حس میکردم ولی اصلاً نگاهش نکردم که چند دقیقه بعد

ماشین رو روشن کرد و از حیاط بیرون زد صدای ضبط رو بلند کرده بود و هایده داشت چهچه میزد خودم رو کشیدم سمت جلو و دست بردم و ضبط رو خاموش

کردم که با اخم گفت: کرم داری

همینطور که به بیرون خیره بودم گفتم: جراح و متخصص کرم در آورده؟

جوابی نداد و چند دقیقه بعد به خیابون رسیدیم ماشینش رو پارک کرد و گفت: پیاده شو

سندلیش رو خوابوند و چشماش رو بست نفسم رو با حرص فوت کردم بیرون و گفتم: مگه

تو نمیای؟

با چشمای بسته پوزخندی زد و گفت: چیه خیلی دوست داری باهات پیام هی به این دختر
بهاون دختر فیس بدی

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر خنده؛ از جاش پرید و با اخم

گفت: مرض همینجور که میخندیدم گفتم: توی دل گنده ات

یه پنج دقیقه ای بکوب خندیدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: ناموسا چیزی میزنی؟ -

پیاده شو

- میگم بگو ساقیت کیه ماهم بریم ازش بگیریم، توهم بز نیم معلومه جنسش اصل اصله

چشماش رو دوباره بست و گفت: حرف مفت نزن اولاً، دوما خریدات رو کردی بیا همین جام

اداشو در آوردم و از ماشین پیاده شدم؛ شروع کردم به راه رفتن توی پیاده رو، کیفم رو روی

شونه ام جابه جا کردم و به روبه رو زل زدم بهتر که نیومد یه سرخر

کمتر بهتر، چه اعتماد به سقفی ام داره لعنتی؛ والا اعتماد به نفس اینو من داشتم میگفتم ملکه

انگلستان منم، اونی که اونجا فیکه؛ به دستفروش ها و مغازه ها نگاه

میکردم و توی این فکر بودم که اولین خرید سیب زمینی و پیازم به عنوان یه خدمتکار اومدم

نه خانم خونه ی خودم؛ اصلاً خدمتکاری خیلی هم شغل شریفی بود

خدا رو هم باید شکر میکردم که به تن فروشی نیوفتادم به سمت یکی از مغازه ها رفتم و رو به پسر جوونی که کاسب بود گفتم: آقا سه کیلو خیار میدید
 پسر شروع کرد به تند تند ریختن خیارا توی پلاستیک منم کل حواسم جمع خیارا بود که اگر درشت ریخت استارت دعوا رو بزنم کارش که تموم شد گفتم: چقد
 میشه؟

صدای مردونه ای رو شنیدم که زیر گوشم گفت: حساب کنم خانمی
 برگشتم به عقب که با یه پسر بیست و خورده ای ساله قد بلند و چاق مواجه شدم یا امام
 غریب چقد گنده بود از پایین تا بالاش رو آنالیز کردم و آخر سر رسیدم
 به لبخند چندشش؛ آب دهنم رو قورت دادم و پول خیارا رو حساب کردم و راهم رو گرفتم و
 رفتم که دیدم اونم پشت سرم راه افتاد شروع به زر زدن کرد: خانم یه

دیقه وایس

...

-جی*گر طلا یه دیقه وایس کارت دارم

به سمت مغازه دیگه ای رفتم و روبه فروشنده گفتم: دو کیلو سیب زمینی و پیاز بدین

پسر گنده کنارم وایساد و گفت: من حساب میکنم

دست کرد جیبش و خواست پول دربیاره که با عصبانیت گفتم: بهتره دستت توی جیب

بمونه وگرنه...

مکثی کردم و گفتم: اسمت چیه؟

لبخندی زد و با ذوق گفت: کوچیک شما اکبر

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: وگرنه کاری میکنم که لقب اکبر بی دست بگیری غش

غش خندید و گفت: چه عصبی فروشنده رو به من گفت: خانم مزاحمه؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم: نه مزاحمه داره ادای مزاحما رو درمیاره فروشنده خندید و

روبه پسر گفت: پسرم مزاحم نشو

از زور حرص میخواستم هرچی دم دستمه بکوبم توی صورت فروشنده؛ پول رو از کیفم

درآوردم و پیاز سیب زمینی ها رو برداشتم و روبه فروشنده گفتم: یعنی

تاثیر جمله پر باری که الان تو به این پسر گفتی رو دکترای روانشناسی نمیتونست بزاره

پول رو با حرص دادم بهش و دوباره راه افتادم اون پسر مزاحمه هم مثل سیریش چسبیده

بود بهم و هرجا میرفتم بدو بدو پشت سرم میومد و د و ر بزن بیشتر

خریدامو کردم و همچنان این پسر میخواست حساب کنه؛ داشتم میرفتم سمت ماشین که پسر

یکی از پلاستیک میوه ها رو کشید با اخم برگشتم سمتش که با لبخند

گفت: بزار کمکتون کنم سنگینه

پلاستیک رو از دستش کشیدم و گفتم: کلا امروز زدید توی بنگاه خیر و ثواب و کمک، یا هر

روز اینجورید؟

خندید و گفت: ماشاالله زبون

دستش رو کرد داخل جیب کاپشنش و نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: حالا چی میشه

من از تو خوشم اومده یه نیم نگاهی بهمون بندازی

سری از تاسف تکون دادم و دوباره راه افتادم که باز شروع کرد: بابا دل یه جوون رو نشکون

دم عیدی

همینطور که راه میرفتم گفتم: اولاً که دوماه تا عید مونده دوماه چه ربطی داره سوما گورتو گم

کن برو حوصلتو ندارم هی پشت سرم ور ور میکنی

قدماش رو تند کرد و اومد کنارم و ایساد و گفت: خو زودتر بگو دوس داری کنارت ور ور

کنم چپ چپ نگاهش کردم و مسخره گفتم: دریاچه نمک

قدمام رو تندتر کردم و به سمت ماشین تقریباً پرواز کردم در جلوی ماشین رو باز کردم

و کلمو کردم داخل و داد زدم: جووووووواد

به آنی از جاش پرید و داد زد: وحشی این چه طرز بیدار کردنه

فعلاً دستم زیر سنگش بود و گرنه وحشی گری رو حالیش میکردم... ملتمس نگاهش کردم و

گفتم: یه پسر سریشی افتاده دنبالم بیا پایین حالشو بگیر ول نمیکنه

جواد با اخم ابرویی بالا انداخت و گفت: غلط کرده بی ناموس کجاست حالشو بگیرم

همون لحظه صدای پسر رو از پشت سرم شنیدم که اومدم برگردم کلم خورد به سقف

ماشین و آخ بلندی گفتم، جواد سریع از ماشین پیدا شد و اومد غیرت به

خرج بده خبر مرگش که با دیدن پسر دهنش واموند نگاهی از پایین تا بالا به هیکل گنده اش

انداخت و آب دهنش رو قورت داد و با رنگ پریده گفت: خوبی برادرم

پسر گنده چپ چپ نگاهش کرد که باز جواد گفت: عزیزم نمیخوام از این کار منعت کنم
 ولی آخه حیف تو نیست با این قد و بالا افتادی دنبال ای ن
 با دست به من اشاره کرد با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که پسر گنده با صدای کلفتی
 رو به جواد گفت: به تو چه یارو دخالت نکن
 جواد لبخند دندون نمایی زد و گفت: آخه عزیز من کسایی مثل ما دخالت نکردن که زن و
 شوهر از نظر قیافه بهم نمیان
 آهی کشید و ادامه داد: سبب سرخ واسه دست چلاق خوبه آخه بردار من؟ شما ماشاالله جوون
 به این رعنائی و خوشتیپی، چشم کف پاتون، خوب آخه برید سراغ
 دختری که بهتون بیاد نه ای ن
 دوباره با دست به من اشاره کرد: از زور عصبانیت قرمز شده بودم این داشت چه زری برای
 خودش میزد سوار ماشین شدم و در رو محکم بهم کوبیدم و میوه
 ها هم شوت کردم صندلی عقب، پسر خواست سرش رو از پنجره بکنه تو که باز جواد با همون
 لبخند مسخرش گفت: برادر من...
 پسر با اخم کلشو بیرون آورد و یواش یواش داشت میرفت سمت جواد که جواد دوید و
 پرید توی ماشین با هول ماشین رو حرکت داد و وقتی که مطمئن شد از
 پسر دور شده کلشو از پنجره بیرون آورد و روبه پسر داد زد: بی ناموس
 همینجور که سرش بیرون بود با حرص دست دراز کردم و موهاش رو کشیدم و سرش رو
 آوردم داخل... داد زد: آ آی آی ولم کن روانی عوض تشکر ته نجاتت

دادم

همینطور که با حرص موهاش رو میکشیدم با تمام عصبانیتم داد زدم: یعنی خاک بر سرت کنن با این غیرتت من که دخترم غیرتم از تو بیشتر بدبخت ترسوووو
 با مشت محکم زد رو دستم که از زور درد دستم آروم آروم پایین اومد و داد زدم: حالا ببین
 یه حالی من از تو بگیرم که به غلط کردن بیوفتی صدام رو بردم بالاتر و داد زدم: فقط ببین
 جواد دستی داخل موهاش کشید و مضطرب گفت: داری تهدید میکنی؟؟؟ با حرص سرم

رو تکون دادم و گفتم: فقط ببین

صداش رو صاف کرد و با لحن نرمی گفت: آهو داد زدم: اسم منو به زبون تمیزت نیار
 چشمام گشاد شد و دوباره داد زدم: نه تصحیح میکنم اسم منو به زبون کثیفت نیار جواد
 ملتمس گفت: آهو تورو بخدا نری یه وقت ماجرای امروز رو به فاطمه بگی
 چشمام رو ریز کردم و زل زدم به نیمرخش؛ الان فاطمه رو از کجاش درآورد؟ مثلاً به فاطمه
 بگم چی میشه؟ یعنی فاطمه مسخرش میکنه؟ به فاطمه چه مربوطه؟ لبم رو با زبونم تر کردم
 و گفتم: فاطمه؟ لبش رو گاز گرفت و گفت: آره فاطمه

ابروهامو دادم بالا و تازه دوهزاریم افتاد لبخند بدجنسی زدم و گفتم: اتفاقاً اولین نفری که
 توی ذهنم بود میخواستم بدوم برم بهش بگم همین فاطمه بود
 ترسیده گفت: تو رو ارواح اموات این کارو نکن با زندگی من بازی نکن

لبخند حرص دربیاری زدم و گفتم: اتفاقا با زندگی تو بازی نکنم با زندگی فاطمه بازی میشه
بالاخره باید بدونه کسی که میخواد به عمر باهاش زندگی کنه آدم

ریقویه

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: التماس می‌کنم چشمم به آبمیوه فروشی افتاد و

گفتم: بزن کنار جواد با تعجب گفت: واسه چی؟

پا روی پا انداختم و مثل این پادشاهها دستور دادم: نگه دار

سری تکون داد و ماشین رو متوقف کرد ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم: پیر دوتا لیوان

بزرگ شیرموز برای رییس جدیدت بگیر و جلدی برگرد

اخماش رو کرد داخل و گفت: الان میخوای منو تلکه کنی؟ ببین دختر کور خوندی

لبخندی زدم و دستم رو کردم توی کیفم و گوشی زوار در رفتمو درآوردم و گفتم: تازه یادم

افتاد به چیزی رو باید به فاطمه بگم آب دهنشو قورت داد و گفت: چی؟

همینطور که دنبال شمارش میگشتم گفتم: الان بهش زنگ میزنم میفهمی چشماش رو

بست و نفس پر حرصی کشید و تند تند گفت: باشه باشه هرچی تو بگی گوشیم رو انداختم

داخل کیفمو گفتم: بزرگ باشه

جوری نگاهم میکرد انگار میخواست خرخرمو بجو... خودش رو کنترل کرد و گفت: دوتا

دیگه؟ موهای بیرون زده امو دادم پشت گوشم و سری تکون دادم؛ با حرص از ماشین پیاده

شد و به سمت مغازه رفت، جونم سوژژژژژژژژژژژ... چه بکنم من با این

آتو؛ چن دقیقه بعد با دوتا لیوان شیرموز برگشت و سوار ماشین شد با اخم لیوانا رو گرفت

سمتم که گفتم: آ آ آ نشد با احترام

-دیگه داری با اعصابم بازی میکنی

گوشیم رو آوردم بیرون و گفتم: یا میگى بفرمایید رییس یا دستم می لغزه روی یه عدد

یازده رقمی

لبش رو گاز گرفت و همینطور که خودش رو کنترل میکرد بهم نپره لبخند زورکی زد و

گفت: بفرمایید رییس

شیرموزها رو گرفتم خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم: تا زمانی که من نگفتم حق

نداری ماشین رو حرکت بدی فهمیدی؟

دندوناش رو فشار میداد سرهم که گفتم: نشنیدم گوشم رو بردم نزدیکتر که گفت: بله

-بله چی؟

-بله رییس

بشکنی زدم و گفتم: این شد

نی دوتا لیوانای شیرموز رو داخل دهنم کردم و مک زدم چند لحظه بعد دوتا لیوان شیرموزا

رو دقیقا با هم تموم کردم که جواد گفت: بریم؟ گوشم رو باز بردم نزدیکتر و گفتم: بریم

چی؟

چشماس رو یه بار بست و باز کرد و گفت: بریم رییس؟

لبخندی زدم و گفتم: آها نه نریم پیر دو تا لیوان آب هویج بستنی هم بگیر با چشمای

گشاد گفت: چ سی؟

جدی نگاهش کردم و گفتم: ببین من باهات شوخی ندارم زنگ میزنما
سری تکون داد و از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد با دوتا آب هویج بستنی برگشت آب
هویج بستنی ها رو تا ته خوردم و روبه جواد باز گفتم: برو دوتا آب

انبه بگیر بیار

چپ چپ نگام کرد که گوشیمو بهش نشون دادم و گفتم: دوتا آب انبه - آب انبه دیگه نه؟

سرمو با لبخند تکون دادم و گفتم: آب انبه

از ماشین پیاده شد و با دوتا آب انبه برگشت و سرش رو از پنجره طرف من داخل کرد و

زیر لب گفت: کوفت بخوری خودم رو زدم به نشنیدن و گفتم: چیزی گفتی؟ - نه گفتم

نوش جان

دوتا آب انبه ها رو گرفتم و گفتم: دوتاش زیاده یکیشو چکار کنم نگاهی به جواد کردم و

گفتم: وقتی یه چیزی اضافه هست چکار میکنن؟

قبل از اینکه حرفی بزنه یکی از آب انبه ها رو از پنجره خالی کردم روی زمین و لیوان

خالیشو پرت کردم اونور؛ با چشمای گشاد گفت: خو یکیشو میدادی من

میخوردم

پوزخندی زدم که باز گفت:بینم تو توی این سرما چجوری این چیزای سرد رو میخوری

صدام رو صاف کردم و گفتم:جواد

بر و بر نگاهم کرد که دستور دادم:حرکت میکنیم مسخره گفت:نه بابا

اخمی کردم و گفتم:دهنت رو میبندی یا یه چیز دیگه سفارش بدم؟ با حرص رفت و سوار

ماشین شد و به آنی ماشین رو حرکت داد...

با دل درد از خواب بیدار شدم لعنت بهت بیاد جواد راضی نبودی اینجوری دل درد گرفتم

بدبخت گدا؛مگه دوتا شیر موز و دوتا آب هویج بستنی و دوتا آب انبه

چقد پولش میشه که من باید اینجوری دل درد بگیرم؛خفه شو آهو پول خودتم بود با اون همه

کहतو زهرمار کردی بازم همین شکلی میشدی چه برسه دیگه که اون

گامبو راضی نبود اصلا خوب کاری کردم می ارزید دل درد بکشم،به ساعت خیره شدم که یک

شب رو نشون میداد عجب گیری افتادیم صبح تا آخر شب باید مثل

اسب بدویم آخر شبم یا رها عر میزنه یا وقتی نمیزنه من از درد یه جام عر میزنم خلاصه کلا

عر میزنیم برای صدمین بار پاشدم رفتم دسشویی و دوباره اومدم

روی تخت خوابیدم یه ده دقیقه ای داشتم با تخت و متکا کشتی میگرفتم که بخوابم ولی خوابم
نبرد موهام رو میکشیدم، پتو رو مینداختم اونور دوباره مینداختم

سرم، گریه میکردم لبخند میزدم قهقهه میزدم ولی بازم خوابم نمیبرد خداوکیلی مگه این کارا
برای به خواب رفتن خوبه؟

خداروشکر این اتاق دوربین مخفی نداره و گرنه سریال طنز میشدم با این کارام؛ گفتم سریال
چقد دلم فیلم خواست خدا... حالا این وقت شب فیلم از کجا میوردم؛ از

روی تخت بلند شدم و نگاهی به رهای غرق در خواب انداختم و از اتاق بیرون زدم و به طبقه
ی پایین رفتم، لامصب همه جا هم تاریک تاریک بود با نور کم

گوشیم به سمت سالن رفتم و به دنبال کنترل تی وی گشتم کنترل ها رو روی میز پیدا کردم و
ماهواره رو روشن کردم روی مبل روبه روی تی وی نشستم و از این

شبکه به اون شبکه کردم تا بالاخره یه فیلم خارجی پیدا کردم منم که عاشق فیلم خارجی دیگه
از این بهتر نمیشد یعنی چرا میشد اگه تخمه بود بیخی بابا همین که یه

فیلم پیدا کردی خودش کلیه ور نزن فیلمتو ببین یه دختر مو بور که انگار ترسیده بود با یه
پسر دست همو گرفته بودن و داشتن میرفتن توی یه خونه؛ وای خاک به

سرم نکنه میخوان کار خاکبرسری کنن دختر اینجوری ترسیده؟ نکنه خونه دختر است آخه
پسر هم ترسیده؟ وای مگه اینا چند سالشونه که میخوان دست به همچین

اقدام بیشعورانه ای بزمن؛ دختر خارجی حرف زد و زیر نویس شد که: من خیلی میترسم
 خو بایدم بترسی دختره ی احمق آخه یعنی چی میخوای گند بزنی به خودت کاش شماره
 مامان و بابات رو داشتم همین الان زنگ میزدم میومدن ریز ریزت

میکردن اون زمان بود که فیلم جذابی میشد؛ کلا با کتک کتک کاری بیشتر حال میکردم تا
 صحبت‌های روانشناسی، همون لحظه پسر گفت: نترس من هستم
 به به یه کله ام از مادر عروس بشنویم تو شکر خوردی که هستی کارت که تموم بشه ولش
 میکنی میری سراغ یکی دیگه مرتیکه پوفیوز فقط کاش شماره ۱۱۰

شما رو داشتم اونموقع به غلط کردن مینداختمت وارد خونه شدن و چراغ‌ها رو هم روشن
 نکردن و با چراغ قوه میرفتن جلو؛ خاک به سرم نکنه مامان و بابای

دختر خونه ان اینا میخوان تو تاریکی کثافت کاری کنن، وای خداوندا عذاب رو برایشون نازل
 کن کهمن دیگه تحمل بچه های امروزی رو ندارم یه جور میگم بچه

های امروزی انگار من الان دوتا میل و یه کلاف دستمه و نوه هام دورم دارن پسته فندق
 قورت میدن همون لحظه صدای تقی دراومد که دختر سریع پرید بغ*مل

پسر و گفت: جانی من خیلی میترسم

خو میترسی نکن برادرم این کارو، پس چرا خودت رو عذاب میدی باد در و پنجره ها رو
 میکوبید به هم که دختر یه جیغ بلندی زد و جانی هم سفت تر بغلش

کرد ؛اینجا چخبره پ چرا اینا اینجوری میکنن یعنی خاک برسرت آهو با این حدس زدنت
همو خوب شد بابام از خونه بیرونم کرد با این هوشم دیگه ادامه تحصیل

ندادم چونکه نه تنها برای این جامعه مفید نبودم بلکه ضررایی داشتم که بیماری سرطان
نداشت چشمم رو مالوندم و به ادامه فیلم نگاه کردم توی اون تاریکی

صدای پای میومد و پسر و دختر هر لحظه بیشتر میگرخیدن صدای آهنگ وحشتناکی هم روی
فیلم پخش میشد که صدای قلب منم همون لحظه داشت توی سالن

پخش میشد... قلبم داشت به شدت تالاپ تولوپ میکرد پسر به دختر گفت تو همینجا وایس
من الان برمیگردم وای خدا تنهاش نزار من میترسم الان چه ربطی به تو

داره آخه؛ دختر هرچی اصرار کرد که پسر نره ولی پسر نفهم تر از این حرفا بود رفت دختر
همینجور عرق کرده دور خودش وسط سالن میچرخید صدای کلفتی

همون لحظه پخش شد: دیگه برگشتی در کار نیست بیخود منتظر نمون

نگاه به شلوار دختر کردم بینم قهوه ایی کرده ولی نکرده بود آخه چطور ممکنه من از
همین تیریون دارم قهوه ای میکنم بنظرم اگه دختر خودشو قهوه ایی

میکرد فیلم طبیعی تر میشد... وایییی خدا دارم میمیرم یعنی پسر رو خوردن؟ دستم رو
گذاشتم روی قلبمو چندتا نفس عمیق کشیدم و دوباره به تی وی زل زدم همون

لحظه موهای دختر از پشت کشیده شد و جیغ بلندی زد، کل بدنم شروع به لرزش کرده بود و داشتم مثل سگ میلرزیدم و به تاریکی خونه ی توی فیلم خیره بودم

همون لحظه صدایی زیر گوشم گفت: میترسی

یا امامان غریب و آشنا، یا پنج تن معصومین یا امام ابوالفضل این صدای کیه؟ حس میکردم قلبم بیرون از بدنم داره میزنه؛ همینجور که داشتم میلرزیدم و جرات

برگشتن به عقب رو نداشتم با بدبختی زبون باز کردم و گفتم: ت...و...تو...ت...و...تو...تو کی هستی

بعد از مکث طولانی خیلی خونسرد و با صدای کلفت گفت: فکر کن جن

وای خدا من چی میشنیدم؛ یعنی جن هم فهمیده بود من ترسیدم سریع خودش رو

رسونده بود؟ یا خود خدا الانه که عزرایلم سر برسه کل بدنم عرق کرده بود و

بدنم همینجوری داشت میلرزید چقد تلاش کرده بودم رفق*ص عربی رو یاد بگیرم که بتونم توی عروسی ها همینطوری بلرزونم حالا ببین کجا و چه موقع دارم

عربی میلرزم با صدای لرزون شروع کردم التماس کردن: تور و خدا منو نخور من گناهی نکردم بزار با عزت بمیرم منو نخور جان مادرت...خدایا من گوه خوردم

خواستم فیلم ببینم، غلط کردم به پسر دختر توی این فیلم تهمت زدم من غلط کردم از اون جواد بشکه آتو گرفتم و تلکه اش کردم خدایا من گوه خوردم پیرهن اون

سامیار وحشی رو سوزوندم که تلافی کنم خدایا من غلط کردم توی قندون سوسک مصنوعی گذاشتم که اون پریسا جز جی*گر زده بتربه غلط کردم تیکه گلدون

رو گذاشتم زیر گلوشو موهاش رو کشیدم من غلط کردم سرمیز رستوران اونجور آروغ زدم که جن و پری بیاره بالا...خدایا من گوه خوردم اون معلم تاریخ هیزمون

رو جلو بچه ها ضایع کردم غلط کردم اون پلیس سمج رو پیچوندم و یه کاری کردم ملت بریزن سرش غلط کردم از بابام شکایت کردم و جوابش رو دادم خدایا غلط

کردم این غلط رو کردم

از زور ترس گلوم خشک خشک شده بود؛ آب دهنم رو قورت دادم و به تی وی خیره بودم، جنه باز زیر گوشم گفت: هرکاری بهت میگویم رو انجام بده تا بلایی

سرت نیارم

مکثی کرد و گفت: دستت رو بزار پشت گردنت و بدون اینکه برگردی از جات بلند شو دستای لرزونمو بی معطلی گذاشتم پشت گردنمو سریع از جام بلند شدم ترسیده تر از قبل گفتم: ببین آقای محترم جن تو رو خدا بزار برو من امروز همش شکمم

کار میکرد اگه تا چند دقیقه دیگه ناپدید نشی قول نمیدم اینجا رو به گند نکشم تازه دلم خوب شده بدترش نکن

-برگرد

-تو رو خدا اذیت نکن من میترسم جان اجدادت ولمون کن

-برگرد بهت میگم

چشمام رو بستم و پاهای لرزونمو حرکت دادم و برگشتم چندتا نفس عمیق گرفتم و چشمام رو باز کردم و به روبه رو خیره شدم نور تی وی میخورد توی

صورتش و کاملا صورتش معلوم بود این جن بود؟ پس چرا اینقد شبیه سامیار بود؟ یا ابوالفضل یعنی خودش رو شبیه سامیار کرده بود که من بیشتر بترسم آی قلبم

خدا؛ تا حالا با یه جن اینقد از نزدیک ملاقات نداشتم؛ وایی خدا چقد شبیه سامیار بود، مگه میشه آخه یه جن اینقد شبیه یه آدم باشه؟ دندونام از زور ترس روی هم

میخوردن و صدای ناجوری میدادن، پاهام بی حس شده بود و به زور خودمو نگه داشته بودم کهنیوفتم زبونمو میخواستم حرکت بدم که بلکم حرفی بزnm ولی لابه

لای دندونام گیر میکرد و نمیتونستم حرف بزnm خونه دور سرم میچرخید و اون جن سامیار نما هر لحظه جلوی چشمام تارتر میشد لبای خشکمو تکون دادم که حرفی

بزnm ولی همون لحظه همه چی جلوی چشمام سیاه شد...

با مایه سردی که توی صورتم ریخته میشد و سیلی های محکمی که عجیب میچسبید روی لپم و خیلی درد داشت چشمای سنگینمو باز کردم صورت اخمو و تار

سامیار کم کم جلوی چشمم واضح شد نگاهی به اطرافم کردم که دیدم توی اتاق سامیارم و روی تختش خوابیدم یعنی من وقتی خواب بودم اومده از اتاق رها دزدیدم

آوردم اینجا آب پاشه صورتم و بهم سیلی بزنه؟ خو میخواد بزنم چرا دیگه آب میپاشه؟ خو
احمق با آب دردش بیشتره؛ خو چه دلیل داره مخش که معیوب نیست

بخواد اینجوری کنه سامیار نفس عمیق و از سر آسودگی کشید و گفت: خوبی؟
منو میزنه بعد میگه خوبی؟ دیوانه روانی رو نگاه منو آورده اینجا تا حالا داشته مثل سگ زدم
بعد میپرسه خوبی؛ بر و بر نگاهش کردم که همینجور که اخم

داشت گفت: دختر یه حرفی بزن ببینم اون زبون بی صاحب موندتو هنوز داری
این چی داشت برای خودش بلغور میکرد؛ دستشو گرفت به چونه امو یکم صورتم رو اینور
اونور کرد و زیر چشمم رو گرفت کشید و داخل چشمم رو نگاه کرد

و پووفی کشید و گفت: حرف میزنی یا باید با مشت لگد به حرفت بیارم؟
چشمام رو ریز کردم و بیشتر توی چشماش خیره شدم و کم کم تمام اتفاقات جلوی چشمم
جووون گرفت و با تته پته گفتم: ت...و...ت...و...و...تو

دهنم رو مثل کرگدن باز کردم و خواستم جیغ بکشم که مثل تارزان پرید رومو جلوی دهنم
رو گرفت، صدام زیر دستای بزرگش خفه شده بود ولی بازم داشتم

تلاش میکردم که جیغ بزنم، با مشت میزدم به پشت کمرش با پاهام حرکات بروسلی رو به
صورت فلج مانند میزدم؛ دوتا دستامو با دست آزادش گرفت و پاهام با

دوتا پاهاش قفل کرده بود و هرکاری میکردم نمیتونستم هیچ غلطی بکنم، فقط صدای خفه
جیغم بود که میومد و اون رو خودمم به زور میشنیدم با چشمای قرمز توی

چشمام خیره بود و با صدای عصبی ولی آروم گفتم: چته تو روانی چرا یهو رم میکنی
 بغض کرده بهش خیره بودم و دیگه دست از جیغ کشیدن هم برداشتم چه فایده وقتی که
 صدام به هیچ جا نمیرسید، قطعاً این جن میخواست منو بکشه آهو فاتحه

اتو بخون که داری کوچ میکنی اون دنیا؛ بغضم شکست و اشکام سرازیر شد و ملتمس نگاهش
 کردم نفس نفس میزد و هنوز توی چشمام خیره بود لبش رو گاز

گرفتم و با صدای خش دار گفتم: ببین دستمو برمیدارم ولی اگه جیغ بکشی با دستای
 خودمخفت میکنم حالت شد؟

چشمای اشکیمو یکبار بستم و باز کردم که یواش یواش دستشو رو از جلوی دهنم برداشت
 ولی نه از روم بلند شد نه دستامو ول کرد و نه پاهام رو آزاد کرد

همینطور که گریه میکردم گفتم: ببین جن آقا مگه من چه بدی بهت کردم که میخوای بکشیم
 چرا نمیزاری برم، من یه بچه شیر دارم درسته بچه ی خودم نیس ولی من

دارم بزرگش میکنم انگار بچه ی خودمه نزار اون بچه...

با چشمای گشاد پرید وسط حرفمو گفتم: چرا چرت پرت میگی جن چیه؟ گریه ام شدت

گرفتم و گفتم: داری میزنی زیر جن بودنت خوبه حالا خودت گفتی

اخماش رو غلیظتر کرد و گفتم: روانی من یه غلطی کردم خواستم اینقد بچه پرویی یه جور
 حالتو بگیرم که دیدم برعکس پرو بازی هات و ادعات خیلی هم

ترسو و بی دست و پایی، بدبخت نزدیک بود بمیری من به دادت رسیدم اونقدم احمق هستی
 که فرق جن و آدمو نمیدونی
 با چشمای اشکی و گشاد شده گفتم: جدی جدی جن نیستی؟ - اینقد جن جن نکن جن

عمته

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بزار آزمایشت کنم بینم واقعا جن نیستی
 صدام رو صاف کردم و با صوت غلیظ عربی خوندم: بیسمی اللهیو الرحمانیو الرحیم
 وای خدایا شکرت غیب نشد خدایا به بزرگیت شکر؛ خنده ی محوی زاویه لباش رو شکل
 داده بود و سعی میکرد که نخنده؛ نه دیگه این قطعا جنه، سامیار

هیچوقت نمیخنده... ترسیده نگاهش کردم و دوباره زدم روی صوت و خوندم: بیسمی اللهیو
 الرحمانیو الرحیم
 لبش رو گاز گرفت تا خودش رو کنترل کنه راستی راستی غیب نمیشد پس راستی راستی
 سامیار بود با خوشحالی گفتم: خودتی سامیار سگ اخلاق
 یهو فهمیدم چه زری از دهنم دراومد سریع دهنم رو بستم به آنی اخماش توی هم رفت و
 یواش یواش از روم بلند شد و با عصبانیت گفت: برو بیرون تا خفه ات

نکردم

با تعجب گفتم: ه ل ل ل ل ؟

جوری نگام کرد که مثل اسب بایه پرش از تختش پایین پریدم و از اتاق بیرون زدم و به اتاق رها رفتم؛ به ساعت خیره شدم که سه نصف شب رو نشون میداد

یاد دوساعت پیش که میوفتم ترس اون لحظه میاد توی تنم؛ مرتیکه چل منو تا دم جهنم برده به فرشته هاشم یه سلامی عرض کردم بعد تازه دوقورت و نیمشم باقیه ،

به سمت تخت رفتم و کنار رها خوابیدم که از زور خستگی به آنی چشمام سنگین شد...

سارینا و سلینا با یه بسته ی بزرگ وارد آشپزخونه شدن و سلینا روبه شهناز گفت: قربون دستت شهناز خانم بیا این کیک رو بگیر بزار توی یخچال

قبل از اینکه شهناز بره طرف کیک بدو خودمو رسوندم و با ذوق گفتم: دستتون درد نکنه برای ما خریدید

سارینا زد زیر خنده و سلینا با لبخند نگاهم میکرد اخمام رو کشیدم توی هم که سلینا گفت: نه عزیزم امروز تولد داداشمه ماهم گفتیم ما که نمیتونیم جشن بگیریم

فعلا عزاداریم آخه هر سال برای داداشم جشن میگرفتیم گفتیم فعلا همین کیک رو بگیریم امشب داداشمو از حال و هوای بدش دربیاریم طفلکی حالش چندان تعریفی

نداره

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چه خواهرای خوبی

دوتاشون لبخند زدن و سارینا گفت: فقط شب میخواییم برقا رو خاموش کنیم وقتی اومد

خونه سوپریز بشه

قیافمو شبیه این چندشا کردم و گفتم: خیلی خز شده این کارا دیگه سلینا: میدونم ولی

سارینا میگه انجام بدیم

سارینا انگشتش رو گرفت طرف سلینا و گفت: من کیک رو میگیرم

سلینا اخماش رو کشید توی هم و دستش رو زد به کمرش و گفت: نه بابا دیگه چی پارسال

تو آوردی امسال من میارم

حالا مثل این بچه ها این میگفت اون میگفت، دلم میخواست جفتشونو یکی کنم و یه دست

خامه هم بزخم روشونو به جای کیک تولد ببرم... دهننتون رو ببندید

دیگه اه؛ سرم داشت میترکید بس بحث میکردن واسه همین کنترلم رو از دست دادم و داد

زدم: ب س کنییییید

سکوت کل آشپزخونه رو گرفت و سارینا و سلینا با چشمای گشاد به من زل زدن لبخند

زورکیزدم و گفتم: بدید من کیک رو میارم دوتاشون باهم گفتن: چی سی؟

باهمون لبخند مسخره گفتم: یه دقیقه آروم باشید براتون توضیح میدم من قبلا تولد هرکی

بود التماسم رو میکردن که کیک رو تو بیار بس قشنگ میارم، ۵ سال

سابقه آوردن کیک توی تاریکی رو دارم یعنی اینطور بگم که کلا به دنیا اومدم کیک بیارم بس

که تشریفاتی کیک میارم

سارینا و سلینا داشتن با دهن باز به من نگاه میکردن نگاه تورو خدا براینکه اینا رو خفه کنم

چه چرندیاتی براشون میبافم آخه تو کی توی تولدا کیک میاوردی

اینجوری زر میزنی لبخندم رو پررنگتر کردم و گفتم: چی میگی؟
 بهم خیره شدن و بعد سلینا گفت: خیل خب براینکه دعوی ماهم تموم بشه تو بیار
 خواستم حرفی بزنم که گندم وارد شد و سلام و احوالپرسی گرمی باهمه کرد به به گندم
 خانم سر رسید سه تایی از آشپزخونه بیرون زدن و فروزان هم رفت
 ازشون پذیرایی کنه به شمع روی جعبه نگاه کردم که یه سه بود و یه صفر؛ سی سالش بود
 یعنی؟ پ نه صفر سه سالش بود شونه ای بالا انداختم و جعبه رو با دقت
 بردم گذاشتم توی یخچال...
 همگی حاضر و آماده توی سالن وایساده بودیم و منتظر سامیار بودیم که بیاد منم کیک به
 دست هی به اینو و اون نگاه میکردم و لبخند میزدم که مثلا من خیلی با
 سابقه ام و عین خیالم نیس ولی شما که غریبه نیسید داشتیم هلاک میشدم و اون بوفالو هنوز
 سر نرسیده بود چند دقیقه که همینطور مثل عنترا هممون رو سرپا نگه
 داشته بودن، گذشته بود که فروزان با دو وارد سالن شد و گفت: آقا اومد آقا اومد سارینا رو
 به فروزان گفت: زود باش برقا رو خاموش کن
 در ادامه روبه من گفت: توام حواست جمع باشه تا در رو باز کرد یکم بیا جلوتر رسید به
 سالن دیگه کاملا برو جلوش
 لبخندی زدم و گفتم: هیچ نگران نباشید من حواسم جمع جمعه

چرا اینا برق رو روشن نمیکنن دهن باز کردم و عصبی گفتم:خو دیگه وقتی همه چی لو رفته
چرا برق رو روشن نمیکنید

سارینا عصبی گفت:چشماتو باز کنی همه جا رو روشن میبینی
راستی راستی یادم رفته بود چشمام رو باز کنم؟چرا من اینقد جدیدا مشنگ شدم؟راستی
چرا هیچکس نمیاد کمک من؟نه که آخه کارت رو خیلی خوب انجام دادی

کمکتم میخوان بیان دستم رو کشیدم پشت چشمام و یک مالیده شده رو تقریبا کنار زدم و
چشمام رو باز کردم که دیدم دقیقا جلوی پای سامیار خوردم زمین؛بسم الله

الرحمن الرحیم این صحنه دقیقا برابر با اینکه انداخته باشند جلوی یه هاپوی بزرگ و خوشگل
و وحشی،کم بهم کار داشت الانم که زدم کیک تولدش رو جلوی

خودش ترکوندم یعنی اگه یکی کیک تولد منو اینجوری میکرد کیک تولدش میکردم،من
کهوحشی بازیم از این کمتره بین اینطوری میکردم وای به حال

این؛خدایا خودت کمکم کن همینجور که جلوی پاش پلاس بودم سرم رو بلند کردم و لبخند
دلک نمایی زدم و گفتم:اصل شمعا که سالمه شما اونا رو فوت کن قول

میدم جوری وا نمود کنم که کیک سالمه و از همه هم بیشتر جیغ و کل و دست میزنم
با اخمای وحشتناک زل زده بود بهم و انگار میخواست خفه ام کنه چه عقده اییه یعنی یه
تولد اینقد براش مهمه؟خاکبرسر مثلا سی سالشه این بچه بازی ها چیه

لبخندم کم کم جمع شد و یواش یواش از جام بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که دیدم سامیار جلو اومد که به لحظه نزدیک بود برم اون دنیا ولی وقتی منو کنار زد و

جلوتر رفت برگشتم به همین دنیا؛ با صدای عصبی و ولوم پایین روبه جمع روبه روش گفتم: این مسخره باز یا چیه؟

سلینا با صدای لرزون و ترسیده شروع کرد به توضیح دادن: داداش ما میخواستیم برای تو... سامیار داد بلندی زد که من پریدم عقب و پام خورد به عسلی؛ سامیار: لازم نکرده واسه

من کاری کنید

وایلیلیلی این چرا اینجوری کرد؛ دیده بودیم واسه طرف تولد نمیگیرن گریه و زاری و دعوا میکنه ولی این مدلشو ندیده بودیم سارینا و سلینا سرشون رو پایین

انداختن که فخری گفتم: عزیزم چیزی نشده که

دوباره سامیار با صدای بلند گفتم: چیزی نشده ماما چیزی نشده؟ از شما انتظار نداشتم، هیچ خجالتم نکشید اگه میخواید خواستگاری هم برام برید

نمیدونم چرا اسم خواستگاری رو آورد من خجالت کشیدم و لبخند به لب سرم رو پایین انداختم بیا برو بمیر آهو با این اعتماد بنفست فکرای احمقانه رو از سرم

بیرون کردم و به گندم خیره شدم که دیدم به آنی چشمش رنگ غم گرفت فخری نرم تر گفتم: سامیار جان ما نمیخواستیم تو رو ناراحت کنیم عزیزم

سامیار با صدایی خش گرفته و آرومتری گفت: شما نمیدونید من عزادار هانیه امم شما خودتون عزادارش نیستید؟ مگه هانیه کم به شما خوبی کرده بود؟ اینه

دستمزدش که برای شوهرش تولد بگیرین که خوشحال بشه؟ من توی این حال باشم راحت ترم تا بخوام بدون هانیه خوشحال باشم تا بخوام بدون هانیه لبخند بزنم و

از دنیام لذت ببرم؛ میفهمید هانیه زن من بود، نفس من بود، جون من بود همه ی کس من بود اینو میفهمید؟ میفهمید و این بساط مسخره بازی رو راه انداختید من

حتی نمیخوام بدون اون به یاد بیارم که چند ساله امه ولی شما....

حرفش رو قطع کرد و سرش رو پایین انداخت؛ حس کردم توی این چند دقیقه شونه هاش خمیده تر شد کوهی از غم توی صداسش بود که من هیچوقت توی

باورم نمیگنجید یه روزی سامیار رو توی این حال بینم یه لحظه به هانیه حسودیم شد چرا دنیا اینجوری میشه که یه نفر اینقد یکیو اندازه تمام دنیا دوست داره و

یکی هم مثل من توی این دنیا هیچکس دوستش نداره خاطرات جلوی چشمم جون گرفت و بغض چهار زانو نشست توی گلوم؛ سامیار بدون اینکه نگاه به کسی کنه

از سالن خارج شد و راه پله ها رو درپیش گرفت گندم خواست پشت سرش بره که فخری بازوش رو گرفت و غمگین گفت: بزار تنها باشه

بغضم رو قورت دادم و به سمت دسشویی رفتم و به آینه خیره شدم خامه های کیک به صورت چسبیده بود و صورت داغونی برام درست کرده بود صورتم رو

تمیز با صابون شستم و به آشپزخونه رفتم که دیدم یه سینی چایی دست مهنازه؛ با تعجب گفتم: چرا چاییا رنگشون اینجوریه؟

شهناز گفت: چایی نیست گل گاو زبونه واسه اعصاب خوبه اگه توام میخوای بیا برای خودت

بریز

لبخندی زدم و گفتم: ای دستت درد نکنه اتفاقا اعصابم خیلی خورده

یه لیوان بزرگ برای خودم ریختم که دیدم فروزان وارد آشپزخونه شد و روبه من

گفت: آهو بیا برو بین رها بیدار نشده؟ آقا رو که دیدی چقد عصبی بود اگه

صدای گریه رها هم بلند بشه که دیگه عصبی تر میشه

لیوان به دست سریع از آشپزخونه بیرون زدم و به طبقه ی بالا رفتم؛ خواستم در اتاق رها رو

باز کنم که چشمم به در اتاق بغلی افتاد یعنی الان توی چه

حالیه؟ نمیدونم چرا دلم میسوخت به لیوان نگاه کردم و با خودم گفتم اون بیشتر از من به این

گل گاو زبون احتیاج داره جلوتر رفتم و چند بار در زدم ولی کسی

جواب نداد دستگیره رو فشار دادم و کله ام رو کردم داخل که دیدم پشت پنجره داره سیگار

میکشه صدام رو صاف کردم و دستم رو بردم بالا و گفتم: آقا اجازه؟

یه ذره تکون هم نخورد که برگرده و بگه تو چی میگی سرم رو مثل بز انداختم پایین و رفتم

تو؛ کنارش روبه روی پنجره وایسام و به نیم رخش زل زدم بعد

از چند لحظه سکوت بدون اینکه چشم از پنجره برداره گفتم: من بهت اجازه دادم بیای تو؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: نه ولی سکوت علامت رضاست

باهمون اخم خاص خودش نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به بیرون از پنجره زل زد و

گفت: کارت رو بگو

لیوان رو گرفتم جلوش و گفتم: برای خودم گل گاو زبون ریخته بودم و اومدم به رها سر

بزنم یهو یاد شما افتادم و گفتم شما اعصابتون خوردتر بهتر شما بخورید

نگاهی به لیوان کرد و یواش یواش نگاهش کشیده شد به صورتم؛ حس میکردم هیچ

عصبانیتی توی صورتش نیست و همش ناراحتیه؛ همینجور که به چشمام

خیره بود گفتم: دهن زدی؟

خواستم جوابی بدم که لیوان رو از دستم گرفت و شروع به خوردن کرد با چشمای گشاد زل

زده بودم بهش که گفتم: چشماتو اینجوری نکن از کاسه درمیا د تک سرفه ای کردم و

گفتم: میخواستم بگم دهن نزد

سری تکون داد و لیوان خالی رو برگردون بهم و سیگار دیگه ایی روشن کرد همینجوری بر

و بر بهش زل زدم که گفتم: چرا نمیری؟

-میشه یه سوال بپرسم؟

همینطور که به پنجره خیره بود چشماش رو بست و باز کرد نفسی گرفتم و گفتم: شما

حالتون خوبه؟

زهر خندی زد و بدون اینکه چشم از بیرون بگیره پک محکمی به سیگارش زد و
گفت: پارسال اینموقع کلی مهمون توی این خونه بود

پک بعدی رو محکم تر زد و گفت: پارسال ولی ناراحت نبودم عصبی نبودم سر مادر و
خواهرام داد نزدم پارسال اینموقع خیلی خوشحال بودم چون پارسال

اینموقع هانیه بود و هانیه بود و هانیه بود

چشمش رو بست و باصدای خش داری گفت: گاهی اوقات اونقد حسرت میخوری از چیزی
که داشتیش و دیگه نداریش که دلت میخواد همه ی دارایت رو بدی

ولی داشته باشی اون دوست داشتنی ترین چیز دنیات رو؛ آگه یک درصد احتمال میدادم که خدا
برمیگردونه هانیه رو میگذشتم از همه کس و همه چیزم سرش رو انداخت پایین و زیرلب
گفت: میگذشتم

با چشمای گشاد به مرد کنار دستم خیره شدم سامیار داشت برای من درد و دل میکرد؟ از
یه طرف خوشحال بودم از یه طرف ناراحت برای مردی که حاضر

بودم همیشه مغرور و عصبی و سگ اخلاق بینمش ولی اینطوری بینمش دستش رو داخل
موهاش کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برو

برگشتم و خواستم برم از اتاق بیرون که با حرفش سر جام خشکم زد...

سامیار: رها رو بیار اتاقم

خیلی سرد و خشک گفت ولی تو این چندوقت شاید با احساس ترین حرفی بود که ازش

میشنیدم، اینقد خوشحال شده بودم که انگاری بابام بهم گفته بود برگرد

خونه ، با ذوق و تعجب برگشتم سمت سامیاری که هنوز پشتش به من بود بدو بدو از اتاق بیرون زدم و به اتاق رها رفتم...

به جای خالی رها زل زدم راستی راستی داشتم عادت میکردم به رهایی که خودم رو توش میدیدم از دیشب که رها رو دادم به سامیار خواب به چشمم نرفت تا

الان که ساعت هفت صبح و هنوزم جرات نمیکنم برم اتاق سامیار؛ ولی دیشب که خیلی مهربون شده بود البته نه خیلی ولی خب حرف زدن سامیار اونم با منی که

همیشه مثل سگ و گربه بودیم یه جور مهربونی زیاد محسوب میشد بالاخره با خودم کنار اومدمو شالی سرم انداختم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که دیدم در به

سرعت باز شد، نمیدونم ایندفعه چطور خنگ بازی درنیاوردم و قبل از اینکه دماغم از این قشنگتر بشه پریدم عقب؛ با دیدن سامیار چشمم نزدیک بود از کاسه

دریاد این اینجا چکار میکرد به رهای غرق در خواب خیره شدم و بعد به لباسای بیرون سامیار، با صدایش به خودم اومدم که گفت: پس چرا خشکت زده بیا رها رو

بگیر

قبل از اینکه دست دراز کنم و رها رو ازش بگیرم ب*وسه ای روی پیشونی رها زد و بلافاصله رها رو توی بغ*ل من خشک زده گذاشت و از اتاق بیرون

زد راستی راستی داشت با رها خوب میشد دهن بازم رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم و به رها خیره شدم لبخندی روی لبم نشست و همینطور که رها رو میبردم

روی تخت بخوابونم گفتم: مگه میشه اصلا تو رو دوست نداشت روی تخت گذاشتمش و

آروم و زیر لبی گفتم: دختر کوچولوی من

نفسی گرفتم و مدتی بعد خالیش کردم؛ حس خوبی توی وجودم دو دو میزد من و رها نداشتیم که، آگه رها با باباش خوشحال بود منم از ته دل خوشحال بودم دلم

نمیخواست آهوی دیگه ای بزرگ بشه مخصوصا که اون آهو، رها باشه...

من مانده ام با یک دل لبریز از دلواپسی

ماندن و ب***و*سیدن همان روزی به حرفم میرسی در این غریب آباد با آب بیگانه با

خاک بیگانه ای عاشق رفتن خوش میروی خانه

فروزان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: آهو یه خورده بلندتر بخون ما تو آشپزخونه ایم بشنویم شصتم رو به نشونه ی اوکی بالا آوردم و همینجور که نشسته بودم و با دستمال کف سالن رو تمیز میکردم) تی بود ولی خوب اینجوری با دستمال بیشتر حس

کوزتی میکردم و میتونستم سوزناکتر بخونم) صدام رو خیلی بردم بالاتر و خوندم: هر جا که آهوایی گم کرده راهش را

معصوم میبینی طرز نگاهش را آنجا تو یادم کن دوست من دوست من

به صورت پرسشی داد زدم: آنجا... دستم رو به شکل میکروفون گرفتم سمت آشپزخونه که فاطمه و فروزان از آشپزخونه نعره زدن: تو یادم کن دوست من دوست

من

دوباره خودم خوندم: هر جا کبوتری با قلب دلواپس پر می زند اما افتاده از نفس

همون لحظه سارینا و سلینا رو دیدم که از پله ها داشتن با لبخند پایین میومدن و منم دستم رو به شکل میکروفون گرفتم طرفشون که اون دوتا هم مثل فاطمه و

فروزان نعره زدن:

آنجا تو یادم کن دوست من دوست من آنجا تو یادم کن دوست من دوست من

فاطمه و فروزان هم از آشپزخونه اومدن بیرون، خوییش اینجا بود ما پنج نفر فقط خونه بودیم مهناز و شهناز که رفته بودن خرید فخری هم رفته بود پیش رفیق

رفقاش سامیار هم که سرکار؛ منم دیدم همشون به افتخارم سرپان جو گیر شدم و از جام بلند شدم و میکروفونم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای هر چه بلندتر

خوندم: هر جا گلی از شاخه دیدی جدا مانده) به خودم اشاره کردم (پا در گلی از رفتن دیدی

که وا مانده هر جا قناری ها رو افسرده میبینی یا پشت سالاری رو تاب خورده میبینی به

سمت سارینا و سلینا رفتم و وسطشون وایسادم و سه تایی با داد گفتیم:

آنجا تو یادم کن دوست من دوست من به سمت فاطمه و فروزان رفتم و کنارشون
وایسادم و با اونا هم خوندیم:

آنجا تو یادم کن دوست من دوست من
برگشتم سرجام و خوندم: من مانده ام با یک دل لبریز از دلواپسی ماندن و
ب**و*سیدن همان روزی به حرفم میرسی در این غریب آباد با آب بیگانه با خاک بیگانه
ای عاشق رفتن خوش میروی خانه

یه خورده خم شدم که مثلا خیلی دارم توی خوندن به خودم فشار میارم و چشمام رو بستم و
بلندتر خوندم:

هرجا که آهوپی گم کرده راهش را معصوم میبینی طرز نگاهش را چشمام رو باز کردم
و حالا میکروفونم رو گرفتم به سمت چهارتاشون که روبه روم کنار هم وایساده بودن و به
پشت سرم با چشمای گشاد خیره شده بودن هیچ

کدومشون هیچی نخوندن، نکنه یادشون رفته بود باید چی بخونن آخه مگه چهارتا کلمه ام هم
یاد رفتن داشت اخمام رو داخل کشیدم و دستم رو تکون دادم و مثل این

معلما توضیح دادم: آخه مگه این دیگه کاری داره الان همتون باید بخونید "آنجا تو یادم کن دوست من دوست من" دوباره همینو یه بار تکرار میکنید، برو که بریم با تمام توانم داد زدم جوری که درد بدی توی هنجره ام پیچید و گوشم سوت کشید: آنج L

یهو دیدم یکی زیر گوشم گفت: صدات خیلی مضخرفه دوست من دوست من

خشک شده به چهارنفر رو به روم خیره شدم پس اینا که جلوی رومن پس کی پشت سرمه؟ نکنه باز توهم زدم؟ یعنی چهارنفر جلو روم که خشک شده ان اینا هم

توهمه؟ سارینا و سلینا به خودشون اومدن و باهم از پله ها با دو بالا رفتن فاطمه و فروزان هم سراشونو انداختن پایین و د برو که رفتی به سمت آشپزخونه؛ من

موندم تنها با اونی که پشت سرم بود و زیادم حدسش سخت نبود کی بود پاهای لرزونم رو تکونی دادم و برگشتم تقریبا شاید سه چهار سانت باهام فاصله داشت؛ سرم

رو بلند کردم و خیره شدم به چشمای مشکیش، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خیلی نامردن نه؟

با اخمای غلیظی بهم خیره بود که باز گفتم: کسی خونه نبود میخواستم سرگرمشون کنم دستم رو به حالت اجازه بالا گرفتم و گفتم: میشه که برم؟

چیزی نگفت و باهمون حالت بهم خیره بود که باز گفتم: یعنی نرم؟

نفشش رو با حرص بیرون داد و تنه ای بهم زد و از کنارم رد شد با حرص به سمت

آشپزخونه رفتم و داد زدم: خیلی عوضین

دوتاشون با خنده برگشتن سمتم که با عصبانیت گفتم: بیشعورا اون روانی پشت سر من
هیچی نمیگید؛ نمیدونید منتظر من یه کاری کنم یه لقمه چیم کنه
یهو دیدم فروزان با چشمای گشاد به پشت سرم خیره و فاطمه سرش رو پایین انداخت و با
تته پته گفت: آقا با شما نیست بخدا
یه لحظه فاطمه و فروزان رو چهارتا دیدم پاهام ضعف رفت و تحمل سنگینی وزنم رو نداشت
بدون اینکه برگردم روی زمین نشستم و با صدای لرزون که
اصلا دست خودم نبود گفتم: معلومه که منظورم آقا نبود چطور با خودتون فکر کردید منظورم
آقا بود؟
چونه ام لرزید و بغضم شکست و بلند بلند زدم زیر گریه، با هق هق گفتم: آقا بخدا ببخشید
غلط کردم فحش خواهر مادر دادم بهتون
یعنی خاک زلزله بم تو سرت آهو با این عذر خواهی کردنت بیشتر جرمم رو سنگینتر
میکردم آخه من کی فحش خواهر مادر دادم؟ چشمام رو فشار دادم و
ملتمس به فاطمه و فروزان خیره شدم که دیدم از زور خنده قرمز شدن چشمام گشاد شد و
همینطوری که نشسته بودم به پشت سرم خیره شدم که دیدم هیچ احد و
ناسی نیست اشکام رو پاک کردم و با تمام حرصم از جام بلند شدم و دویدم سمتشون که جیغ
کشیدن و گردن دوتاشونو گرفتم بردم به سمت شیر آب که باز بود و
کله هاشون رو کردم زیر آب؛ دوتاشون با صدای بلند میخندیدن و به غلط کردن افتاده بودن...

به سمت تخت رفتم و شیشه شیر رو داخل دهن رها گذاشتم که همون لحظه در اتاق زده شد و قبل از اینکه بگم "بیا تو" در باز شد و سامیار سریع گفت:رها رو

بیار پایین

قبل از اینکه دهن باز کنم و حرف بزنم در رو بست و رفت وا اینم یه پیش میشد شیر رها رو تا آخر بهش دادم و کناره های لبش که شیر ریخته بود رو با

دستمال پاک کردم و گرفتمش بغ*ل که دیدم با چشمای گردش زل زده بهم؛ طاقت نیاوردم و ب*وسه محکمی از روی لپش کردم و به طبقه ی پایین رفتیم به سمت

سالن اصلی رفتم که سارینا و سلینا و سامیار و فخری اونجا بودن سارینا و سلینا و فخری با دیدن رها توی بغلم تعجب کرده بودن به فخری زل زدم که با چشم ابرو

اشاره کرد بچه رو ببر به سامیار زل زدم که یه نگاه به فخری یه نگاه به من کرد و گفت:رها رو بیار چشمای اون سه تا گشادتر از قبل شد رها رو به سمتش بردم و دست دراز کرد و رها رو ازم گرفت صدام رو صاف کردم و گفتم:اگه اجازه بدید من برم

سامیار سرش رو به نشانه نه بالا برد با تعجب بهش زل زدم؛ مدتی بغیر از صدای نفس چیزیتوی سالن شنیده نمیشد سامیار سکوت رو شکست و همینجور

که نگاهش به رها بود گفت:من و هانیه خواستیم که بچه دار بشیم و خوشبختی این زندگی کامل بشه

دستی به سر رها کشید و گفت:رها رو ما خواستیم که به دنیا بیاد خودش نخواست

مکثی کرد و ادامه داد: امشب میخواستم به همتون بگم رها قد هانیه برام عزیزه و مسبب مرگ هانیه هم نیست و وقتی هم بزرگ شد ازش معذرت میخواوم

بخاطر اینکه این مدت یه غولی ازش ساختم توی ذهن بقیه صدای خودم توی سرم اگو شد: چرا فکر نمیکنید خودتون باعث مرگش شدید بالاخره شما بچه خواستید از زنتون شاید اگه بچه نمیخواستید الان هانیه خانم زنده

بود؛ اصن قدم تو توی زندگی اون زن نحس بوده که اون مرده نه این بچه که ازش یه غول ساختی واسه بقیه

سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به من دوخت و مادرشو خواهراش رو مخاطب قرار داد و گفت: من نمیخواوم پسفردا بمونم خودم و کوهی از عذاب وجدان که تا

عمر دارم یقه ی جونم رو بگیره روزی هزار بار آرزوی مرگ کنم باز صدایی که مال من بود و پیچید توی سرم: تویم که یه خرافات ساختی توی ذهن همه ی آدمای دور و برت که این بچه به این کوچیکی و ضعیفی نحسه، یه

زمان میمونی خودت و عذاب وجدانت که تا عمر داری سفت یقه ی جونت رو میگیره و روزی هزاربار آرزوی مرگ میکنی

سرم رو پایین انداختم از طرفی خجالت میکشیدم از حرفایی که توی موقع عصبانیت زده بودم از طرفی قند توی دلم آب شده بود که حداقل یه نفر به حرفام

گوش داد حداقل یه نفر به حرفای دل من فکر کرد حداقل یه نفر با این حرفا تغییر کرد
حداقل یه نفر بهم ثابت کرد حرفای توام ارزش داره و تاثیر خودش رو

میزاره حداقل یه نفر بهم گفت بمون و ببین من به حرفات اهمیت دادم؛ نفسم رو فوت کردم
بیرون و لبخندی زدم که شیرینیش عجیب به دلم چسبید...

فنجونای قهوه رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت سالن رفتم هادی
و سارینا و سلینا و فخری و سامیار روی مبلا نشسته بودن سارینا و

سلینا با چشمای ملتمس به سامیار زل زده بودن و سامیار هم کلافه سرش رو پایین انداخته بود
به طرف فخری رفتم و تعارف کردم که یک فنجون برداشت و

تشکر کرد به سمت سامیار رفتم که اشاره کرد اول به هادی تعارف کن سخت ترین قسمتش
همینجا بود که به هادی بخوای تعارف کنی جدی بودم رو حفظ کردم و

به سمت هادی رفتم و خم شدم سمتش که فنجون قهوه رو برداشت و لب زد: چطوری؟
برگشتم و نگاهی به بقیه کردم و وقتی دیدم حواسشون نیست توی چشمای هادی زل زدم و

باحرص تا اونجایی که میتونستم زبونم رو درآوردم مثل این عقب

مونده ها سرم رو تکون دادم که دیدم هادی بلند زد زیر خنده؛ صورتم رو جمع و جور
کردم و با چشمای گشاد همینجور که خم بودم زل زدم بهش؛ پس چرا اینقد

ضایع خندید؟ خیر سرم اومدم به کار مخفی کنم مثل دیوونه ها به جور خندید کل تهران
 فهمیدن من به غلطی کردم به خودم اومدم و سیخ وایسادم که دیدم چهارتاشون
 با تعجب زل زدن به هادی؛ هادی همینجور که میخندید رو به سامیار گفت: خدایی خواستیم
 بریم شمال اینم با خودمون ببریم خوش میگذره
 بعد به من اشاره کرد ، آنچنان با آرنج بزنی توی دهنش که ندونه از کجا خورده انگار من
 دلکشم میخواد منو بیره بهش خوش بگذره سارینا و سلینا هم که گل
 رو گرفته بودن سریع شروع کردن به توجیح کردن سامیار و یکیشون گفت: راست میگه
 داداش آهو و فاطمه رو هم با خودمون میبریم که اونجا کارا رو راست و
 ریس کنن
 سامیار با اخم گفت: گفتم نه همیشه
 اون یکی گفت: داداش نمیخواییم بریم خو اونجا بزیم و برقصیم فقط میخواییم به حال و
 هوایی عوض کنیم و برگردیم خدایی آدم توی عید خونه بمونه اصلا با
 عقل جور در نیاد قول میدیم اونجا هم بچپیم توی خونه و زیاد بیرون نریم فقط از اینجا
 بریم داداش خواهش میکنم
 هادی سرفه ای کرد و گفت: سامیار راست میگن خب، بیچاره ها پوسیدن توی خونه بیا و لج
 نکن و راضی شو

فخری وارد بحث شد و رو به سامیار گفت: پسرم حال و هوای خودتم عوض میشه سامیار

کلافه چشماش رو بست و که یهو از دهن من پرید: ای بابا

چشماش رو باز کرد و با اخم زل زد بهم که تندی سینی رو بردم سمتش و گفتم: ای بابا قهوه

سرد شد

جوری نگاهم کرد که یعنی خفه با این ماست مالی کردنت سینی رو از دستم گرفت و

گذاشت روی میز و گفت: حالا ببینم چی میشه

سارینا سلینا باهم گفتن: دو روز تا عید بیشتر نمونده

باز یکیشون گفت: داداش تورو خدا الان جواب بده که ما وقت کنیم وسایلمونو جمع کنیم

سامیار کلافه از جاش بلند شد و گفت: خيله خب ديونه ام كرديد هر كار ميخواييد بكنيد

بعد از گفتن این حرف از سالن خارج شد که سارینا و سلینا دستاشونو بهم کوبیدن که هادی

گفت: آی آی از دست شما دخترا

بعد از این حرفش نگاهی به من کرد و گفت: بیا با این چل بازیات یه مسافرت شمال با یه

آقای خوشتیپ افتادی

اشاره ای به خودش کرد حیف که فخری اینجا بود و گرنه یه خوشتیپی نشونش میدادم ده تا

خوشتیپ دیگه هم میومدن نتونن لاشه اش رو از کف زمین جمع

کنن؛ سارینا و سلینا خندیدن که من گفتم: کی گفته قرار من بیام

صدای فخری رو شنیدم که با جدیت تمام گفت: من میگم ، بالاخره یکی باید اونجا باشه
که کمک کنه تو و فاطمه با ما میایین

اونقد جدی و خشک گفت که گفتم اگه یه کلام دیگه حرف بزنی همینجا خشکم میکنه
نگاهی به هادی کردم که دیدم پیروزمندان خیره شده بهم و چشمک هواله ام

میکنه سری تکون دادم و از سالن خارج شدم...

ساعت هشت صبح همه جلوی در حاضر و آماده بودیم و منم طبق معمول بچه به دست بودم
خداروشکر سامیار تو این چن وقت اینقد با رها خو گرفته بود که

واسه شمال هم خواست که رها باشه هرچند ته زور و احساساتش یه ب*وسه نرم از پیشونی
رها بود ولی هنوز برای شروع بد نبود حس خاصی نداشتم که

میخواستم برم شمال چون واسه خرمالی میرفتم نه تفریح؛ فخری کنارم وایساد و گفت: رها رو
بده من برو کمک کن وسایلا رو بزارن توی ماشین

رفتم از توی حیاط چمدون بیارم که با جواد چشم تو چشم شدم تا منو دید راهش رو کج
کرد و سرعتشو تند کرد و از یه طرف دیگه رفت غش غش خندیدم و یه

چمدون برداشتم و بردم بیرون از خونه که هادی صدا کرد: بیار اینجا چمدون رو کشون

کشون بردم براش که گفت: خسته نباشی رفیق

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بین از الان رو مخ من راه نرو اعصاب ندارم میزنم شتکت میکنم توی عید جای خوردن پسته فندوق باید حلوای تورو بخورنا - حرکت رزمیه؟

-چی؟

-شتک؟

سری از تاسف تکون دادم و رفتم توی ماشین کنار سارینا و سلینا نشستم ، چند دقیقه بعد گندم و مادر بزرگ و پدر بزرگ سامیار هم رسیدن؛ قرار شد گندم و

فاطمه و مادر بزرگ و پدر بزرگ سامیار با ماشین هادی بیان و بقیه ما هم با سامیار ؛ فخری جلو نشست که خم شدم و گفتم: خانم رها رو بدید به من شما راحت باشید فخری: نه ولش کن بغه*ل خودم باشه

از خدا خواسته تندی سر جام نشستم که یه وقت پشیمون نشه والا مسافرت و جاده و خوابش؛ سامیار ماشین رو حرکت داد و هادی هم پشت سرش راه افتاد سرم

رو به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم هوا ابری بود و بهاری؛ کی میدونست امسال عید من کجام و چکار میکنم؛ کی میدونست سال جدید پیش خانواده ام نیستم ،

آهی از ته دل کشیدم دلم برای مامان تنگ شده بود یعنی اونم امروز از اونسر دنیا به یاد ما سال رو تحویل میکرد؟ اصن به ما فکر میکرد؟ هرچی بود مادر بود و

منم داشتم بی انصافی میکردم دلم که برای آیدا داشت پر پر میشد اونم لابد پیش اون حیوون سال رو تحویل میکرد و یه سال دیگه رو با رنج و عذاب و بدبختی

شروع میکرد آهو برات بمیره که بدبخت اینقد سیاهه بابا چی؟ هرچقد هم بد بود ولی ته ته دلم باز دلم میخواست یه بار دیگه بینمش اون که سال جدید رو معرکه

شروع میکنه در کنار یه جن؛ خداوکیلی من نمیدونم بابا شبا از اون خفاش نمیترسه اون لبای گنده اشو دماغ مضخرف عملیش منو یاد میمون ها میندازه البته از

میمونها از همین تریبون عذر میخوام که بهشون توهین شد آخ که اگه سال تحویل پیششون بودم چقد تیکه بار جن و پری میکردم، با سقلمه ای که بهم خورد از توی

فکر دراومدم نمیدونم سارینا بود یا سلینا همینجور الکی میگفتم اسمشونو چون واقعا تشخیصشون سخت بود حالا فرض بر اینکه سارینا بود چشماش رو ریز کرد و

گفت: به چی فکر میکردی لبخند میزدی؟ با تعجب گفتم: کی؟ من؟

سلینا گفت: اره تو یه چن دقیقه ای نیشتم بازه خنده ام گرفت و گفتم: داشتم به جن و پری

فکر میکردم سارینا گفت: عه با جن و پری ها هم در ارتباطی

ناخودآگاه سرمو رو برگردوندم و به آیینه جلو زل زدم که دیدم سامیار با اخم از آیینه بهم

خیره شده همینجور که چشمم بهش بود سارینا و سلینا رو مخاطب قرار

دادم و گفتم: چجورم، یه شبم با هم گپ زدیم تا سه صبح

سلینا کلافه گفت:ایی بحث بهتر گیر نیاوردید راجب جن حرف میزنید من شب خواب بد

میبینم

سارینا:خوبه که ادم رو به هیجان میاره

برگشتم سمت اون دوتا و گفتم:من که اصلا نمیترسم

دوباره با پرویی برگشتم و از اینکه به سامیار نگاه کردم،پوزخند غلیظی زده بود که نزدیک

بود لباس جر بخوره الان توی دلش میگه اره ارواح عمه نداشتت

اون شبم من بودم نزدیک بود از مای بی بی های رها استفاده کنم برات؛ چشم ازش گرفتم و

باز سرم رو به پنجره تکیه دادم چشمام رو بستم و ذهنم رو خالی کردم

از همه چیز و کم کم چشمام گرم شد...

با حس پرت شدنم از جایی با ترس چشمام رو باز کردم روی سنگ ریزه هایی افتاده بودم و

جلوی صورتمم یه جفت کفش مردونه بود قلبم هنوز داشت تند تند

میزد؛سرم رو یواش یواش بالا آوردم که دیدم سامیار سیگار به دست به روبه روش زل زده

خدایا اینجا کجاست؟نکنه هنوز خوابم؟چندتا سیلی جانانه هواله ی

صورتم کردم ولی خواب نبودم،سعی کردم به یاد بیارم که قبلا کجا بودم و الان کجام؛آخرین

بار داشتم با سارینا و سلینا حرف میزدم بعد خوابم برد؛قرار بود

بیاییم شمال...یهو چشمام گشاد شد و به کنارم که در ماشین بود زل زدم دقیقا همون سمتش

بود که من سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و حالا درش باز بود و منم

بیرون از ماشین روی زمین افتاده بودم هیچکس هم بغیر از سامیار روبه روم نبود یهو مغزم شروع به ارور کردن داد یعنی این احمق واقعا اینطوری منو بیدار

کرده بود؟ از جام با عصبانیت بلند شدم که یه نگاه بهم کرد و برگشت که بره لبه ی کتتش رو گرفتم و برگردوندمش و داد زدم: مگه من کلفتتم باهام اینجوری رفتار

میکنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نیستی؟

خدایی راست میگفت بودم دستم رو از لبه ی کتتش جدا کردم و گفتم: این چه طرز بیدار

کردنه؟

با اخم یکم نزدیکم شد و دود سیگارشو فوت کرد توی صورتم و گفت: مثل اینکه توی این

چهار پنج ماه نفهمیدی که با من چجوری حرف بزنی میخوای همینجا

حالت کنم که من کیه ام

بسم الله الرحمن الرحيم باز دوباره داشت وحشی میشد از اونجایی که هیچوقت نتیجه ی

خوبی از بحث کردن با این بشر نصیبم نشده بود سعی کردم آرام باشم

واسه همین صدام رو صاف کردم و با لحن نرم تری گفتم: چیزی منظورم این بود این طرز بیدار

کردن نیس که وقتی من اونطوری توی خواب عمیقم در ماشین رو

باز کنید من پرت بشم بیرون

یهو ناخودآگاه باز عصبی شدم و صدام بالا رفت:اگه یه وقت سخته میکردم
 یه قدم ریز اومد نزدیکتر که تن صدام به شدت پایین اومد و باز با نرمی گفتم:اگه یه وقت
 سخته میکردم

سیگارش رو روی زمین پرت کرد و انگشتشو به سمتم گرفت و همینطور که تکونش میداد
 محکم گفت:من هر جور دلم بخواد رفتار میکنم -فرمایشتون متینه
 برگشت و ازم دور شد اداشو از پشت سرش گرفتم که چشمم به پنجره ویلا خورد؛ گندم به
 حرکت من زل زده بود با همون قیافه کج و کوله سری تکون دادم که

بگم اره مدلم اینه ولی وقتی که غش غش خندید فهمیدم ماست مالی شدنی نیست سرم رو
 برگردوندم و به حیاط ویلا زل زدم چه جای خوشگلی بود سرسبز بود و

خیلی بزرگ به ویلای روبه روم نگاه کردم که سه چهارتا پله میخورد بررسی به در ورودی
 ویلایی با نمای سفید رنگ و خیلی شیک و نرده های سفید رنگی که

کناره های پله هاش خودنمایی میکرد؛ تحسین آمیز نگاهی دیگه ای به همه جاش انداختم و به
 سمت ویلا رفتم در ورودی رو باز کردم که دیدم همه در حال رفت و

آمد هستن و وسیله هاشونو اینور اونور میکنن منم خو چیزی از خودم نداشتم قرار بود هرچی
 میخوام از فاطمه بگیرم فاطمه از یه اتاقی بیرون اومد و رو به من

گفت:آهو بیا بریم میز ناهارو حاضر کنیم

خسته قدم برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم یه سالن جدا بود که یه میز غذا خوری بزرگ داشت با فاطمه میز نهارو حاضر کردیم و کبابایی که از توی راه

خریده بودن هم توی دیس چیدیم و فاطمه رفت و همه رو واسه نهار صدا کرد چند دقیقه بعد همه اومدن و نشستن و من و فاطمه میخواستیم از سالن بیرون بزیم

که پدر بزرگ سامیار گفت: کجا؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چیزی لازم دارین؟ پدر بزرگ: نه دخترم میگم کجا میرید؟

-میریم آشپزخونه غذا بخوریم

لبخند مهربونی به لبش آورد و گفت: بیایید بابا جان بیاید همینجا پیش ما بشینید غذاتونو

بخورین

فاطمه: اما...

سقلمه ی محکمی به فاطمه زدم که ساکت شد البته بیشتر حدس میزدم نفسش از زور درد

حبس شده باشه لبخند زورکی زدم و گفتم: فاطمه جان وقتی آق ل میگن

بشینید قباحه داره بخدا بگی اما

پدر بزرگ سامیار ریز ریز خندید و گفت: آره والا دختر عاقلی هستی

هادی مثل ظروف نشسته پرید وسطو با تعجب گفت: ببخشید ببخشید یه لحظه رو به

پیرمرد کرد و گفت: کی عاقله؟

قبل از اینکه خوشمزگیاش شروع بشه یه صندلی خالی کنارش پیدا کردم و رفتم بغلش
 نشستم و گفتم: من من عاقلم حالا اون دیس کباب رو بده ببینم هادی خندید و گفت: خدایی
 خیلی رو داری سامیار همینجور که داشت غذا میخورد گفت: خیلی
 با تعجب به سامیار زل زدم ولی اون سرش پایین بود و مشغول خوردن بود هادی
 گفت: ببینم من توهم زدم که سامیار نظر داد یا واقعا نظر داد؟ همه خندیدن و فخری
 گفت: بسه دیگه غذاتونو بخورین چشم از سامیار برداشتم و روبه فاطمه گفتم: چرا نمیشینی؟
 فاطمه: من توی آشپزخونه میخورم راحتترم
 فاطمه یه نگاه به اینور اونورش کرد و وقتی دید کسی حواسش نیس دستشو به صورت
 خاکبرسرت به طرفم نشونه گرفت لبخندی زدم و بلند گفتم: همچین فاطمه
 جان
 فاطمه با تعجب بهم زل زد که هادی گفت: چی شد؟ -هیچی فاطمه گفت نوش جان منم
 گفتم همچین هادی: پس چرا ما نشنیدیم؟
 -کر و لالی گفت رمزمونه مگه نه ف...
 به جای خالی فاطمه زل زدم و خنده ی کوتاهی کردم و به غذا خوردنم ادامه دادم...

بعد از اینکه ناهار خورده شد همه رفتن که بخوابن، منم که اینقد خورده بودم و هول زده بودم باید بیل مینداختن زیر باسنه مبارکم به زور ظرفا رو با فاطمه جمع

کردیم و به آشپزخونه بردیم فاطمه دستکش دستش کرد که ظرفا رو بشوره و منم رفتم توی نقشم سریع نشستم روی یه صندلی و خودم رو به خواب زدم یه خورده

چشمام رو باز کردم که دیدم هنوز فاطمه پشتش به منه صداش رو شنیدم و سریع چشمام رو بستم...

فاطمه: آهو پاشو بیا کمک کن

با گفتن این حرف صدای خر خر گلوم رو درآوردم یعنی دارم خر و پفم میکنم فاطمه پوفی کشید و گفت: آه - پاشو مسخره بازی درنیا

لعنت بهت بیاد بشور دیگه، واسه چهارتا تیکه ظرف گلوی خودشو جر داد دوباره صدا کرد ولی غیر ممکن بود من بیدار بشم چون توی خواب عمیقی فرو رفته

بودم آب پاشید توی صورتم یه هین بلند گفتم ولی چشمام رو باز نکردم چون احتمالش رو میدادم آب پاشه آخه اگه خودم رو یکی اینجوری میپیچوند گالون گالون

آب سرش میریختم ولی نمیداشتم در بره فاطمه بازوم رو گرفت و با صدای خسته گفت: خداوکیلی میگن یکی که خواب رو میشه بیدارش کرد ولی یکی که خودش

رو زده به خواب نمیشه حکایت توعه

چشم بسته چشمام گشاد شد یعنی واقعا فهمید خواب نیستم؟ بازوم رو کشید و از جام بلندم کرد و گفت: نمیخواه ظرف بشوری، تورو قرآن فقط پاشو سنگینیتو ننداز

رو من برو بخواب

یه ذره چشمام رو باز کردم و گفتم: اتاقمون کجاست؟

دوباره چشمام رو بستم و خروپف کردم و منتظر جواب موندم فاطمه عصبی از حرکات من

گفت: یه اتاق خو بیشتر طبقه ی پایین نیست اون مال من و تو و

رهاه

با صدای خمار گفتم: منو میبری تا اونجا؟

فاطمه هلم داد و با حرص گفت: آهو بخدا تا یه دقیقه ی دیگه اینجا بمونی زنده ات نمیزارم

سری تکون دادم و با چشم بسته از آشپزخونه بیرون زدم و همینجور داشتم تلو تلو خوران

مثل آدمای مس*ت راه میرفتم که فاطمه شک نکنه هنوزم باورم

نمیشد فهمیده من خودمو زدم به خواب احتمالا اون داشت نقش بازی میکرد که فهمیده بازوم

گرفته شد؛ خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم و همینجور به نقشم ادامه

دادم؛ دیدی گفتم نفهمیده من خودمو زدم به خواب و گرنه الان بازوم رو نمیگرفت همینجور با

چشمای بسته و صدای خمار گفتم: میدونستم منو تا اتاق میبری و با این

حال ولم نمیکنی

دوباره شروع به خروپف کردم فاطمه بدون اینکه حرفی بزنه منو کشون کشون با خودش برد صدای درو که شنیدم با چشمای بسته گفتم: خودم دیگه میرم تو، تو

برو ظرفا رو بشوری

ولی حس کردم جنس لپش تغییر کرده لپش خیلی گوشتی و سفت بود ولی باز انگار مزه گوشت نمیداد بوی عطر خوبی توی دماغم پیچید یعنی به لپاش از این

عطرا میزنه؟ همینجور که لبم روی لپش بود چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم رنگ آبی بود به نام خدا این داستان باز چه سوتی دادم چشمام گشاد شد و

لبم رو جدا کردم و دست کشیدم روی همون چیز گوشتی آبی رنگ؛ قیافه ام توی هم رفت این بازو بود؟ بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم دستم رو کشیدم پایین تر و

یه دست مردونه دیدم که یه ساعت روی مچش بسته بود دستاشو ول کردم و با دهن باز سرم رو بالا گرفتم و با هادی که صورتش از زور خنده قرمز شده بود

مواجه شدم نگاهی به سر تا پاش کردم صورتش قرمز بود و سویتشش آبی، لعنتی بازی استقلال پرسپولیس راه انداخته بود خاکبرسرم چجور جمع کنم این گندی

که بالا آوردم تو یه لحظه تنها یه فکر به سرم رسید سریع دویدمو دست انداختم گردنش و با انگشت اشاره ام یه گوشه از دیوارای خونه رو نشون دادم و گفتم: به

برنامه دوربین مخفی لبخند بزنی

بیشتر ترکید به خنده و هلم داد توی اتاق و همینجور که مرده بود از خنده گفت: بیشتر از این اینجا نمون میمیرم خونم گردن تو میوفته

اومدم که باز توضیح بدم درو سریع بست یکی محکم زدم به پیشونی خودم و آه از نهادم بلند شد ناراحت به تخت دونفره وسط اتاق زل زدم که رها روش

خوابیده بود به سمت تخت رفتم و خودم رو پرت کردم روشو و با فکر سوتی های بعدیم خوابم برد...

صبح با گریه رها از خواب بیدار شدم با چشمای خوابالو به ساعت روی دیوار زل زدم که یه رب به شیش صبح رو نشون میداد شیشه شیر رو داخل دهنش

گذاشتم و خمیازه بلند بالایی کشیدم پنج دقیقه بعد ساکت شد و دوباره خوابش برد دوباره سرجام دراز کشیدم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد و از ترس اینکه فاطمه

روانی رو هم بیدار نکنم از جام بلند شدم و از روی تخت پایین اومدم حالا اگه میخواستم برم مدرسه یعنی ده دفعه بیدارم میکردن دوباره میمردم برا خواب؛ حالا

که خوابم نمیبرد بهتر بود برم لب ساحل بهتر از این بود مثل این منگلا بشینم در و تخته و دیوار و ادمای خواب رو نگاه کنم سریع رفتم دسشویی و به سرعت نور

دست و صورتم رو شستم و مسواکی زدم و دوباره برگشتم توی اتاق؛ رفتم سر چمدون فاطمه و یه گرمکن و یه شلوار ورزشی برداشتم و با کمترین صدا لباسا رو

پوشیدم و موهامو جمع کردم بالای سرمو یه شالم انداختم روی سرمو از اتاق بیرون زدم کتونی هامو پوشیدم و از خونه بیرون زدم خداروشکر ویلا خیلی نزدیک

ساحل بود و به خاطر اینکه تنبل بودم زیادی با این موردش حال میکردم در حیاط رو باز کردم و همین که در باز شد اولین صحنه ای که دیدم یه مرد با سوییشرت

آبی خیلی آشنا لب ساحل بود که پشتش به من بود به هادی نمیخورد اینقد سحر خیز باشه جالبیش اینجا بود هیچکسم بغیر از هادی لب ساحل نبود یه خورده

همینجوری از دور آنالیزش کردم و فکرای شیطانی به سرم زد چشمام رو ریز کردم و لبخند خبیثانه ای زدم و آستین گرمکن رو دادم بالا زانوی پای راستم رو

روی زمین گذاشتم و پای چپم رو هم به صورت خمیده نگه داشتم دستام رو مشت کردم و روی زمین گذاشتم و حالت این دوندهای دو میدانی رو گرفتم آروم با

خودم زمزمه کردم: سه دو یک

بلند شدم و با تمام توانم دویدم هر لحظه قدمام رو تند تر برمیداشتم که زودتر بهش برسم چند ثانیه بعد که نزدیک بودم بهش دستام رو آوردم جلو و با آخرین

زوری که داشتم هلش دادم نتونست خودش رو کنترل کنه و خورد زمین؛ دلم رو گرفتم و غش غش زدم زیر خنده؛ باصدای بلند نعره میزدم شاید چیز خیلی خنده

داری ام نبود ولی خیلی دوست داشتم به زمانم من به هادی بخندم همینجور که خورده بود
زمین برگشت سمتم ، برگشتنش همانا و قطع شدن صدای خندهای منم

همانا؛ خشک زده بهش خیره بودم این مگه هادی نبود چرا یهو تغییر چهره داد شد سامیار؛ بابا
سویشرتش که همون بود...اه لعنت بهت بیاد آهو با این تشخیص

هویتت؛ هادی رو فاطمه میدیدم و سامیارو هادی ، زمان مشخص میکنه که ایشالله کی رو
سامیار میبینم یعنی من رو باید میبردن نیرو انتظامی تشخیص چهره و

هویت رو خودم به تنهایی انجام میدادم واسه خدمتکاری حیف بودم والا بخدا استعدادامو توی
پوشک بستن و ظرف شستن محدود کردن چندتا سرفه کردم و ترسیده

و با صدایی لرزون گفتم: آقا بخدا خدا اون بالا سر شاهده که من فکر کردم آقا هادی شماین

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نه فکر کردم شما آقا هادین

همینجور که داشت خیلی ریلکس نگام میکرد و به چرندیاتم گوش میداد گفتم: فکر کردم
آقا هادی که سویشرت آبی پوشیده اینجاس بخدا نمیدونستم شماین

خواستم دوباره به مضخرف دیگه بگم که دستش رو به سمتم دراز کرد و اشاره کرد

کمکش کنم که بلند بشه با چشمای گشاد بهش خیره شدم و گفتم: یعنی کتک

متک در کار نیست؟ الان شما هضم کردید که من هلتون دادم؟ هرکاری میخوااید الان کنید بعد

نریم خونه تازه یادتون بیوفته تنم میخاره

باز به دست دراز شدش اشاره کرد که یعنی کمکش کنم بلند بشه با تردید جلو رفتم و دستم رو گذاشتم توی دستش و اونم سفت دستم رو گرفت، یه چند لحظه بی حرکت بود و نگاهم کشیده شد روی صورتش؛ دستم رو سفت تر گرفت و همین که خواستم کمکش کنم بلند بشه پیش دستی کرد و منو محکم کشید سمت خودش که منم سمت راستش پلاس شدم روی زمین، همون لحظه باد شدیدی وزید و شالم از سرم افتاد و موهام توی هوا معلق بودن، برگشتم سمتش که هنوز روی زمین

نشسته بود و بلند هم نشده بود با اخم گفتم: من که گفتم فکر نمی‌کردم تو باشی یه تای

ابروشو بالا انداخت و گفت: چیزی که عوض داره گله نداره

چشمام رو ریز کردم و با حرص بهش خیره شدم خيله خب خودت سر شوخی رو باز کردی از جاش بلند شد و پشتش رو کرد بهم که سریع پام رو گرفتم و داد

زدم: آی پام آی پام

با چشمای گشاد برگشت سمتم و با تعجب گفت: چی شده؟ نعره زدم: آی خدا خرچنگ

نیشم زد

باهمون چشمای گشاد شده گفت: خرچنگ کجا بود

همینجور که گریه میکردم)خوبیش اینجا بود همیشه اشکم لب مشکم بود(گفتم:حالا
 خرچنگ یا عقرب چه فرقی میکنه آی خ خدا پام
 با دو اومد به سمتم روی زانوهایش نشست و خواست پامو بگیره که بدون معطلی محکم
 هلش دادم سریع فهمید قضیه از چه قراره و عصبی بهم خیره شد ؛ اومد
 حمله کنه سمتم که تندی از جام بلند شدم و همینجور که میدویدم به سمت دریا رفتم و به
 پشت سرم نگاه نکردم همینجور که میدویدم به لحظه حس کردم تا گردن
 زیر آبم، صدای سامیار رو از خیلی دور شنیدم که داد زد:دختره ی روانی چکار میکنی
 خواستم جوابش رو بدم که حس کردم هر لحظه بیشتر دارم میرم زیر آب برگشتم و به
 سامیار که به نقطه ریز شده بود نگاه کردم مگه چقد تند دویدم که توی
 این زمان کم رسیدم به اینجا؟ بغض گلوم رو گرفته بود؛ میخواستم داد بزنم هوار و حسین کنم
 ولی از زور ترس زبونم قفل کرده بود هرچی دست پا میزدم بیشتر
 میرفتم زیر آب؛ موج شدیدی اومد و خورد توی سرم که تپ رفتم زیر آب، هرکاری کردم
 نتونستم پیام بالا که علامتی چیزی بدم خدایا من شنا بلد نیستم قبلا بهت
 گفتم منو باعزت بکش تکرار میکنم با عزت بکشم خدایا من آرزومه برام مجلس ختم حسابی
 بگیرن و زیر آگهیم بنویسن دوشیزه پر پر شده تورو خدا یکاری نکن

کوسه ها بخورنم خدایا خودمو به خودت سپردم آب داخل دهنم میشد و نمیتونستم خالیش کنم واسه همین هرچی آب بود قورت میدادم اینقد آب قورت داده بودم که

حس خفگی میکردم دیگه جون دست و پا زدنم نداشتم نفسم به زور بالا میومد،چشمام کم کم سیاهی رفت و دارفانی رو وداع گفتم...

راوی

هر لحظه در جلوی چشمان متعجبش بیشتر داخل آب میشد این دختر داشت چکار میکرد؟ محال بود عقلی در سر این دختر باشد، حاضر بود قسم بخورد به خودش

آمد و با دو به طرف دریا رفت و عصبی داد زد: دختری روانی چکار میکنی سر آهو هر لحظه به زیر آب میرفت دخترک لحظه ای برگشت و نگاهش کرد، شنا بلد بود؟ حتما بلد بود که تا چند فرسخی را دویده بود... ک ی بود که این دختر

به کارهایی که میکرد فکر کند که الآن بخواهد به شنا بلد بودن یا نبودنش فکر کند موج شدیدی آمد و دیگر همان یک ذره دید را هم نداشت دلش هری ریخت و

بدون معطلی به سمت دریا دوید سر خود را به زیر آب برد و با تمام قدرتش شنا کرد هر لحظه عصبی تر و نگران تر از قبل میشد که این باعث میشد قدرت

دستهایش بیشتر شوند و تندتر شنا کند سرش را از زیر آب بیرون آورد و نفسی گرفت و باز بی معطلی به زیر آب رفت از ته دلش خواست که خدا این دیوانگیش

را بر سر عقل نداشته اش حساب کند و رحمی به او کند واقعا دلش نمیخواست اتفاقی برایش بیوفتد، برای پرستار بچه اش، برای دخترک دلسوز و بی عقل برای

دخترک سرتقی که هرکاری دلش میخواست انجام میداد و هر حرفی دلش میخواست بر زبان می آورد و میخواست با یک معذرت خواهی ساده همه چیز را ماست

مالی کند از دور جسم بی جوش را دید که دست و پا زدنش آرام شده بود به سرعت به آن سمت شنا کرد و در دل دعا کرد که دیر نرسیده باشد وقتی به او رسید

چشمانش بسته شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد دست به دور کمر او انداخت و او را به بالای آب آورد با یک دستش آهو را گرفته بود و با دست دیگرش به سرعت

شنا میکرد بعد از دقایقی به لب دریا رسید و جسم کم جوش را بلند کرد و روی زمین گذاشت سویشرتش را درآورد و زیپ گرمکن آهو را هم باز کرد با دیدن تنها

تاب توی تنش نویدی آمد اگر زنده بماند قطعا سرما خوردگی فجیعی در راه است کف دستش را به روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با قدرت چند بار پشت سر

هم فشار داد بعد از چند ضربه در قفسه ی سینه اش آب بود که به سرعت از دهانش خارج

میشد...

آهو

با حس درد توی بالا تنه ام چشمام رو به سختی کمی باز کردم و سامیار بالای سرم رو تار
میدیدم چندتا سیلی محکم و جانانه هواله صورتم کرد و جون نداشتم

حرفی بزدم... چرا هروقت من سامیارو بالای سرم میدیدم داشت کتکم میزد؟ مگه چه هیزم
تری بهش فروخته بودم؟ چرا توی خواب میزدم؟ این درد بد چی بود توی

قفسه ی سه*ینه ام؟ حتما مثل این کشتی کجا رفته عقب بدو بدو اومده با ارنج کوبیده روی
قفسه سه*ینه ام که اینقد درد داشتم صورتمش از حالت تاری دراومد و

واضح تر دیدمش؛ یا ابوالفضل من کجا بودم؟ سامیار با اخم گفت: خوبی؟

گیج نگاهش کردم که عصبی گفتم: روانی میخوای از دست من در بری چرا میری خودتو
غرق میکنی

این چی برای خودش میگفت من کی خواستم دربرم از دستش؛ مخم ارور داد و کم کم همه
چیز یادم اومد زبون باز کردم و با چشمای گشاد گفتم: من زنده ام؟

نفس آسوده ای کشید و روی زمین نشست و به روبه روش خیره شد به سختی از جام بلند
شدم و روی زمین نشستم و به اطرافم خیره شدم و گفتم: نکنه مرده ام

اینجا بهشته؟

بازوش رو گرفتم و تکون دادم و گفتم: نکنه تو حوری اینجایی؟

چپ چپ نگاهم کرد که بغض کرده گفتم: راستی راستی جوون مرگ شدم؟

کلافه دستش رو داخل موهاش کرد و گفت: خوبه تازه بهوش اومدی دو دقیقه دهنتم رو

بیندی میگم بهت که نمردی

اشکام رو پاک کردم و خوشحال گفتم:نمردم واقعا؟تا اینجا رو خودم شنا کردم؟خدایا مرسی
که شنا کردن تو دریا رو بهم یاد دادی که بتونم زنده بمونم میدونم اینقد

شنا کردم بیهوش شدم میدونم ولی بازم شکرت که اینقد بهم استعداد دادی که تو حالت
بیهوشی هم همه چیز رو یاد میگیرم مرسی
سامیار همینطوری داشت چپ چپ نگاهم میکرد که گفتم:فکر نمیکردی اینقد عرضه داشته
باشم که خودم رو نجات بدم نه؟

پوزخندی زد و گفت:خانم با استعداد بهت پیشنهاد میکنم برو دوباره تو دریا منم میرم ویلا
توام خودتو نجات بده دیگه از اونجا به بعد وقتی بهوش بیای پیش من

نیستی پیش اموات خدایا مرزتونید

چشمام رو ریز کردم و گفتم:نمیخوای که بگی تو منو نجات دادی؟؟؟
بدون اینکه حرفی بزنی سویشرت رو برداشت و از جاش بلند شد و پشتش رو کرد به من
و به سمت ویلا رفت از جام به سختی بلند شدم و شلون شلون پشت

سرش راه افتادم و گفتم:پس چرا جواب منو نمیدی
هیچی نمیگفت و همینجوری برای خودش بیخیال قدم برمیداشت قدمای شله ام رو تندتر
کردم و گفتم:تو اصلا دلت میخواد سر به تن من باشه که باور کنم نجاتم

دادی؟

همینجور که در حیاط رو باز میکرد گفت:هرجور دلت میخواد فکر کن

قبل از اینکه وارد حیاط بشه خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم که سرجاش وایساد
لباساش عین خودم خیس خیس بود معلوم بود اگه این بابا قوری

نبود من زنده نمیومدم برگشت به سمتم و با اخم نگاهم کرد کل اجزای صورتش رو از نظر
گذروندم و گفتم:مرسی

سری تکون داد و در رو باز کرد و داخل شد و منم پشت سرش؛ ساعت هفت و رب بود و
هنوز هیچکس از خواب بیدار نشده بود خداروشکر کردم هنوز کسی

نیست که بخواد منو با این وضعیت ببینه ، بدون هیچ سر و صدایی وارد اتاق شدم و لباس و
حوله از چمدون برداشتم و دوباره از اتاق بیرون زدم به سمت حمومی

که زیر راه پله ها بود رفتم و لباسام رو درآوردم که کل بدنم از زور سرما مور مور شد؛ دوش
آب گرم رو باز کردم و سریع خودم رو بردم زیرش آب گرم لرزش

تم رو کمتر کرد و حس خیلی خوبی میداد لعنتی؛ بعد از یه دوش خوب و مفصل و چندتا
عطسه جانانه لباسام رو داخل حموم پوشیدم و حوله هم دور سرم پیچیدم و

از حموم بیرون اومدم به سمت اتاق رفتم و دعا دعا کردم که رها بیدار نشه و من بتونم بخوابم
،بدن کوفتمو روی تخت ولا کردم و دوتا پتو سرم کشیدم اینقد خسته

بودم که چشمام کم کم گرم شد و بخواب رفتم.

بیحال برای مامان بزرگ سامیار سوپ کشیدم که بی مقدمه دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با تعجب گفت: چرا اینقد تبت بالاست دختر
لبخند بی جونی زدم و گفتم: چیزی نیست خوبم خانم
اخم غلیظی کرد و گفت: یعنی چی خوبم با این تبت دور از جون تو خواب تشنج میکنی
ناخودآگاه چشمم به سامیار خورد و تمام اتفاقای صبح جلوی چشمم جون گرفت سامیار
سری از تاسف برام تکون داد و دوباره با غذاش مشغول شد کشته مرده
این نگرانیش بودم یعنی... خو مثلا مگه با تو چه نسبتی داره که میخواد نگرانت باشه؟ ناراحت
سرم رو پایین انداختم شاید چون نجاتم داده بود که نمیرم توقعم بالا
رفته بود؛ هر انسان دیگه ام بود این کارو انجام میداد پس نمیشد بگی لابد بهت نظر داشته،
چرا دوست داشتم فقط الان سامیار نگرانم باشه خدا داند از مخ معیوب
من بیشتر از این انتظار نمیرفت فخری گفت: آهو باید بری دکتر یادت نره پرستار رها هم
هستی باید جون داشته باشی ازش مراقبت کنی یا نه
هادی پرید وسط و گفت: اگه بخواید من میبرمش دکتر
به سامیار نگاه کردم که دیدم چپ چپ داره به هادی نگاه میکنه دست از نگاه کردن بهش
برداشت و خیره شد به غذاش و هادی رو مخاطب قرار داد و خیلی
خشک گفت: لازم نکرده چندتا دارو خودم مینویسم برو داروخونه براش بگیر خوب میشه
گندم: آخه سامیار جان شما که دکتر واسه سرما خوردگی نیستید که میخواید نسخه بدید
بزار هادی ببرش دکتر

سامیار: ببرش دکتروم همینایی که من مینویسم و میده پس لازم نکرده ببرش پرستار بچه
منه، من میگم کجا بره و چکار کنه

گندم لبخندی زد و گفت: منظوری نداشتم عزیزم فقط...

سامیار با بلند شدن از روی صندلی حرف گندم رو قطع کرد و بدون اینکه بهش نگاه کنه
روبه هادی گفت: من توی اتاقم شامتو که خوردی بیا برکه رو بگیر برو

داروخونه

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه به طبقه ی بالا رفت به گندم نگاه کردم که اشک توی
چشماش حلقه بست و سعی میکرد بغضش نشکنه، دلم براش سوخت بیچاره

واسه خاطر من بد ضایعش کرد یعنی واقعا به خاطر من بود؟ چشمم گشاد شد تازه داشتم
حرفا و حرکات سامیار رو هضم میکردم کلا هر چیزی رو دیر میگرفتم

لامصب دوهزاریم به سختی میوفتاد واقعا گندم که حرفی نزد چطور یهو اینجوری عصبانی شد
هادی رو هم که بد نگاه میکرد با دکترو رفتن من مشکل داشت؟ یا با

اینکه با کی میخوام برم؟ مضخرف نگو آهو مثلا برای اون چه اهمیتی داره که تو میخوای با
هادی بری یا با صدتا پسر دیگه؛ لابد فقط میخواست بگه من دکترو

وگرنه چیز دیگه ای محال بود باشه فاطمه زیر گوشم گفت: آهو تو بیا برو بخواب حالت خوب
نیس

چه خوبه ادم مریض بشه عزیز میشه ماسکم رو زدم و به سمت اتاق رفتم رها از خواب بیدار شده بود و داشت خودش با خودش بازی میکرد بهش زیاد نزدیک نشدم و از همون دور قربون صدقش رفتم که خنده ی قشنگی کرد ؛ لامصب از الانش معلوم بود دختر خوشگلی میشه دستی روی سرش کشیدم و یکمی باهاش بازی کردم خیلی دلم میخواست ب***و*سش کنم ولی لامصب سرما خوردگی اجازه نمیداد بیحال روی تخت دراز کشیدم ؛ گلوم هم میسوخت هم درد میکرد چشمام هم انگار مثل رادیاتور ماشین داغ کرده بود یه وقت تا داروها برسن نمیرم؛ با چشمای گشاد روی تخت نشستم و بلند گفتم:نمیرم

کلافه دوباره دراز کشیدم و پووفی کردم من نمیدونم چرا اینقد نگران مردنم بودم آخه بس که خوشبخت بودم و در کنار خانواده ام شاد بودم واسه اون خاطر بود

هرچی بود از مردن خوشم نیومد و فکر میکردم یه روزی منم خوشبخت میشم حتی اگه فکر مضخرفی بود ولی باز دوست داشتم فکر کنم در اتاق زده شد و بعد

سارینا و سلینا وارد اتاق شدن روی تخت نشستم و روبه اون دوتا گفتم:بنظرتون من امشب نمیمیرم؟

دوتاشون خندیدن و روی تخت روبه روم نشستن و سارینا گفت:با این حال مریضت دست از مسخره بازی برنمیداری نه؟

بدون اینکه جوابی بدم سوال رو منحرف کردم و گفتم: گندم کجا رفت؟ سلینا آهی کشید

و گفت: رفت لب ساحل خدایی دلم براش سوخت

سارینا سری تکون داد و گفت: خدا هیچ آدمی رو عاشق نکنه که از درد زایمانم بد تره

سلینا خندید و گفت: زاییدی یا عاشق شدی؟

سارینا چپ چپ نگاهش کرد و چشمش رو قری داد و گفت: بالاخره یه زمان هم میزام هم

عاشق میشم

سلینا: اول باید عاشق بشی بعد بزای، البته البته این نکته رو بگم که باید کاملا شرعی ب زای

وگرنه داداش سرتو میزازه لب جوب گوش تا گوش مییره پوستتم

میکنه تیکه تیکه ات میکنه و سه چهار تا بسته پلاستیک فریزر میگیره و گوشتات رو میزازه...

سارینا پرید وسط حرفشو با اخم گفت: بس کن دیگه لعنتی گوشت تنم ریخت

سلینا غش غش خندید و سفت سارینا رو بغل کرد و گفت: ای ننه ننه آجی به فدات خدا

نکنه تو بلایی سرت بیاد

دلم بدجور گرفت چقد دلم برای آیدا تنگ شده بود خدا داند با بغض گفتم: منم یه خواهر

دارم دوسال از خودم بزرگتره اسمش آیداس

با این حرفم سلینا سریع از سارینا جدا شد و گفت: ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم اصن

من نمیدونستم تو خواهر داری بقرآن

-از من به شما نصیحت قدر تمام این لحظاتی که پیش هم هستین رو بدونید که دست تقدیر خیلی بی رحم و ممکن یه روز از هم جداتون کنه سارینا نگران پرسید: آهو تو خوبی؟
سرم رو تکون دادم و گفتم: اگه میشه برید بیرون میخوام تنها باشم سلینا مظلوم

گفت: باشه پس ما رها رو میبریم با خودمون

دیگه جرات نکردن قربون صدقه رها برن، بیچارها میترسیدن یاد عمه نداشته ام بیوفتم و بزnm زیر گریه؛ رها رو برداشتن و از اتاق بیرون زدن... چشمام رو با

بغض بستم و به یاد آیدا خوابیدم...

با صدای فاطمه چشمام رو کم کم باز کردم فاطمه با لحن مهربونی گفت: آهو جان پاشو داروهاتو آوردن

روی تخت نشستم و به پلاستیکی که دست فاطمه بود خیره شدم چندتا قرص و شربت بود و با یه آمپول و سرنگش؛ بی حال به فاطمه نگاه کردم و گفتم: یه لیوان

آب برام میاری قرصا رو بخورم فاطمه: اول آمپولت رو بزنی بعد

-خو پاشو زودتر برام بزنی

برگشتم که بخوابم فاطمه گفت: من که بلد نیستم

اومدم بگم تو که بلد نیستی چرا حرف مفت میزنی که یهو در باز شد و سامیار اومد داخل؛ این یکی اینجا چکار میکرد؟ یعنی نگرانم شده اومده حالمو پیرسه؟ یه

لحظه فکر کن سامیار نگران من بشه با اخم به فاطمه اشاره کرد برو بیرون؛ فاطمه تندی از جلوی چشمای گشاد من محو شد و از اتاق بیرون رفت الان چرا فاطمه

رو بیرون کرد؟ نکنه میخواد حرف خصوصی باهام بزنه؟ مثلاً چه حرف خصوصی داره با تو بزنه آخه؛ پس چکارم داشت؟ به سمتم اومد و روی تخت نشست و

پلاستیک دارو هامو برداشت و آمپول و سرنگ رو از توش بیرون آورد چشمام دیگه داشت رسماً از حدقه درمیومد با صدایی لرزون گفتم: میخوای چکار کنی؟

سر آمپول رو شکوند و سرنگ رو کرد توش و مواد داخل آمپول با سرنگ کشید که ناخودآگاه گفتم: یا ابوالفضل

نگاهم کرد و با همون اخم گفت: پشتتو کن و بخواب

چندتا ضربه به سرنگ زد و چند تا قطره از نوک سوزنش چکید؛ آب دهنم رو قورت دادم و

گفتم: تو میخوای برام آمپول بزنی؟

سری تکون داد و دوباره گفت: پشتت رو بکن و بخواب

ناخودآگاه دستم رو گذاشتم روی باسنم؛ یعنی سامیار میخواست دار و ندارمو ببینه الان؟ نه

محال ممکن بود بزارم؛ با اخم گفتم: با همین شربتتا و قرصا خوب میشم

مرسی

یهو عصبی شد و گفت: بخدا بزور میخوابونمت و چکشی میزنم برات اعصاب منو خورد نکن

مثل بچه آدم بخواب - تهدید میکنی؟

سامیار: تو اینجوری فکر کن با لجبازی گفتم: نمیخوام مگه زوره

اومد از جاش بلند بشه که بیاد سمتم، هل شدم و تندی برگشتم و به حالت چهار دست و پا در اومدم و باسنمو جیت کردم سمتش و با ترس گفتم: غلط کردم بیا بزن کلافه گفت: دراز بکش

با همون حالت سریع دراز کشیدم که گفت: اگه دوست داری شلوارتم بکش پایین ای خدا همین کم مونده بود شلوارم بکشم پایین؛ ملتمس گفتم: از روی شلوار نمیشه؟ حرفی نزد و فهمیدم که داره عصبانی میشه واسه همین باز گفتم: شما به من نامحرمید آقا صدای پاشو که شنیدم دوباره هل شدم و ترسیده شلوارم رو تا پایین باسنم کشیدم پایین؛ بیهوده ال*کل زد به پشتمو آمپول رو فرو کرد خیلی دردش کم بود

خدایی چه خوب آمپول زد چندتا سرفه کرد و گفت: چرا برنمیگردی؟ - آقا خجالت میکشم چند ثانیه بعد خم شد و زیر گوشم گفت: من که آمپولتو زدم تموم شد رفت ولی اگه جایی خواستی آمپول بزنی حواست باشه شلوارتو به کم بدی پایین هم کافیه چشمام گشاد شد و خشک شده به رو به روم خیره شدم یعنی خاک تو سرت آهو که نمیتونی ثانیه ای از زندگیتو بی سوتی بگذرونی صدای در که اومد سریع از

جام بلند شدم و به حدودی که داده بودم پایین خیره شدم، دسشویی هم میرن اینقد نمیدن پایین که من داده بودم، راست میگفتا حالا من از فردا چجوری باهاش چشم تو

چشم بشم اگه تویی اینقد رو داری که اون خجالت میکشه با تو چشم تو چشم بشه که تو
نمیشی؛ شلوارم رو کشیدم بالا و بیخیال دراز کشیدم حالا اتفاقی که افتاده

چکار کنم فاطمه با یه پارچ و لیوان آب داخل اتاق شد و منم قرصا و شربتامو خوردم و باز
گرفتم خوابیدم...

هادی یه شوت محکم زد و اومدم به عنوان دفاع بگیرمش که پام لیز خورد پلاس شدم روی
زمین و فاطمه هم برای بیستمین بار گل خورد با حرص برگشتم

سمت فاطمه و گفتم: خاک برسرت هنوزم گل خوردی آخه تو چه دروازبانی هستی خدایی
فاطمه هم ادامو گرفت و گفت: آخه نه که خودت صدتا گل زدی آقا هادی رو نگاه اصلا
نمیزارهبه دروازباناش نزدیک بشی من بدبخت مردم بس بهم شوت زدن
-توام ماشالله یکی رو نداشتی در بره همه رو گرفتی

هادی و سلینا از اونور به بحث کردن ما میخندیدن؛ برگشتم سمت هادی و سلینا زبونم رو
براشون درآوردم و گفتم: این بار فقط نگاه کن چه گلی بهتون بزnm فقط

نگاه کن

هادی گفت: خداوکیلی از اونوقتی که داری بازی میکنی همین حرفو داری میزنی -ایندفعه

دیگه فرق میکنه حالا ببین

سارینا سوت رو گرفت دم دهنش و گفت: بازی رو شروع میکنیم سه دو یک

سوت رو زد فاطمه پاس داد به من و همون لحظه چشمم خورد به سامیار که دست به س*ینه داشت از اونور حیاط بهم نگاه میکرد یعنی اگه گل نزنم جلوی

سامیارم ضایع شدم؟ شدی پ نشدی؛ نفسی گرفتم و توپ رو به سمت دروازه ی حریف هدایت کردم و هرکاری کردم هادی نتونه ازم توپ رو بگیره نتونستم

نزدیک بود بشینم همونجا زار زار اشک بریزم هادی توپ رو به سمت دروازه ی ما برد و فاطمه هم مثل این عقب مونده ها هی اینور اونور کرد که گل نخوره

ولی باز خورد سلینا و هادی هر هر بهمون میخندیدن و من و فاطمه با قیافه های کج و کوله بهم نگاه میکردیم به سمت دروازه ی خودم رفتم و در گوش فاطمه

گفتم:توروخدا این بار گل نخور منم انگیزه داشته باشم گل بزنم

فاطمه هم آروم گفت:بابا همیشه هرکاری میکنم باز میزنه خوب چه غلطی کنم من

-به والله اگه هرکی قد تو گل خورده بود امروز دیگه برای خودش دروازه بان تیم ملی آلمان

میشد با این همه تمرین

خواست جوابم رو بده که برگشتم طرف هادی اینا و گفتم:به شرفم قسم ایندفعه گل میزنیم

حالا ببین

هادی با لبخند کذابیش نگام میکرد و سلینام که همش هره میکرد انگار نه انگار دروازه بان

بود سارینا سوت رو زد و فاطمه توپ رو پاس داد به من؛ اومدم

حرکت کنم که دیدم سامیار اومد وسط زمین و روبه من با اخم گفت:پاس بده به من

خشک شده بهش خیره شدم که سارینا و سلینا و هادی سه تایي همزمان گفتن: اوووووووو
 سامیار بهشون محل نداد و با چشم و ابرو به من اشاره کرد پاس بده معطل نکردم و با کنار پا
 پاس دادم بهش؛ توپ رو بالا آورد و هفت هشتا روپایی مшти

باهاش زد توپ رو با پاش به سمت عقب میبرد و دوباره به جلو میوردش هادی به طرفش
 رفت و خواست توپ رو ازش بگیره ولی نمیتونست همینجور که داشت

توپ رو میپیچوند و هادی هم در تلاش بود که بگیرش گفت: زورت به دوتا دختر رسیده
 نمیدونم چرا حس کردم جمله اشو با حرص گفت ولی هادی به شوخی گرفتشو با خنده
 گفت: داداش دروازان خودمم دختره ها

هادی رو کنار زد و جلوتر رفت و توپ رو جوری محکم و با حرص شوت کرد که اگه سلینا
 جای خالی نداده بود الان با توپ توی دروازه بود فاطمه جیغ کشید

و از پشت منو بغ*ل کرد و داد زد: بالاخره گل خوردن

ولی من فقط مردمک چشمم سامیارو میپایید سلینا با چشمای گشاد گفت: داداش از دست
 کی حرص کردی اینجوری میخواستی منو با دیوار یکی کنی؟

فاطمه از بغلم جدا شد و رفت به سمت هادی و سلینا و شروع به کری خوندن کرد؛ سامیار
 سیگاری از جیبش درآورد و گوشه لبش گذاشت و پک محکمی بهش

زد و به سمتم اومد چند سانتی متریم قرار گرفت و پک بعدی رو محکم تر زد و دودش رو
 توی هوا خالی کرد خم شد و زیر گوشم با همون حرصش گفت: هیچوقت

تکرار میکنم هیچوقت شرفت رو واسه ی چیزای بی ارزش قسم نخور چون دفعه بعدی اگه این حرفو از دهنه بشنوم محاله از زیر دستم در بری

به چشمش خیره شدم رگهای قرمز توشون دیده میشد قلبم داشت از جاش کنده میشد نزدیک که میشد اونم اینقد نزدیک حالم عادی نبود دیگه فکرشو کن این

حرفاهم میزد؛ نوک انگشتم گز گز میکرد و دوتایی مثل این طلبکارا بهم زل زده بودیم حس میکردم یک دقیقه دیگه میموندم جیگرهمو درمی آوردیم از کنارش رد

شدم و به سمت در حیاط رفتم که فاطمه گفت: آهو کجا میری بیا بازی کنیم بدون اینکه

نگاهشون کنم گفتم: میرم لب دریا

از درحیاط که بیرون زدم با قدمای تند به لب ساحل رفتم؛ شلوغ بود ولی صدای دریا هنوزم آرامش خودش رو داشت با این همه شلوغی روی تیکه سنگی

نشستم و به دریا و غروبش خیره شدم چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم راست راستی حالم خوب نبود سامیار چرا با یه حرف اینقد بهم ریخته بودم؟ چرا

هر رفتاری میکرد من به منظوری میدیدمش؟ نمیدونستم من زیاد حساس شدم یا سامیار تغییر کرده بود؛ قطره اشکی از گوشه چشمم چکید نمیدونم چم شده بود و چرا

جدیدا هی زرت و زرت به گریه میوفتادم؛ چرا این چندوقت هم خوشحال بود و هم یه دلشوره ی عجیبی داشتم؛ چراهای زیادی توی ذهنم ردیف شده بود که جواب

هیچکدومشون رو نمیدونستم حتی نمیدونستم این حس مضخرف از کجا نشات میگیره پتویی
پشتم انداخته شد و بعد گندم کنارم روی تیکه سنگ نشست؛ برگشتم

سمتش که اشاره ای به پتو کرد و گفت: سرما خورد گیت تازه یکم بهتر شده خودت رو کیپ کن
میای بیرون

لبخندی زدم و گفتم: مرسی

آهی کشید و به روبه روش زل زد و گفت: دریا خیلی آرامش میده نه؟؟؟ - اوهوم ولی باید

یه دل ناآروم داشته باشی که از این آرامش لذت ببری گندم: اونیه که زیاد دل ناآروم

مکثی کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: میدونی آهو زندگی هیچوقت بر مراد دل یه
عاشق نمیچرخه و نمیچرخه و نمیچرخه

همینجور که به دریا و موج آرومش زل زده بودم بی مقدمه پرسیدم: چرا دوستش داری؟
مدتی به سکوت گذشت؛ سنگینی نگاهش رو حس کردم و برگشتم و توی چشمای پر از
اشکش نگاه کردم که گفت: آدم عاشق هیچوقت دنبال چرا نمیگرده

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و دوباره گفت: میدونی آهو من از وقتی خودم
رو میشناختم بهش دل بسته بودم از وقتی فهمیدم عشق و عاشقی یعنی

چی من عاشقش شده بودم وقتی که ازدواج کرد خورد شدم شکستم ولی به همون بالا سری
قسم هیچوقت دلم نمیخواست هانیه بمیره هیچوقت دلم نمیخواست اون

طفل معصوم رها بی مادر بزرگ بشه وقتی که هانیه فوت شد خیلیا بهم طعنه زدن و فکر کردن
من الان خیلی خوشحالم که سامیار باز مجرد شده ولی بخدا قسم که

اینجوری نبود من...

حرفش رو قطع کرد و به هق هق افتاد خودم رو به طرفش کشیدم و دست روی شونه اش
گذاشتم و سرم رو به سرش چسبوندم و زمزمه کردم: هی شش

سیلاتم که نداشتی بمونه بگم مرد که گریه نمیکنه پس تا دلت میخواد نعره بزنه و گریه کن
تا خالی بشی

میون گریه خندید و با هق هق گفت: یه چیزی رو اعتراف کنم آهو؟

نفسی گرفتم و چیزی نگفتم که گفت: من از اون اول که دیدمت ازت خوشم اومد به دلم
نشستی

از خودم جداش کردم و یه حالت ترسیده به خودم گرفتم و گفتم: نکنه از اون دخترایی که
از دختر خوششون میاد و بهش نظر دارن؟

صدای خنده اش این بار بلندتر بود و یه مشت به بازوم زد که چشمام رو ریز کردم و
گفتم: کلک نکنه داداش ماداش داری رو نمیکنی؟

همینجور که میخندید گفت: نه بخدا یه خواهر دارم شوهر کردس فقط من تو خونه...
پریدم وسط حرفشو گفتم: ترشیدی گندم: اره همون

تا شب لب ساحل با گندم فک زدیم؛ از زندگیش گفت از عشقش به سامیار گفت و کم
محلی هاش از بچگیهاشون گفت از خانواده اش گفت تقریباً دیگه همه

کسش رو شناخته بودم ،حرفامون که ته کشید با هم به ویلا برگشتیم به آشپزخونه رفتم که فاطمه با دیدن من گفت:دختر کجا یهو غیبت زد تو که رفتی هرکس یه جا

پخش و پلا شد هیچکس دیگه بازی نکرد

خواستم حرفی بزnm که فخری وارد آشپزخونه شد و گفت:بچه ها شامو حاضر کنید سری تکون دادم که فخری بیرون زد و با فاطمه میز رو حاضر کردیم و چند دقیقه بعد همه پشت میز روی صندلی نشستن؛ هادی به صندلی خالی کنارش اشاره

کرد و روبه من گفت:آهو گل خور بیا اینجا پیش من بشین تا یکم از فوتبال برات بگم شامتم بخور

هادی یه شوت محکم زد و اومدم به عنوان دفاع بگیرمش که پام لیز خورد پلاس شدم رویزمین و فاطمه هم برای بیستمین بار گل خورد با حرص برگشتم

سمت فاطمه و گفتم:خاک برسرت هنوزم گل خوردی آخه تو چه دروازبانی هستی خدایی فاطمه هم ادامو گرفت و گفت:آخه نه که خودت صدتا گل زدی آقا هادی رو نگاه اصلا

نمیزاره به دروازبانش نزدیک بشی من بدبخت مردم بس بهم شوت زدن -توام ماشالله یکی رو نداشتی در بره همه رو گرفتی

هادی و سلینا از اونور به بحث کردن ما میخندیدن؛برگشتم سمت هادی و سلینا زبونم رو براشون درآوردم و گفتم:این بار فقط نگاه کن چه گلی بهتون بزnm فقط

نگاه کن

هادی گفت: خداوکیلی از اونوقتی که داری بازی میکنی همین حرفو داری میزنی - ایندفعه

دیگه فرق میکنه حالا ببین

سارینا سوت رو گرفت دم دهنش و گفت: بازی رو شروع میکنیم سه دو یک
سوت رو زد فاطمه پاس داد به من و همون لحظه چشمم خورد به سامیار که دست به
سه*ینه داشت از اونور حیاط بهم نگاه میکرد یعنی اگه گل نزنم جلوی

سامیارم ضایع شدم؟ شدی پ نشدی نفسی گرفتم و توپ رو به سمت دروازه ی حریف هدایت
کردم و هرکاری کردم هادی نتونه ازم توپ رو بگیره نتونستم

نزدیک بود بشینم همونجا زار زار اشک بریزم هادی توپ رو به سمت دروازه ی ما برد و
فاطمه هم مثل این عقب مونده ها هی اینور اونور کرد که گل نخوره

ولی باز خورد سلینا و هادی هر هر بهمون میخندیدن و من و فاطمه با قیافه های کج و کوله بهم
نگاه میکردیم به سمت دروازه ی خودم رفتم و در گوش فاطمه

گفتم: توروخدا این بار گل نخور منم انگیزه داشته باشم گل بزنم

فاطمه هم آروم گفت: بابا همیشه هرکاری میکنم باز میزنه خوب چه غلطی کنم من
- به والله اگه هرکی قد تو گل خورده بود امروز دیگه برای خودش دروازه بان تیم ملی آلمان

میشد با این همه تمرین

خواست جوابم رو بده که برگشتم طرف هادی اینا و گفتم: به شرفم قسم ایندفعه گل میزنیم
حالا ببین

هادی با لبخند کذابیش نگام میکرد و سلینام که همش هره میکرد انگار نه انگار دروازان
بود سارینا سوت رو زد و فاطمه توپ رو پاس داد به من؛ اومدم

حرکت کنم که دیدم سامیار اومد وسط زمین و روبه من با اخم گفت: پاس بده به من
خشک شده بهش خیره شدم که سارینا و سلینا و هادی سه تایی همزمان گفتن: اووووووووو
سامیار بهشون محل نداد و با چشم و ابرو به من اشاره کرد پاس بده معطل نکردم و با کنار پا
پاس دادم بهش؛ توپ رو بالا آورد و هفت هشتا روپایی مشتی

باهاش زد توپ رو با پاش به سمت عقب میبرد و دوباره به جلو میوردش هادی به طرفش
رفت و خواست توپ رو ازش بگیره ولی نمیتونست همینجور که داشت

توپ رو میپیچوند و هادی هم در تلاش بود که بگیرش گفت: زورت به دوتا دختر رسیده
نمیدونم چرا حس کردم جمله اشو با حرص گفت ولی هادی به شوخی گرفتشو با خنده
گفت: داداش دروازان خودمم دختره ها

هادی رو کنار زد و جلوتر رفت و توپ رو جوری محکم و با حرص شوت کرد که اگه سلینا
جای خالی نداده بود الان با توپ توی دروازه بود فاطمه جیغ کشید

و از پشت منو بغ*ل کرد و داد زد: بالاخره گل خوردن

ولی من فقط مردمک چشمم سامیارو میپایید؛ سلینا با چشمای گشاد گفت: داداش از دست
کی حرص کردی اینجوری میخواستی منو با دیوار یکی کنی؟

فاطمه از بغلم جدا شد و رفت به سمت هادی و سلینا و شروع به کُری خوردن کرد سامیار سیگاری از جیبش درآورد و گوشه لبش گذاشت و پک محکمی بهش

زد و به سمتم اومد چند سانتی متریم قرار گرفت و پک بعدی رو محکم تر زد و دودش رو توی هوا خالی کرد؛ خم شد و زیر گوشم با همون حرصش

گفت:هیچوقت تکرار میکنم هیچوقت شرفت رو واسه ی چیزای بی ارزش قسم نخور چون دفعه بعدی اگه این حرفو از دهنه بشنوم محاله از زیر دستم در بری به چشماش خیره شدم، رگهای قرمز توشون دیده میشد قلبم داشت از جاش کنده میشد، نزدیک که میشد اونم اینقد نزدیک حالم عادی نبود دیگه فکرشو کن این

حرفاهم میزد؛ نوک انگشتم گز گز میکرد و دوتایی مثل این طلبکارا بهم زل زده بودیم حس میکردم یک دقیقه دیگه میموندم جیگرهمو درمی آوردیم از کنارش رد

شدم و به سمت در حیاط رفتم که فاطمه گفت:آهو کجا میری بیا بازی کنیم بدون اینکه

نگاهشون کنم گفتم:میرم لب دریا

از درحیاط که بیرون زدم با قدمای تند به لب ساحل رفتم، شلوغ بود ولی صدای دریا هنوزم آرامش خودش رو داشت با این همه شلوغی؛ روی تیکه سنگی

نشستم و به دریا و غروبش خیره شدم چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم راست راستی حالم خوب نبود، سامیار چرا با یه حرف اینقد بهم ریخته بودم؟چرا

هر رفتاری میکرد من به منظوری میدیدمش؟ نمیدونستم من زیاد حساس شدم یا سامیار تغییر کرده بود قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، نمیدونم چم شده بود و چرا

جدیدا هی زرت و زرت به گریه میوفتادم چرا این چندوقت هم خوشحال بود و هم یه دلشوره ی عجیبی داشتم؛ چراهای زیادی توی ذهنم ردیف شده بود که جواب

هیچکدومشون رو نمیدونستم حتی نمیدونستم این حس مضخرف از کجا نشات میگیره پتویی پشتم انداخته شد و بعد گندم کنارم روی تیکه سنگ نشست برگشتم

سمتش که اشاره ای به پتو کرد و گفت: سرماخوردگیت تازه یکم بهترشده خودت رو کیپ کنمیای بیرون

لبخندی زدم و گفتم: مرسی

آهی کشید و به روبه روش زل زد و گفت: دریا خیلی آرامش میده نه؟

-اوهوم ولی باید یه دل ناآروم داشته باشی که از این آرامش لذت ببری گندم: اونمی

که زیاد دل ناآروم

مکتی کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: میدونی آهو زندگی هیچوقت بر مراد دل یه

عاشق نمیچرخه و نمیچرخه و نمیچرخه

همینجور که به دریا و موج آرومش زل زده بودم بی مقدمه پرسیدم: چرا دوستش داری؟
مدتی به سکوت گذشت سنگینی نگاهش رو حس کردم و برگشتم و توی چشمای پر از
اشکش نگاه کردم که گفت: آدم عاشق هیچوقت دنبال چرا نمیگرده
قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و دوباره گفت: میدونی آهو من از وقتی خودم
رو میشناختم بهش دل بسته بودم از وقتی فهمیدم عشق و عاشقی یعنی
چی من عاشقش شده بودم وقتی که ازدواج کرد خورد شدم شکستم ولی به همون بالا سری
قسم هیچوقت دلم نمیخواست هانیه بمیره هیچوقت دلم نمیخواست اون
طفل معصوم رها بی مادر بزرگ بشه وقتی که هانیه فوت شد خیلیا بهم طعنه زدن و فکر کردن
من الان خیلی خوشحالم که سامیار باز مجرد شده ولی بخدا قسم که
اینجوری نبود من...
حرفش رو قطع کرد و به هق هق افتاد، خودم رو به طرفش کشیدم و دست روی شونه
اش گذاشتم و سرم رو به سرش چسبوندم و زمزمه کردم: هی شش
سیلاتم که نداشتی بمونه بگم مرد که گریه نمیکنه پس تا دلت میخواد نعره بزنه و گریه کن
تا خالی بشی
میون گریه خندید و با هق هق گفت: یه چیزی رو اعتراف کنم آهو؟
نفسی گرفتم و چیزی نگفتم که گفت: من از اون اول که دیدمت ازت خوشم اومد به دلم
نشستی

از خودم جداش کردم و یه حالت ترسیده به خودم گرفتم و گفتم: نکنه از اون دخترایی که از دختر خوششون میاد و بهش نظر دارن؟

صدای خنده اش این بار بلندتر بود و یه مشت به بازوم زد که چشمم رو ریز کردم و گفتم: کلک نکنه داداش ماداش داری رو نمیکنی؟

همینجور که میخندید گفت: نه بخدا یه خواهر دارم شوهر کردس فقط من تو خونه...
پریدم وسط حرفشو گفتم: ترشیدی گندم: اره همون

تا شب لب ساحل با گندم فک زدیم، از زندگیش گفت از عشقش به سامیار گفت و کم محلی هاش از بچگیهاشون گفت از خانواده اش گفت تقریباً دیگه همه

کسش رو شناخته بودم حرفامون که ته کشید با هم به ویلا برگشتیم به آشپزخونه رفتم که فاطمه با دیدن من گفت: دختر کجا یهو غیبت زد تو که رفتی هرکس یه جا

پخش و پلا شد هیچکس دیگه بازی نکرد

خواستم حرفی بزنم که فخری وارد آشپزخونه شد و گفت: بچه ها شامو حاضر کنید
سری تکون دادم که فخری بیرون زد و با فاطمه میز رو حاضر کردیم و چند دقیقه بعد همه پشت میز روی صندلی نشستن هادی به صندلی خالی کنارش اشاره

کرد و روبه من گفت: آهو گل خور بیا اینجا پیش من بشین تا یکم از فوتبال برات بگم شامتم بخور

قبل از اینکه من چیزی بگم یا حرکتی بزنم سامیار همینطور که سرش پایین بود گفت: خدمتکارا با ما شام نمیخورن

خشک شده بهش نگاه کردم زهر خندی به تلخی زهرمار روی لبم نقش بست قلبم شکست
و هزار تیکه شد کاش آدما قبل از اینکه هر حرفی رو به دهندشون

میوردن فقط یه ذره خیلی کم مزه اش میکردن، بغض کرده روبه هادی گفتم: آقا راست میگن
خوبیت نداره کلفت و ارباب باهم سر یه میز بشینن ولی آقا هادی کلفتم

از توی شکم مادرش کلفت نبوده روزگار واسه یه سریا خوب چرخیده و شدن همینی که شما
هستین واسه یه سریا هم مثل من و امثال من بد چرخیده شده اینی که

هستیم

سنگینی نگاه سامیارو حس کردم ولی سرم رو انداختم پایین و نگاهش نکردم و زیر لب
زمزمه کردم: با اجازه

به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم این روزا بس که واسه هر چیزی الکی گریه
اممیگرفت از خودم خسته شده بودم بغضم رو با هر بدبختی که بود

قورت دادم و قبل از اینکه مثل این بچه ها بشینم زار زار اشک بریزم چشمم رو بستم و
خوابیدم...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم گوشیمو سر ساعت هفت روی زنگ گذاشته
بودم که دارو بخورم، قرصام رو برداشتم و به سمت پارچ آب رفتم

و وقتی دیدم خالیه آه از نهادم بلند شد با چشمای خوابالود از اتاق بیرون زدم و به سمت
آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و پارچ آب رو برداشتم و روی

میز گذاشتم لیوانی برداشتم و پر از آبش کردم و هرچی قرص و کپسول بود با همون یه لیوان سر کشیدم...

-آب زیاد بخور با قرص

چشمای خوابالوم رو باز کردم و به سامیار که دست به سه*ینه به چارچوب در تکیه داده بود خیره شدم لباس ورزشی تنش بود و باخم به من زل زده بود بدون

اینکه حرفی بزنم پارچ رو برداشتم و توی یخچال گذاشتم؛خواستم در یخچال رو ببندم که گفت:صبحونه منو حاضر کن

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم هرچی تو یخچال واسه صبحونه بود بیرون آوردم روی صندلی پشت میز نشست همینجور که داشتم میز رو میچیدم بدون

اینکه نگاهش کنم گفتم:روی این میز من و فاطمه غذا خوردیم اشکال که نداره؟

اشاره ای به صندلی که روش نشسته بود کردم و گفتم:دقیقا روی صندلی که شما نشستید من قبلا نشستم در شان شما نیست بهتره صبحونتونو توی سالن غذا

خوری حاضر کنم

سامیار:به من تیکه میندازی؟

پوزخندی زدم و این دفعه زل زدم توی چشماشو گفتم:حرفای خودتونه نیست؟ اخماش

رو غلیظ تر کرد که باز گفتم:من اینا رو میبرم سالن غذا خوری

خواستم وسایل صبحونه رو بردارم که مچ دستم رو گرفت باحرص نگاهش کردم که عصبی
گفت: بشین

-نه آقا من هیچوقت همچین جسارتی نمیکنم که با اربابم سر یه میز بشینم
دستم رو به طرف پایین کشید و مجبورم کرد روی صندلی کنارش بشینم انگشتش رو به
طرفم گرفت و عصبی گفت: تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی

و تیکه بارم کنی

-ولی شما حق دارید دل بشکونید و هرچی میخوایید بار آدمای پایینتر از خودت...
حرفم رو قطع کرد و گفت: تو پایین تر از من نیستی
این الان ماست مالی حرفای دیشبش بود یا معذرت خواهی یه آدم مغرور؟ نفسش رو کلافه
بیرون داد و گفت: دیشب منظورم اونیه که تو فکر میکنی نبود یهو از

دهنم پرید

فقط نگاهش کردم، نمیدونم چرا حرفی توی دهنم نمیچرخید که بگم از جام بلند شدم و
بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون زدم...
در اتاق زده شد و بعد سلینا وارد اتاق شد و روبه من و فاطمه گفت: پاشید بریم بازی کنیم
اینقد نچپید توی این اتاق

فاطمه روی تخت دراز کشید و گفت: واییی من امروز خیلی کار کردم خسته ام سلینا به
من نگاه کرد و گفت: تو حداقل پاشو آهو تورو خدا - آخه دوازده شب چه بازی میخوایید

بکنید سلینا: پاستور

-رها یه وقت بیدار میشه

پاش رو مثل این بچه ها روی زمین کوبید و گفت:عه پاشو دیگه حالا که خوابه فاطمه هم

اینجاس

سری تکون دادم و ناچار و از سر بی خوابی باهاش از اتاق بیرون زدم هادی و سارینا روی

مبل نشسته بودن ومنتظر ما بودن سارینا گفت:به فاطمه هم میگفتی

بیاد خو

سلینا:گفت خوابم میاد

کف زمین نشستم و گفتم:بیایید بی بی سلام بازی کنیم هادی هم روی زمین روبه روم

نشست و گفت:چجوریه؟

سارینا و سلینا هم آجیل و تخمه رو از روی میز برداشتن و روی زمین نشستن و منتظر به

من گوش دادن ،صدام رو صاف کردم و گفتم:ورقها رو به چهار

قسمت مساوی تقسیم میکنیم که هر کدوممون یه دست مساوی داشته باشیم ؛ورقها ها باید

روبه پشت باشن حتی ما نباید خودمون دستمون رو ببینیم. بعد نوبت به

نوبت نفری یه ورق میزاریم وسط و همینجوری هی ورق میزاریم اگه بی بی اومد باید تندی

بگیم بی بی سلام هرکی دیر بگه اون برگه هایی که این وسط جمع

شده و رو باید جمع کنه بزار زیر ورقهای خودش؛ اگه شاه اومد باید دست بزاره روی س*مینه اش هرکی دیر بزاره یا اشتباه کنه دوباره ورقهای وسط مال اونه، اگه

سرباز اومد

چشم همون لحظه به سامیار خورد که روبه روم وایساده بود و با اخم داشت به حرفام گوش میداد خودم رو کنترل کردم و سعی کردم هول نشم نفسی گرفتم و

دستم رو مثل این سربازا گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: اینجوری میکنید و اگه تک اومد همه باید دستتون رو بزارن روی تک اونی که آخرین نفر بزاره باز ورقها

رو باید برداره، اینجوری میشه که هرکی اولین نفر ورقهش رو تموم کرد اون شاهه و از بازی میره بیرون و بقیه بازی رو ادامه میدن تا دزد نشن و کسی که

میبازه و برگه هاش رو تموم نکرده اسمش رو میزارن دزد هر کاری پادشاه بگه باید انجام بده

تاکید کردم: هرکاری

هادی خندید و کشیده گفت: چه کنم م ن، خوب حالا چهار نفریم باید نفری چندتا بدم؟ - به پنج تا دسته تقسیمش کن منم بازی میکنم

سرم رو بلند کردم و به سامیار که بالا سرم بود زل زدم هدفش از اینکارا چی بود؟ ضایع بود هنوز میخواست حرف اونشیش رو از دلم دریباره الانم واسه این

میومد بازی کنه که ثابت کنه اونشب منظورش اختلاف طبقاتی نبوده و خدا داند منظورش چی بوده و ما نفهمیدیم کنار من نشست و منتظر به ورقها نگاه کرد

؛هادی باتعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:راه افتادی سامی جون سامیار خشک گفت:ورقها

رو تقسیم میکنی یا برم؟ سارینا تند گفت:نه داداش جون کجا بری الان تقسیم میکنه

و به هادی اشاره کرد و هادی هم دست روی چشمش گذاشت و گفت:چشم

ورقها بعد از چند دقیقه بینمون تقسیم شد بازی رو شروع کردیم و هی ورق روی ورق

میومد و همه استرس داشتن که یه وقت اون ورقهای وسط نخواد بره زیر

دست اونا،فقط این وسط سامیار بود که ریلکس ورق مینداخت و عین خیالش نبود همینجوری

که ورقها داشتن تند تند روی هم چیده میشدن یهو سامیار یه سرباز

پرت کرد وسط و سارینا و سلینا همزمان قاطی کردن و گفتن بی بی سلام من و هادی و سامیار

فقط حرکتش رو درست رفتیم غش غش زدم زیر خنده و ورقها رو

برداشتم و شمردم و نصفش رو دادم سارینا گذاشت زیر دستش و نصفش رو دادم

سلینا؛همینجورکه بازی میکردیم هرکس یکی یه بار از وسط ورق برداشته بود و

ورقهای من از همه کمتر بود و ذوق داشتم که هادی یه تک انداخت وسط و همه دستشون

رو گذاشتن روی تک و دست من آخرین نفر روی دست سامیار قرار

گرفت قلبم تند تند میزد سرم بلند کردم و به سامیار نگاه کردم و اونم به من زد اتفاق خاصی نیوفتاد آهو فقط دستت رو گذاشتی روی دستش؛ وای خدا من چرا

اینجور شده بودم آب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه ضایع بازی بشه چشمم ازش گرفتم و دستم رو از روی دستش برداشتم و به ورقها نگاه می کردم و با

ناراحتی گفتم: آقا من داشتم میبردم اینا خیلی زیاده نامردیه هادی چشمات گشاد شد و

گفت: آهو جر نزن

- حداقل یکتون نصف کنید با من تو رو خدا جبران میکنم سارینا: آهو حرف نزن بردار

ورقها رو

به سلینا نگاه کردم که دیدم به افق زد زده سری از تاسف تکون دادم و خواستم ورقهای وسط رو بردارم که سامیار نصفشون رو برداشت با تعجب بهش خیره

شدم که هادی چشمکی به من زد و گفت: داداشمونو باش جنتلمن شده

سارینا و سلینا رو به سامیار اعتراض کردن که برای خودش نباید آهو جر بزنه ولی سامیار

اهمیتی نداد و گفت دوست ندارید بازی نکنید سارینا و سلینا

اخماشونو توی هم کردن و با نارضایتی ادامه دادن، نصفه ورقها روی زمین مونده رو من

برداشتم و دوباره بازی رو شروع کردیم اینقد خوشحال بودم که داشتم

توی آسمونها سیر و سیاحت میکردم اینقد بازی کردیم که ورقهای من اول تموم شد و خوشحالیم بیشتر شد و کشیدم عقب و مثل این پادشاه ها دست روی زانوم

گذاشتم و گفتم: به پادشاهتون احترام بذارین

سلینا زبونی برام درآورد و گفت: برو بابا تو با تقلب رفتی بالا اگه داداشم نصفه اون همه ورق رو برنمیداشت الان اول نمیشدی

لبخندی زدم و گفتم: برو دعا کن دزد نشی که یه چیز توپ برات درنظر گرفتم واسه این بلب زبونیت

ادامو درآورد و چهارتایی بازیشون رو ادامه دادن، سامیار بیچاره ورقه‌اش از همه بیشتر بود هر جام حرکاتش رو اشتباه میرفت من میپریدم وسط بازی که ثابت

کنم حرکتش رو درست رفته ولی نمیتونستم ثابت کنم که آخر سر هادی بهم گفت: خوب هوای همو دارین چخبره؟

سامیار چپ چپ نگاهش کرده بود و منم با اخم یه گوشه ساکت نشسته بودم که اینقد سوژه ندم دستشون از خودم که نمیتونستم پنهون کنم نمیدونم چرا دلم

نمیخواست سامیار ببازه آخر سر هم باخت و خیلی خودم رو کنترل کردم پانشم برم هادی زد پشت سامیار و با خنده گفت: اشکال نداره داداش این همه تو مارو تو

فوتبال و شطرنج و تخته میبری یه بارم بیازی چیزیت همیشه

سامیار ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد هادی برگشت سمت منو گفت: چه دستور میدهی پادشاه آیا سرش را با گیوتین بزنینم؟ چشمام رو ریز کردم و گفتم: لازم نکرده

هادی: نکنه میخوای باز هواش رو بگیری هیچی کاری نگی بهش انجام بده
چپ چپ نگاهش کردم و سرجای قلم کنار سامیار نشستم و نگاهش کردم اونم منتظر به
من زل زده بود ای ننه چه مظلوم شده بود... آهو خفه شو چی داری

برای خودت میگی ای ننه چیه؟ لبخندی زد و به لباس نگاه کردم و گفتم: بخند
اینو که گفتم یهو دیدم هادی بلند زد زیر خنده و سارینا و سلینا هم ریز ریز میخندیدن
هادی همینجور که میخندید گفت: آهو خداوکیلی من اگه پادشاه میشدم عمرا

اگه همچین چیزی به ذهنم میرسید اوج خلاقیتم این بود بگم پاشه برقصه خنده ام رو کنترل
کردم و روبه سامیار اخمو گفتم: بخند دیگه خشک و سرد گفت: نمیتونم

-نمیتونستی پس نباید بازی میکردی سامیار: یه چیز دیگه بگو - حرف من یکیه بخند

لبخند زورکی زد و سریع جمعش کرد و گفت: تموم شد؟

-نه اینکه لبخند بود از ته دل بخند

هادی زد روی پای سامیار و گفت: بخند ما قول میدیم بین خودمون باشه به کسی نمیگیم

خندیدی از ابهت کم بشه

سامیار روبه هادی کرد و گفت: مگه میشه به زور خندید آخه؟ قبل از اینکه هادی حرفی

بزنه گفتم: آره

بلافاصله بعدش بلند بلند خودم به زور زدم زیر خنده؛ اولش خندهام الکی بود ولی بعدش یهو از ته دل شروع کردم به خندیدن، هادی و سارینا و سلینا هم به

خندهای من میخندیدن که اونا هم کم کم خندهاشون بلندتر شد سامیار به من زل زده بود و به خندیدنم نگاه میکرد بعد از چند دقیقه خیلی خیلی آرام و کوتاه خندید

چشمام گشاد شد چقد بانمک میخندید کثافت، وقتی که خندید من شروع کردم به دست زدن و هادی و سارینا و سلینا هم با ذوق دست میزدن خنده اش به لبخند تبدیل

شد و نیم نگاهی بهم انداخت و از جاش بلند شد و شب بخیر گفت و رفت...

صدای خنده های فاطمه میومد در اتاق رو آرام باز کردم که دیدم تلفن به دست پشتش به من، چشمام رو ریز کردم و آرام آرام جلو رفتم غش غش خندید و

گفت: چشم چشم نمیرم

- نه عزیزم گفتم که همچین چیزی اتفاق نیوفتاده

- خیالت تخت

- منم دلم برات تنگ شده

دقیقا پشت سرش وایسادم و در یک حرکت ناگهانی گوشی رو از دستش قاپیدم و جلوی

دهنش رو گرفتم فاطمه با چشمای گشاد هی چنگ مینداخت به دستم ولی

من دستمو برنداشتم گوش‌ی رو گذاشتم دم گوشم که دیدم صدای جواده و داره قربون صدقه اش میره صورتم جمع شده بوده و حالت تهوع شدیدی بهم دست داده بود

یهو داد زدم: بس-ه

جواد چند لحظه سکوت کرد و گفت: فاطمه چت شد؟ -بع جواد ی سال نوت مبارک

جواد: تویی دختره ی سیریچ

-به فاطمه بگم به سیریش میگی سیریچ جواد: گوش‌ی رو بده فاطمه

-خاک برسری ادبت که یه سال نو نمیتونی تبریک بگی، صفات تازه داره رو همیشه نام

بردم: ریفو و ترسو و بی ادب و بی...

پرید وسط حرفمو گفت: نگی بهش یه وقت اون جریان رو

صدام رو شبیه این گویندهای توی رادیو کردم و گفتم: جهت بسته شدن دهان بنده رمز یک شارژ پنج تومنی را به شماره ی ۰۹۳۶... ارسال فرمایید عصبی گفت: باشه مفت خور فقط بزار خرم از پل بگذره

-تا یه رب دیگه شارژ توی گوشیم باشه یک دقیقه اینور اونور بشه اثراتشو میگم زنگ بزنی

بهت بگن

جواد: گوش‌ی رو بده فاطمه

دستم رو از روی دهن فاطمه برداشتم و گوش‌ی رو دادم بهش که فاطمه روبه من گفت: دارم

برات

فاطمه: باشه عزیزم توام مراقب خودت باش -

-خدافظ

تماس رو قطع کرد و عصبی گفت: این چکار مسخره ای بود

-تا تو باشی چیزی رو از من مخفی نکنی ببینم قراره ازدواج کنید؟

به آنی عصبانیتش فرو کش شد و لبخندی زد و گفت: از اینجا که برگشتیم قراره با خانوادش

بیان خواستگاری

سوت بلبلی برایش زد و گفتم: هرچند نجسبه ولی مبارک باشه به پای هم بیوسین خندید

و مشتت به بازوم زد و گفت: دیونه

-راستی تو چرا هنوز حاضر نشدی چند دقیقه دیگه راه میوفتیم لبخندی زد و با ذوق

گفت: آقامون گفت نرو

فکر کرد الان اینجوری بگه منم ذوق میکنم چن بار به صورت نمایشی آوردم بالا و گفتم: اولاً

عق، خجالت نمیکشی میگی آقامون دوما بهت بگن نرو ذوق کردن

داره سوما چرا گفته نری؟ خندید و گفت: گفتش دوست ندارم خانمو پسرای توی شمال

دید بزمن -توام لابد ذوق کردی؟

فاطمه: آره تو عاشق نشدی نمیفهمی من چی میگم پسفردا عشق خودت بهت اینجوری بگه

غش و ضعف کردی اونوقت منو درک میکنی

قیافمو جمع کردم و گفتم: بیا برو بمیر یه شال به من بده من بزارم برم حالمو بهم زدی
سری از تاسف تکون داد و شالی از چمدونش درآورد و اشاره ای به مانتوی توی تنم کرد و
گفت: من همیشه با این مانتو این شال رو میپوشم
شال رو ازش گرفتم و سرم انداختم از در بیرون زدم و دوباره در رو باز کردم و گفتم: پس
زحمت رها هم با تو پسفردا آقاتون) محکم گفتم آقاتون) ازت بچه

خواست بلد باشی بچه داری

متکایی برداشت و پرت کرد که سریع درو بستم و متکا خورد به در... کتونی هامو پام کردم
و رفتم توی حیاط که دیدم همه نشستن توی ماشین بغیر از هادی؛

هادی جلوی ماشین خودش وایساده بود و با دیدن من گفت: پس تو کجا موندی چهارساعته؟
در جلوی ماشین رو باز کرد که نگاهی به عقب ماشین انداختم گندم و سارینا و سلینا عقب
نشسته بودن جلو خالی بود با تعجب گفتم: همیشه که تا گندم خانم موندن

من جلو بشینم

هادی: بابا اونا خودشون خواستن بشینن چه فرقی میکنه
سامیار از ماشین پیاده شد و رفت بازوی هادی رو گرفت و به سمت ماشین خودش برد و
گفت: تو بیا برو تو ماشین من بشین پیش مامان و عزیز، گندم میشینه

پشت فرمون ماشین تو

هادی با چشمای گشاد گفت: چ -را؟

سامیار با اخم گفت: زیادی با دخترا هر هر میکنی میترسم هواست از رانندگیت پرت بشه یه کاری دستمون بدی

هادی خندید و دست گذاشت رو پیشونی سامیار و گفت: تب مبم نداری بگم داری هذیون میگی

سامیار: میری یا...

هادی دستش رو به حالت تسلیم گرفت بالا و حرفشو قطع کرد و چشماش رو با ناز قری داد و با صدای نازک گفت: چشم هرچی آقامون بگن

گندم پیاده شد و پشت فرمون نشست سامیار با چشم و ابرو بهم اشاره کرد بشین توی ماشین نشستم توی ماشین و درو بستم و سامیار سرش رو از پنجره طرف

من کمی داخل آورد و روبه گندم گفت: آروم رانندگی کن پشت سر من بیا

گندم لبخندی زد و سری تکون داد که سامیار هم رفت و سوار ماشین شد در حیاط رو با ریموت باز کرد و ماشین رو حرکت داد و گندم هم پشت سر سامیار راه

افتاد صدای موزیک خارجی و آرومی توی ماشین پخش میشد سلینا سرش رو جلو آورد و گفت: چرا داداش نداشت هادی ما رو بیاره

شونه ای بالا انداختم که گندم گفت: والا منم نمیدونم چرا یهو جو گرفتش سارینا هم

سرش رو جلو آورد و چشماش رو ریز کرد و گفت: مشکوک میزنه گندم: یعنی چی مشکوک میزنه؟

منتظر به سارینا و سلینا نگاه کردم که دیدم دوتاشون دارن یجوری بهم نگاه میکنن با
چشمای گشاد بهشون زل زدم و وقتی دیدم گندم داره بهمون نگاه میکنه

گفتم: راستی من تا حالا سوار تلکابین نشدم

سارینا و سلینا هنوز داشتن همینجوری نگاهم میکردن ولی گندم کامل حواسش پرت شد و
گفت: چیز باحالیه امتحان کن امروز
نگاه از سارینا و سلینا گرفتم و با استرس گفتم: چیزه از ارتفاع خیلی میترسم اگه سوار بشم
قطعا کار خرابی میکنم

گندم خندید و چیزی نگفت نفسم رو فوت کردم بیرون و به بیرون از پنجره خیره شدم
؛واقعا سارینا و سلینا چه فکری راجب من میکردن غیر ممکن بود اون

افکار مسخره تر از خودشون درست باشه، محال بود... دستام یخ کرده بود و قلبم تند تند میزد
هی نفس میگرفتم و تندی فوتش میکردم بیرون، تا وقت رسیدنمون

هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد بعد از چند دقیقه ماشین سامیار از حرکت ایستاد از ماشین
پیاده شدیم و هادی سریع به سمتمون اومد و با مسخره بازی دستی روی

ماشینش کشید و روبه گندم گفت: ماشینم سالمه دیگه؟ گندم خندید و گفت: هادی مسخره

نباش اینقد هادی لبخندی زد و گفت: چشم

سارینا با ذوق گفت: زود باشین دیگه بریم سوار بشیم هادی: چندتا بستنی بخریم بعد

میریم خب چند نفریم؟ سامیار گفت: من نمیخورم

هادی به سمت مغازه ای رفت و واسه همه بستنی قیفی گرفت سلینا با عجله گفت: بریم دیگه

گندم: داریم میریم سلینا جان

همه راه افتادن به سمت تلکابین ها، سرم رو گرفت بالا و به تلکابین ها نگاه کردم؛ از

همینجا که نگاه میکردم دسشویم میریخت دیگه چه برسه سوار بشم

سامیار روبه هادی گفت: هادی داداش من همینجا وایمیسم تو بپرشون هادی: سوار نمیشی؟

سامیار سرش رو به علامت نه بالا برد چشم از اونا گرفتم و دوباره به تلکابینای توی هوا

خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم، صدای هادی رو کنارم شنیدم که

گفت: چرا راه نمیوفتی؟

نگاهش کردم و بدون مقدمه چینی گفتم: من نمیام - چرا؟

- ترس از ارتفاع دارم

- این سوسول بازیها به تو نمیاد آهو بیا بریم

با چشمای گشاد شده گفتم: بخدا میترسم اونجا رو به گند میکشم چشمکی زد و آروم زیر

گوشم گفتم: من بغلت میکنم نترس نمیوفتی اخمام رو کردم توی همو گفتم: بی چشم و رو

-حالا بی شوخی بیا بریم

-میگم میترسم باز بگو

صداش رو یکم بلندتر کرد و گفت: پس پیش همین سامیار خل وضع بمون و حالش رو ببر
مردک گنده زبونش رو برام درآورد و رفت، رفتم کنار سامیار و ایسادم، قدم به زور تا سرشونه
هاش میرسید به روبه روش زل زده بود به نیم رخش خیره شدم

و گفتم: توام میترسی

همینطور که به روبه روش خیره بود گفتم: از چی؟ -ازمن، از ارتفاع خب دیگه سامیار: نه

-آره تو گفتی و منم باور کردم

برگشت و نگام کرد که از ترسم گفتم: بستنی میخوری؟

ابروهاشو بالا انداخت که یعنی نه؛ مظلوم نگاهش کردم و گفتم: حالا یه ذره بخور تا دهن

نزدم چیزی نگفتم و به روبه روش خیره شد لیبسی به بستنیم زدم که همون لحظه صدای

دعوایی از سمت چپم اومد برگشتم و نگاه کردم که دیدم دوتا زن دارن به همه

دری وری میگن و یه عالمه مرد و زنم ریخته بودن جلوشونو بگیرن و دوسه نفرم از این پسر

مسر جوونا داشتن فیلم میگرفتن از فحشا و حرفایی که بهم میزدن

فهمیدم عروس و مادرشوهرن پسر یه تو دهنی به دختر زد و دختر زد زیر گریه دلم واسه دختر سوخت بیچاره چند نفر به یه نفر شوهر هم که پشتش نبود پسر هی

میرفت التماس مامانشو میکرد که ساکت بشه ولی زنیکه بی شرف هی جری تر میشد، حرص کرده بودم بدجور، یعنی اگه من جای دختر بودم میزدم زنیکه رو آش

و لاشش میکردم نامردا مظلوم گیر آورده بودن پسر تو دهنی دوم رو به دختره زد؛ با حرص برگشتم سمت سامیار که بگم بستنیمو بگیره برم دختر رو از زیر

دستشون نجات بدم که با دیدن بستنی چشمام گشاد شد بستنی که چه عرض کنم فقط نونش مونده بود، نکنه بستنیم آب شده من سرگرم بودم روی زمین رو گشتم ولی

هیچ اثری از بستنی نبود به سامیار نگاه کردم که دیدم داره کناره های لبشو خیلی ریلکس با دستمال پاک میکنه چشمام رو ریز کردم و گفتم: بستنی من کو؟ بیخیال گفت: خوردمش با دهن باز نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی خوردی؟

خیلی ریلکس نگاهم کرد و گفت: این سوال دقیقا مثل این میمونه پرسی سمت چیه توضیح

دهید

اخم غلیظی روی پیشونیم نقش بست و گفتم: این بستنی حق من بود مال من بود نباید میخوردیش من که اول یه تعارف کوچولو بهت زدم نونش رو کوییدم روی زمین و گفتم: من بستنیمو میخوام

-متاسفم حالت تهوع ندارم بیارمش بالا

کل وجودم شده بود حرص و میخواستم خرخرشو بجوعم با جدیت تمام گفتم: همین الآن
میری برا من یه بستنی میخری و برمیگردی
یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: الآن داری به من دستور میدی؟ با عصبانیت گفتم: آره
سرش رو تکون داد و گفت: و اگه نرم؟ از دهنم پرید: حیثت رو میبرم
سریع جلوی دهنم رو گرفتم و اومدم ماست مالی کنم باز گفتم: یعنی اینقد داد میزنم که
دست به سه*ینه شد و با اخم گفت: داد بزن ببینم - میزنا سامیار: بزن
چندتا سرفه کردم و صدام رو صاف کردم و برگشتم به سمت چپم و دهنم رو باز کردم که
داد بزنم ه ای مردم که سامیار دستش رو محکم جلوی دهنم
گرفت و زیر گوشم با حرص گفت: خيله خب خيله خب
دست روی دستش گذاشتم و دستش آوردم پایین که با اخم زل زد بهم، اشاره ای به مغازه
زدم و لبخند دندان نمایی زدم به سمت مغازه رفت و دو سه دقیقه بعد
برگشت و بستنی رو به سمتم گرفت و گفت: بیا بابا آبرومونو بردی بستنی رو با ذوق گرفتم
و گفتم: مرسی هرچند وظیفتم بود
پوفی کشید و سری از تاسف تکون داد لیسای بال*ذت به بستنی زدم چه خوب بود گاهی
سامیار هم فراموش میکرد من خدمتکارشم و خودمونی باهاش حرف

میزدم اینقد خوب بود که دلم میخواست یه چند وقتی آلزایمر میگرفت...
 با صدای گریه رها از خواب بیدار شدم و با تعجب به اینور اونورم خیره شدم یعنی اینقد
 خوابیده بودم که شب شده بود؟ اتاق تاریک تاریک بود از جام بلند شدم
 و برق رو روشن کردم جای رها رو عوض کردم و بغلش کردم و از اتاق بیرون زدم، پدر بزرگ
 و مادر بزرگ سامیار با فخری نشسته بودن توی پذیرایی؛ فخری
 با دیدن من لبخندی زد و گفت: بیار بینم نوه ی خوشگلمو همینجور که رها رو به سمتش
 میبردم پرسیدم: بقیه کجان خانم؟
 فخری: بقیه رفتن لب ساحل بغیر از فاطمه که اونم توی آشپزخونه، برو پیششون تا یه ساعت
 دیگه واسه شام برگردید
 سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم و دم دست ترین لباسی که پیدا کردم و پوشیدم از
 در حیاط بیرون زدم و به سمت ساحل رفتم آتیش روشن کرده بودن و یه
 تعداد دختر و پسر دیگه دور آتیش نشسته بودن نزدیکشون شدم که دیدم یکی پسرا که
 گیتار دستش داشت واسه هادی توضیح میداد که ویلاشون دقیقا کنار ویلای
 ماست، گندم از همه منو زودتر دید و لبخندی زد و گفت: آهو چه به موقع اومدی اشاره ای
 به پسر گیتار به دست کرد و گفت: میخواد برامون بخونه

همه سراسون برگشت سمت من و پسر گیتار به دست روبه گندم گفت: معرفی نمیکنین؟

رفتم مابین گندم و سلینا نشستم که گندم گفت: آهو یکی از دوستای ما هستن زیر گوش

سلینا گفتم: اینا کین دیگه؟

یه پسر دیگه توی اون جمع انگار که حرف منو شنیده بود اشاره ای به پسر گیتار به دست کرد و گفت: مازیار میخواست آهنگ بخونه لب ساحل ما حس کردیم

اکیپ شما با حاله گفتیم بیاییم با اکیپیتون یکی بشیم شما از آهنگ فیض ببرید و ماهم از آتیش توپی که درست کردین و گرم هم بشیم

سری تکون دادم که اون پسر که فهمیده بودم اسمش مازیار گفت: بخونم؟

همه شروع به دست زدن کردن و موافقت کردن هوا سرد بود و آتیش که گرم میکرد خیلی

حس خوبی میداد مازیار گیتارش رو تنظیم کرد و شروع کرد:

نگاهت راه دنیامو عوض کرد شدی امید این آدم دلسرد حال دنیای من چه دیدنی شد

وقتی که تو شدی دنیای این مرد حالا قصه ی وابستگی ما شده ورد زبونه همه دنیا شدم

غرق یه احساس عجیبی یه حسی مثل غرق شدن تو رویا

با تو دردم پنهونه دنیام بی تو زندونه با تو میشه عاشق شد وقتی میگی دیونه

سنگینی نگاهی رو حس کردم و هرچی میخواستم بیخیال بشم ولی نمیشد؛ چشم از آتیش

گرفتم و سربرگردوندم و نگاهم با نگاه سامیار برخورد کرد...

تو دریای نگاهت من عاشق همه هستی دنیاو میبینم یه عمری غرق این دریا میمونم
تا که قحطی احساسو نبینم چه حالی داره این روزای قلبم یه آرامش محضی تو هوامه
چقد خوبه بشم زندونی تو حالا که عاشقی تنها گنامه
سوزش اشک رو توی چشمام حس کردم و قطره اشکی اومد که بریزه ولی با سر انگشت
گرفتمش، بیشتر به چشماش خیره شدم برق خاصی توشون دو دو میزد
دلم داشت زیر و رو میشد و هر چی فحش بلد بودم بار این حسای مضخرف و بچگانه
کردم؛ بچگانه بود؟ هنوز داشت نگاهم میکرد و تحملم به سر رسیده بود چشم
ازش گرفتم و دوباره به آتیش روبه روم زل زدم...
دنیام بی تو زندونه
با تو میشه عاشق شد
وقتی میگی دیونه (اویس غفاری)
یه خورده دیگه با گیتار آهنگ زد و تموم شد همه براش دست زدن و اون هم پاشد و دوبار
تعظیم کرد چندتا قطره آب روی صورتم چکید و هادی گفت: به به
بارونم داره خودی نشون میده
صورتتم رو به سمت آسمون گرفتم و از ته دل از خدا خواستم تکلیفمو با این حس و حال
مشخص کنه بارون کم کم شدت گرفت و همه از جاشون بلند شدن خودم

رو کنترل کردم و تمام سعیمو کردم به سامیار نگاه نکنم و تقریبا موفق شدم همگی به ویلا برگشتیم و بعد از خوردن شام همه یکی یکی به اتاقاشون رفتن فاطمه رو

فرستادم بخوابه چون با اوضاعی که من داشتم مطمئن بودم الان خوابم نمیره دستکشا رو دستم کردم و اسکاژ رو پر از مایه کردم و شروع به کف مالی ظرفا کردم

تند تند ظرفا رو میشستم که صدای پایی رو شنیدم سریع برگشتم سمت صدا که دیدم در یخچال باز و دوتا پای مردونه از زیر در یخچال معلومه ولی سرش نیست

ناخودآگاه هین بلندی کشیدم که سر سامیار با چشمای گشاد بالا اومد دستم رو روی قلبم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم که گفت: چی شد؟ -هیچی آقا سرتون رو ندیدم ترسیدم

سامیار: خم شده بودم

سری تکون دادم و دوباره مشغول ظرف شستن شدم صداش رو شنیدم که زمزمه وار و آروم با خودش میخوند: با تو دردم پنهونه دنیام بی تو زندونه با تو میشه

عاشق شد

برگشتم سمتش و نگاهش کردم که به در یخچال تکیه داده بود و همینجور که به من زل زده بود آرومتر از قبل خوند: وقتی میگی دیوونه

لیوان آبی که دستش بود و یه تکون داد و گفت: آهنگش قشنگ بود نه؟

قلبم به شدت خودشو به قفسه سینه ام میکوبید صدام رو صاف کردم و گفتم: آره بدک نبود سری تکون داد و بقیه آب توی لیوان رو سرکشید و از آشپزخونه بیرون رفت، پاهام ضعف کرده بودن حاضر بودم قسم بخورم سامیار هم یه چیش میشد، ظرفا

رو بیخیال شدم و روی صندلی نشستم دست و پاهام یخ زده بود و واقعا این روزا حال درست و حسابی نداشتم...

به ساعت گویشیم نگاه کردم که ساعت ۱۲ شب رو نشون میداد امروز ۵ فروردین بود و دقیقا یه هفته بود که از شمال برگشته بودیم گندم و هادی هم دیگه از

شمال به بعد ندیده بودم تازگیا هم کمتر سوتی میدادم و سرم بیشتر به کار خودم بود و کمتر سر به هوایی میکردم چون اصلا حس مضخرف گفتن و عقب افتاده

بازی نبود مهناز وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشست و دستی به زانوش کشید و گفت: آهودخترم برو واسه آقا قهوه ببر زانوم درد میکنه بقیه هم رفتن

بخوابن

-توی سالن یا اتاق؟

مهناز: نه تازه رفته توی اتاقش ببر اتاقش

سری تکون دادم و فنجون قهوه رو با یه لیوان آب توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون زدم از پله ها بالا رفتم و پشت در وایسادم و در زدم و وارد اتاق

شدم روی تختش نشسته بود و دستش به سرش بود چندتا سرفه کردم که اظهار وجود کنم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد که اشاره ای به قهوه کردم و گفتم: براتون

قهوه آوردم آقا

سری تکون داد و گفت: بیا بزارش روی میز

قهوه و آب رو روی میز گذاشتم و سینی رو برعکس توی دستم گرفتم و گفتم: با من کاری

ندارین

چند لحظه خیره شد توی چشمام و گفت: چرا کار دارم

با چشمای گشاد نگاهش کردم که قهوه رو برداشت و شروع به خوردن کرد مثل همیشه

شیک و آروم میخورد ولی اینبار دیگه خدایی لاکپشتی میخورد و طبیعی

نبود بابا به قهوه است دیگه تندی هورت بکش بالا تموم میشه میره، بعد از دقایقی طولانی که

یه قطره از قهوه اش میخورد و یه نگاه به من میکرد و یه نگاه به

زمین از جاش بلند شد و چندسانتی متری من روبه روم وایساد و سینی که توی دستم بود و بالا

آورد و فنجون رو گذاشت روش؛ نگاهش از فنجون خیلی آروم آروم

روی صورتم کشیده شد، قلبم باز شروع به تند تند زدن کرد و دستام میلرزید توی چشماش

اضطراب رو میدیدم ولی توی حرکاتش نه؛ انگار میخواست یه حرفی بهم

بزنه ولی نمیتونست، نکنه میخواست اخراجم کنه؟ یا پنج تن اخراجم کنه کجا رو دارم برم؟ آب

دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم: میشه من برم

سیگاری از جیبش بیرون آورد و همینطور که سرش پایین بود و سیگارو نگاه میکرد

گفت: باید باهات حرف بزنم

منتظر نگاهش کردم که سرش رو آورد بالا و کل اجزای صورتم رو آنالیز کرد دستی داخل

موهاش کشید و گفت: باید به چیزی رو بهت بگم مضطرب گفتم: آقا میخواید اخراج

کنید؟

زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم سیگارش رو با فندک روشن کرد و رفت کنار پنجره

وایساد و پشتش رو کرد به من؛ پک محکمی به سیگارش زد و

گفت: چند وقته اینجا کار میکنی؟

- پنج ماه آقا

سامیار: آگه میخواستم بیرونتم کنم توی این پنج ماه میکردم

پنجره رو باز کرد و نفسی گرفت و به چند دقیقه چیزی نگفت خسته شده بودم خو حرفت

رو بگو برم دیگه اه کم استرس داشتم لعنتی؛ پوست لبم رو کردم و

گفتم: آقا چیزی شده؟

همینجور که پشتش به من بود گفت: ازت خوشم اومده صدام رو صاف کردم و

گفتم: ممنون آقا برگشت سمتم و با اخم گفت: همین؟ لبخندی زدم و گفتم: دستتون درد

نکنه

دیدم هنوز داره همینجور نگام میکنه که باز گفتم:مرسی بازم همینجور نگام میکرد که

گفتم:کمه آقا؟

جلوتر اومد و روبه روم وایساد و گفت:منظور منو فهمیدی؟

ریز خندیدم و گفتم:آقا اونقدم خنگ نیسم شما گفتین یعنی کارکردن منو دوست دارین

دیگه منم تشکر کردم بازم مرسی

سرش رو کلافه به چپ و راست تکون داد و گفت:همین خنگ بازیات کار دست آدم میده

گیج نگاهش کردم که باز گفت:منظور من از اینکه از تو خوشم میاد یه چیز دیگه بود نه کار

کردنت

چند دقیقه طول کشید که مخم از هنگی دراومد و شروع به هضم کردن حرفاش کرد این

الآن چی گفت؟منظورش یعنی چی بود؟با چشمای گشاد نگاهش کردم و با

صدایی لرزون گفتم:شما از من...

سرش رو تکون داد و گفت:خوشم میاد

-یعنی عاشقمین؟

اخماش رو غلیظ تر کرد و گفت:من نگفتم عاشق فقط گفتم خوشم میاد یه خوش اومدن

خیلی ساده اس گفتم اگه دوست داشته باشی باهم بیشتر آشنا بشیم اگه هم

بگی نه همه چیز همینجا تموم میشه

این الآن داشت به من پیشنهاد دوستی میداد؟خواب بودم یا بیدار؟سینی رو سفت نگه داشتم

که نیوفته چون خودم داشتم رسما غش میکردم،لبم رو گاز گرفتم و

گفتم: اگه بگم نه همه چیز اینجا تموم میشه؟

با اخم سرش رو به علامت مثبت تکون داد مثلا میخواست بگه مهم نبود من بگم نه؛ حالا که تو اینقد غرور داری باشه خودت خواستی، هرچی غرور و

جسارت بود سعی کردم توی صورتم بریزم لبخند حرص دربیاری زدم و محکم گفتم: نه

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد و انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و گفت: تو مکشی

کرد و با شصتش به خودش اشاره کرد و گفت: به من میگی نه؟ با همون لبخند گفتم: اوهوم

پوزخندش پررنگتر شد و با حرص سرش رو تکون داد و با چشم و ابرو به در اشاره زد و

گفت: میتونی بری

عه وا فقط همین؟ پس چرا التماس رو نکرد؟ یعنی با یه نه من مرغ از قفس پرید؟ خو پیره

مگه مهمه؛ یعنی خودم رو گول بزنم که مهم نبود؟ یا گول بزنم که ذوق

نکردم؟ خاکبرسر و روت آهو که همیشه گند میزنی؛ عه عه ببین چه راحت گفت برو

، نمیدونستیا این آدم اینقد مغرور و بی شعوره یعنی... جوری حرصم گرفته بود

که میخواستم دست کنم ته حلقش خفه اش کنم از اتاق بیرون زدم و ناامیدتر از همیشه به

طبقه ی پایین رفتم به درک که گفت برو حالا مثلا از دوستیت با شهرام

چی نسبت شد که بخواد از این بشه سامیار مثل شهرام بود؟ خدایی قابل قیاس نبود شهرام
وقتی راجب چیزی بهش نه میگفتی اینقد اصرار میکرد که خدا میدونه

ولی سامیار؛ هیچوقت نباید این اجازه رو به خودم میدادم که سامیارو با اون حیوون کثیف یکی
کنم یا حتی یک درصد از ذهنم خطور بدم و باهم مقایسهشون کنم...
رها روی پام گذاشته بودم و مثل چی تکون میدادم بلکم بخوابه ولی اونم مثل چی زل زل
نگام میکرد عصبی نگاهش کردم و گفتم: رها میخوابی یا بکوبمت

دیوار

خندید و پاهاشو رو گرفت بالا و بویی خیلی بدی اومد، بیا اینم برا ما باد در میکنه و به
ریشمون هر هر میخنده، دماغم رو گرفتم و گفتم: مگه تو بغیر از شیر

چی میخوری اینقد بو میده بادات

تندتر تکونش دادم بلکم گیج بشه بخوابه ولی در برابر خوابیدن مقاومت میکرد پوفی کردم
و گرفتمش بغه*ل و گفتم: مثل بابات لجبازی نه؟
بازم خندید که ذوق کردم ب*وسه محکمی از روی لپش کردم و گفتم: جی*گر کی بودی
تو - میدونی بابات از من خوشش اومده؟

دستی روی موهاش کشیدم و گفتم: میگه بیا با هم دوست بشیم
شصتش رو از دهنش درآوردم و گفتم: ببینم من اگه یه زمانی بشم مثلا زن بابات توام همون
کاری رو که من با پریسا کردم با من میکنی؟

ریز ریز خندیدم و گفتم: حتما الان با خودت میگی چه اعتماد بنفسی داره این، راستم میگی
من کجا و بابات کجا فقط یه پیشنهاد بود هرچند گند زدم بهش ولی اگه

باهاش دوست میشدم بالاخره ته تهش چی میشد؟ ته تهش وابسته تر میشدم و باباتم ولم
میکرد به امون خدا شایدم میشد که وابسته نشم میشد نه؟

پووفی کشیدم و به رها که داشت چشمش یواش یواش بسته میشد زل زدم، واقعا میشد که
وابسته همچین مردی نشد؟ یا حتی عاشق؟ کار سختی بود اینقد سخت که

بعضی اوقات حس میکردم یه حسایی توی دلم قد یه نخود جوونه زده و نمیتونم جلوی رشدش
رو بگیرم یه حسایی که گاهی خودم رو به خاطرشون به فحش

میکشیدم و هیچکس جلو دارم نبود رها کم کم سنگین شد و روی بالش خوابوندمش و بالش
رو تکون دادم؛ در اتاق زده شد که آروم از تخت پایین اومدم و به سمت

در رفتم و بازش کردم سامیار توی چارچوب در وایساده بود منتظر نگاهش کردم که کنارم زد

و وارد اتاق شد و گفت: رها خوابیده؟ - آره

سامیار: کی؟ - همین الان

سری تکون داد که گفتم: اگه میخواید پیش رها باشید من برم بیرون با اخم گفت: نه بیا

اینجا کارت دارم

توی دلم از خوشحالی یه جوری شد، یعنی به جان خودم اگه اینبار پیشنهاد کنه محاله دیگه ردش کنم لبخندم رو جمع و جور کردم و به سمتش رفتم دست کرد

جیب کتش و یه بسته پول درآورد و گرفت سمتم؛ همینجور که به بسته ی پول خیره بودم گفتم: این چیه؟

-پول

مسخره گفتم: مرسی که گفتی من فکر کردم برگه آچاره اخماش رو غلیظ کرد و

گفت: بگیر

-واسه چی؟

سامیار: واسه چی نداره حقوقته

-من قرار بود مجانی برات کار کنم یادت نیست سامیار: از این به بعد دیگه قرار نیست

-چرا؟

کلافه بهم نزدیکتر شد و دستم رو گرفت و پول رو گذاشت توی دستم منم زیاد مقاومت نکردم چون چند ماه بود رنگ لباس نو و مانتو و کفش نو رو ندیده بودم

، سریع دستم رو ول کرد و با همون اخماش گفت: هرماه میای از خودم حقوقت رو میگیری

-بله چشم حتما یادم میمونه با من امری ندارین

همینجور بر و بر نگام میکرد که دستام شل شد و پول از دستم افتاد؛ خاکبرسر شل مغزت

آهو که اینقد سریع وا میدی، خوبه حالا نگات کرد اینقد سوتی میدی

خوب قشنگ نگاه میکنه آدم دلش میرفت دست خودم نبود سریع خم شدم و پولارو برداشتم و خواستم برگردم و برم که مچ دستم رو گرفت و برگردوندم طرف خودش؛ دوباره پولارو از دستم افتاد چند دقیقه ای همینجور بهم خیره بودیم که بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست و با صدای خش داری گفت: چرا گفتی نه؟

توی چشمش زل زدم و سکوت کردم چی میگفتم میگفتم چون میخواستم یکم با غرورت بازی کنم چون میخواستم مثل همه ی دخترا ناز کنم و نازم رو بکشن

چی میگفتم؟ اینا رو میگفتم بهم نمیگفت عقده ای؛ سرم رو پایین انداختم که دست گذاشت زیر چونمو سرم آورد بالا بی مقدمه گفتم: ما بهم نمیخوریم

نفسش تند شده بود و اخماش غلیظتر؛ دستم رو ول کرد و با کلافگی دستی روی صورتش کشید و گفت: ببین این روزا حالم خوش نیست فقط همینو میدونم این

حال بهم ریختم رو فقط تو میتونی خوب کنی

پوزخندی زدم و گفتم: پس تو همراه نمیخوای اسباب بازی می...
حرفم رو قطع کرد و با حرص گفت: آه -وووو

جان آهو... چقد قشنگ میگفت آهو؛ چقد خوب بود اولین بار اسمم رو از دهنش میشنیدم ذوقم رو پنهون کردم و با طلبکاری گفتم: این تو نبودی چند ماه پیش زدم

زنم میکردی و میگفتی عاشق هانیه بودم و من هانیه رو خیلی دوست داشتم و هانیه برگرده از همه چیز میگذرم پس چی شد حالا چرا از من میخوای باهات وارد

یه رابطه بشم

با عصبانیت و حرص خیلی بهم نزدیک شد و خم شد و زیر گوشم گفت: من احمق اگه تو رو راه نمیدادم توی این خونه اگه قبول نمیکردم اینجا کار کنی، یکی

یکی حرکاتت به این دل صاب مرده ام نمی نشست هرشب هرشب فکر نمیکردم هانیه فوت شده و دیگه زنده همیشه اگه توی لعنتی روهیچوقت نمیدیدم
مکتی کرد و ادامه داد: من هنوزم که هنوزه سر حرفم هستم و هانیه رو فراموش نکردم ولی اگه تو اینجا نبودی ترجیح میدادم به زندگی سگ مصبه قلم ادامه

میدادم

هه هانیه رو فراموش نکرده بود و من خرو میخواست ؛لابد میخواست از تنهایی دربیارمش وگرنه هانیه یه طرف بود و بقیه یه طرف ؛منم صدام رو یه خورده

بردم بالا و عصبی گفتم: هم خر و میخوای هم خرما رو؟ چپ چپ نگام کرد که ترسیدم و

گفتم: یعنی من اون خرام با احم دست به س*ینه شدم و گفتم: نه آقا جان همیشه بازوم رو

گرفت و عصبی تکون محکمی بهم داد و گفت: تو حق نداری به من بگی نه به سامیار ارجمند

حق نداری بگی نه

با انگشت زد روی پیشونیم و گفتم: اینو توی اون مخت فرو کن تو حق نداری به من بگی نه حق نداری وقتی خودت داری واسه این رابطه بال بال میزنی

بگی نه

اینقد عصبی بود که گفتم الان که منو خودشو باهم منفجر کنه، با چشمای ترسیده و گشاد بهش زل زدم یعنی تاحالا هیچکس بهش نگفته بود نه که اینجوری

عصبی شده بود دستم رو آروم روی دستی که بازوم رو سفت گرفته بود قرار دادم و تند تند و با چشمای گشاد گفتم: باشه باشه هرچی تو بخوای فقط آروم باش نفساش آرومتر شد ولی هنوز همونطور عصبی بهم خیره بود دستاش شل شد و بازو هام رو ول کرد به چشماش خیره شدم و یاد حرفای گندم افتادم، گندم عاشقش

بود برای من درد و دل کرده بود روا بود اینجور بهش نارو بزنم پس دل خودم چی؟ اون حسایی که تازه جوونه زده بود چی؟ سامیار عصبی روبه روم چی؟ بی هوا

دستم رو بردم سمت یقه ی پیرهنش و مرتبش کردم و لبخندی زدم؛ لبخندی که مثل آب روی آتیش بود و به یکباره تمام عصبانیتش رو فروکش کرد نمیگم عاشق

سه*ینه چاکش بودم ولی خب منم آدم بودم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم به دلم بدجور نشسته بود دستام رو از یقه اش جدا کرد و توی دستای بزرگ و مردونش

گرفت با شصتیش پشت دستم رو نوازش کرد و همینطور که بهم خیره بود با اخم و جدیت
 تمامگفت: میخوام از اینجا به بعد رو با تو شروع کنم
 قلبم تند تند میزد و میخواست قفسه سینه ام رو بشکافه و بیاد بیرون؛ هیچوقت به خواب
 نمیدیدم سامیار بخواد همچین حرفایی رو بهم بزنه خوابی که رویا
 نشده به واقعیت تبدیل شد حس قنچ رفتن دل که شاید هیچوقت روبه روی یک مرد تجربه
 نکرده بودم الآن که بودم و نگاه میکردم به چشماش الآن که بودم و خاص
 نگاهم میکرد الآن که بودم و اسمم رو به زبانش میآورد دیگه فکرای نبود بعدش و ول
 کردنش برام مهم نبود فقط الآن مهم بود که هستم و هست الآن مهم بود که
 دستام رو سفت گرفته بود و حس قدرت میکردم الان مهم بود که مهم شده بودم، برای اون
 برای خودم؛ با صدای فروزان که داشت بلند اسمم رو صدا میزد سریع
 دستم رو از توی دستاش بیرون آوردم و با دو رفتم روی تخت کنار رها نشستم فروزان طبق
 حدسیاتم بدون در زدن درو باز کرد و با دیدن سامیار وسط اتاق دهنش
 باز موند و با تعجب گفت: آقا
 قبل از اینکه سامیار حرف بزنه تند تند توضیح دادم: آقا اومده بودن رها رو بینن تا الان
 داشتن باهاش بازی میکردن که الان رها جان خوابش برد
 همون لحظه رها چشماش رو کم کم باز کرد و زل زد به من؛ تف به این شانس بیاد توی
 چشمای رها یه هرکی دروغ میگه جای اون سگه ی خاصی رو میدیدم

لبخندی زدم و گفتم: عه نمیدونم چرا باز بیدار شد
 فروزان خندید و گفت: بچس دیگه آهو جان رها رو خوابوندی زود بیا پایین که کلی کار
 داریم
 سامیار دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و گفت: آهو دیگه فقط وظیفه ی رها رو داره و
 فقط پرستاری رها رو میکنه این رو برو به بقیه هم بگو
 فروزان با چشمای گشاد به نگاه به سامیار کرد و به نگاه به من چشم گشاد مثل خودش
 ؛سامیار از جلوی ما چشم گشادا از اتاق بیرون زد فروزان رو به من با

تعجب گفت: چجرا؟

چراش رو میدونستم ولی خب نمیشد همیشه دهنتم رو باز گذاشت شونه ای بالا انداختم و
 گفتم: نمیدونم لابد میخواد بچش خوب بزرگ بشه و یکسر بهش

رسیدگی بشه

و خدا و من و سامیار میدونستیم که اینجور نیست فروزان هم متعجب از اتاق بیرون زد که
 کم کم لبخند روی لبام نقش بست و نفس آسوده ای کشیدم...
 رها رو بغ*ل کردم و رفتم جلوی آینه: نگاهی به ریخت و قیافه ام انداختم، خدایی پول با
 ریخت و قیافه آدما چکار میکرد پولی که از سامیار گرفته بودم و

نصف بیشترش رو خرج کرده بودم و از لباس بیرون و خونه و لوازم آرایش و هرچی که
 فکرشو خریدم بودم و این نشان از این میداد که پول که داشته باشی

عقد هات تازه خودی نشون میدن ،شالم رو مرتب کردم و رژمو باز تمدید کردم و از اتاق بیرونم و به طبقه ی پایین رفتم شهناز از آشپزخونه بیرون اومد و با

دیدن من چشمش رو ریز کرد و نزدیک شد و گفت:شیک و پیک کردی آهو خانم کجا

بسلامتی؟ لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:بیرون

اشاره ای به لباسای نوم کرد و گفت:یادم نیاد فاطمه و فروزان از این مانتوهای نو داشته

باشن که بهت بدن

نگاهی به لباسام کردم و گفتم:نه خودم خریدم شهناز:با کدوم پول؟

-آقا بهم حقوق داد رفتم لباس خریدم

شهناز پوزخندی زد و گفت:آقا جدیدا هوای شما رو خیلی دارن نه دیگه میزاره دست به

سیاه و سفید بزنی،حقوقم که بهت میده

بهم بدجور بر خورد یه جور باهام حرف میزد انگار داشت با یه دختر همه کارها حرف میزد

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:من رفتم نیازی هم نمیبینم برای شما

توضیح بدم

اخماش رو کرد داخل هم و گفت:خودت هر جا میخوای بری برو ولی حق نداری رها رو بی

اجازه ببری

رها رو سفت تر چسبوندم به خودم و نزدیکش شدم و با حرص گفتم:رها رو من جاشو

خشک میکنم من شب بیداری میکشم براش من مسئول لباس عوض

کردن و نکردنش من باید بخوابونمش پدر منو درآورده بعد حالا تو به من میگی چکار کن
چکار نکن

خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که گوشیم زنگ خورد و اسم سامیار نمایان شد تماس رو
قطع کردم و کفشام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم؛ حالا همه

واسه من شدن بپا همه واسه من دم در آوردن با حرص در حیاط رو بهم کوییدم و بچه بغ*ل
با دو به سرکوچه رفتم که ماشین سامیارو دیدم سعی کردم همه چیزو

فراموش کنم و آروم باشم در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم و آروم سلام دادم و
سرم رو پایین انداختم سنگینی نگاهش رو حس کردم و سرم رو بالا

آوردم که دیدم زل زده بهم؛ با دندون پوست لبم رو کندمو گفتم: چیزی شده؟
به خودش اومد و ماشین رو حرکت داد و همینجور که به روبه روش زل زده بود گفت: خوب
شدی

لبخندی روی لبم نقش بست و به بیرون خیره شدم چند دقیقه ای بینمون سکوت بود که
توی ترافیک گیر کردیم ماشین رو نگه داشت و برگشت سمتم و

گفت: ساکتی

نگاهش کردم و قلبم شروع به تند تند زدن کرد و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چی بگم
شونه ای بالا انداخت و گفت: هرچی میخوای بگو چون اینجوری ساکتی حس میکنم لال
شدی آخه هیچوقت ساکت نیستی

کف دوتا دستامو بهم چسبوندم و گفتم:مرسی که اینقد حرفای عاشقونه توی اولین قرار
 میزنی کنار لبش رو خاروند و گفت:اونم به وقتش
 سری تکون دادم و گفتم:آها ببخشین یادم نبود شما فقط از من خوشتون میاد به روبه رو
 زل زدم و تکرار کردم:فقط

دوباره برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم:وقتش لابد زمانی که عاشقم بشی که فکر نکنم
 هیچوقت بشی

ماشینها یه خورده جلوتر رفتن و سامیار هم یکم ماشین رو به جلو روند و دستی به سر رها
 کشید و گفت:خدا رو چه دیدی شاید شدیم

دوباره قلبم قاطی کرد و توی حلقوم میزد ؛یه ایشالله محکمی توی دلم گفتم که خودم
 تعجب کردم بحث رو عوض کردم و گفتم:حالا کجا میبریمون سامیار:شما امر کنید ما
 اطاعت میکنیم

هر حرفی میزد من چند دقیقه هنگ حرفش بودم و سکوت میکردم چجور اینقد خوب دل
 میبرد؟بهش نمیومد اینقد بلد باشه ،نگاهم کرد که باز دلم یه جوری شد تا

حالا اینقد دقت نکرده بودم چقد قشنگ نگاه میکنه دستی جلوی صورتم تکون داد که به خودم
 و اومدم و گیج و منگ گفتم:ه !!!؟

لباش به خنده باز شده بود ولی زود جمع و جورش کرد خداروشکر زود جمعش کرد و گرنه
 خندهاشم قشنگ بود باز من محوش میشدم و تا میرسیدیم خونه کشته

شده بودم سعی کردم به خودم پیام واسه همین صدام رو صاف کردم و گفتم: بریم قلیون

بکشیم اخماش به آنی داخل هم رفت و گفت: یعنی چی؟

-این حرف دقیقا مثل این میمونه که پرسن اسمت چیه توضیح دهید

سری تکون داد و گفت: اینطوریه؟

-اوهوم سامیار: همیشه

با اعتراض گفتم: عه عه خودت الان گفتی من امر کنم تو اطاعت فرمایی

سرش رو به علامت نه بالا برد و گفت: حالا من یه چی گفتم چه معنی میده یه دختر هفده

هجده یه شلنگ بندازه دهنشو قل قل قل کنه

به حالت قهر برگشتم سمت پنجره و اخمام رو توی هم کردم و چیزی نگفتم با جدیت صدام

کرد: آهو

جوابشو ندادم که باز صدا کرد: آهو مگه با تو حرف نمیزنم

مکثی کرد و دست انداخت زیر چونمو سرم رو برگردوند طرف خودش و گفت: الان واسه

چی قهر میکنی؟

با اخم گفتم: قلیون

پوفی کشید و کلافه گفت: باشه فقط کم میکشی سر درد نگیری ذوق زده گفتم: جدی

میبریم؟

سری تکون داد و ماشین رو حرکت داد بالاخره بعد از چند دقیقه از ترافیک لعنتی خلاص شدیم و سامیار هم سرعتش رو بیشتر کرد وارد سفره خونه شدیم و

روی یکی از تختا نشستیم سفارش قلیون و چایی دادیم که چند دقیقه بعد برامون آوردن، رفتم نزدیک سامیار و کنارش نشستم رها رو دادم بغلشو و شلنگ قلیون رو

برداشتم و داخل دهنم کردم و شروع کردم به کشیدن؛ آخ که صدای قل قلش بد به دل میشت لبخندی زدم و روبه سامیار گفتم: یه رفیق داشتم اسمش سایه بود

منتظر نگام کرد که گفتم: خیلی بچه مثبت بود بچم، یه روز به زور بردمش سفره خونه اونروز خیلی خوش گذشت، ناکس دیگه یاد گرفته بود هر هفته گیر میداد

بریم سفره خونه

بدون حرف فقط بهم نگاه میکرد شلنگ قلیون رو گرفتم طرفشو گفتم: تو نمیکشی؟

سامیار: نه توام زیاد نکش خوب نیست

بیخیال سری تکون دادم و دوباره شلنگ رو داخل دهنم کردم دود شو حلقه ای میدادم بیرون و غش غش میخندیدم که سامیار با لبخند سری از تاسف برام تکون

میداد شلنگ رو بردم نزدیک لبشو و گفتم: حالا یه بار بکش خیلی خوبه بخدا ملتمس

نگاهش کردم و گفتم: بکش جان آهو

همینجور نگاهم میکرد که دستم رو زدم روی لپمو گفتم: این تن بمیره سرش رو آورد

نزدیک گوشمو گفتم: دیوونه ای دیوونه

شلنگ رو از دستم گرفت و شروع به کشیدن کرد و اونم دودش رو با حلقه های بزرگتر از من میداد بیرون؛ با ذوق و تعجب به حلقه ها خیره بودم و گفتم: بابا

ایول یه جور گفتمی نمیکشم فکر کردم تو عمرت لب بهش نزدی
انگشتمو کردم داخل یکی از حلقه ها و با لحن صمد(بازیگر) گفتم: هیشکی مته مو نمیتونه
انگشت کنه

یه جور خاصی نگاهم کرد که دوباره لال مونی گرفتم؛ لعنتی همه چیزش جذاب بود
، صورتش نگاهش لبخندش حرکاتش همه چیزش، آخ که داشتم بد دل

میباختم سرم رو کج کردم روی شونه امو گفتم: سامیار منتظر نگام کرد که گفتم: اشکال
نداره که بگم سامیار؟ سامیار: معلومه که نه

لبخندی زدم و گفتم: اولین باری که منو دیدی فکر میکردی من و تو به اینجا برسیم

استکان چاییشو برداشت و یه قلمپ خورد و گفتم: حتی یه درصد اخمام رو کردم داخل هم و

گفتم: مگه من چم بود؟

خونسرد دوباره چاییشو خورد و گفتم: زبون دراز و پروو و رو اعصاب برو و ...

حرفشو قطع کردم و با تعجب گفتم: وایس وایس پیاده شو باهم بریم
 همینجور که با چشمای گشاد زل زده بودم بهش گفتم: پس از چه چیز من خوست اومد تو؟
 انگشتاش رو به ترتیب آورد بالا و گفت: زبون دراز و پروو و رو اعصاب برویتو و...
 دوباره پریدم وسط حرفشو گفتم: دارم میگم از چیه من خوست اومده تو باز اون قبلیا رو
 میگی سامیار: خب منم اینایی که خوشم اومده رو دارم میگم
 لبخندی زدم و زل زدم توی چشماشو گفتم: میدونی من از چی تو خوشم اومده؟
 سامیار: هوم
 یه ور سییلشو گرفتم و گفتم: سییلات هیچوقت نزنشون لبخند کمرنگی زد و دست
 گذاشت روی چشمشو گفت: چشم چند دقیقه دیگه اونجا نشستیم و بعد رفتیم رستوران شام
 خوردیم و برگشتیم خونه؛ سامیار سر کوچه نگه داشت و گفت: من یه رب بعد میام لبخندی
 زدم و گفتم: بخاطر امشب مرسی خوش گذشت سری تکون داد و گفت: به منم
 از ماشین پیاده شدم و رهای غرق در خواب رو سفت بغ*ل گرفتم و به سمت خونه حرکت
 کردم، سرم رو به سمت آسمون گرفتم و ستاره ها رو نگاه کردم

حالم با سامیار خوب بود و وقتی پیشش بودم همه ی بدی های دنیا رو فراموش میکردم
حسایبی که کنار سامیار داشتم و حتی یکبار کنار شهرام نداشتم اینقد حسای

قشنگ و دلنشینی بود که دلم نمیخواست با فکر کارای شهرام و حماقت خودم حتی یه لحظه
گند زده بشه بهشون؛ زنگ در رو فشار دادم و بعد از چند دقیقه باز شد

حیاط رو طی کردم و در ورودی رو باز کردم و داخل خونه شدم و همون لحظه فخری داشت از
پله ها بالا میرفت با صدای در برگشت سمتم و پله های بالا رفته

رو پایین اومد و گفت: کجا بودی تا الان؟

-سلام خانم خوب هستید؟

سری تکون داد و یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: بهت میگم کجا بودی تا الان؟

اشاره ای به ساعت مچیش کرد و گفت: ساعت ۹ و نیم شبه صدام رو صاف کردم و

گفتم: بیرون بودم خانم

فخری اخمی کرد و گفت: میدونم بیرون بودی میگم کجا بودی؟ لبخند زورکی زدم و

گفتم: خانم رها رو برده بودم پارک

صداش رو یکم برد بالاتر و گفت: تا این موقع شب؟ با اجازه کی؟

خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم که صدایی از پشت سرم گفت: با اجازه من مامان

برگشتم سمت عقب و با تعجب به سامیار زل زدم ولی اون نگاهش روی مادرش بود مگه نگفت یه رب دیگه میام هنوز که یه رب نشده فخری با عصبانیت

نزدیک شد و روبه من گفت: یه کلمه نباید به من بگی سامیار: گفتم که به من زنگ زد گفت، منم اجازه دادم

فخری: بحث من اجازه گرفتن یا نگرفتن این دختره نیست من دارم میگم نصف جون شدم باید یه کلمه به من میگفت یا نه

سامیار بیخیال از کنار مادرش رد شد و همینجور که از پله ها بالا میرفت گفت: نصف جون شده بودی یه زنگ میزدی

فخری با چشمای گشاد به من زل زد و خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که مهناز از آشپزخونه بیرون اومد و منو که دید گفت: آهو بیا آشپزخونه غذا بخور - خوردم سیرم فخری که ناراحتی از صدایش فریاد میزد روبه مهناز گفت: سامیار الان اومد شامش رو ببر براش بالا

یهو از دهنم پرید: اونم سیره

با چشمای گشاد محکم جوری زدم توی دهنم که میخواستم با خودم گیس و گیس کشی کنم حس میکردم یکی دیگه اینجوری زدم اینقد درد داشت: فخری چشمش

رو ریز کرد و گفت: تو از کجا میدونی

یا حضرت علی ابن مجتبی یا امام رضای کاظم حالا چی جوابشو میدم یکم من و من کردم و

گفتم: یعنی چیزه

منتظر و مشکوک نگاهم کرد که گفتم: آخه من تا کسی سرکوچه نگه داشت آقا رو توی ماشینش دیدم داشت پیتزا لپ میزد و هی به اینور اونورش نگاه میکرد

کسی نیاد ببینش گمونم نمیخواست پیتزا رو بیاره خونه و میخواست خودش تنها بخوره ای خاک برسرت آهو فکر کردی سامیار هم مثل خودت نخورده که بخواد قایم کنه تنها خودش بخوره فخری چپ چپ نگاهم کرد و دوباره گفتم: به ارواح عمم

نمیدونم سیرن یا نه همینجوری از دهنم پرید

فخری کلافه سری تکون داد و از پله ها بالا رفت خمیازه کشون منم از پله ها بالا رفتم و به اتاق رفتم، رها رو روی تخت خوابوندم و لباسام رو عوض کردم و

خودمم بغلش خوابیدم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد اسم سامیار نمایان شد و با هول پیام رو باز کردم: خوبی؟

تند تند نوشتم: مرسی تو خوبی؟

چند دقیقه بعد اس اومد: منظورم اینه مامانم دیگه بهت گیر نداد؟

یکی زدم روی پیشونیم و آه از نهادم بلند شد: ای خدا من چقد خنگم آخه چرا من، نفسی گرفتم و نوشتم: نه ولی باز سوتی دادم نزدیک بود همه چیز لو بره سامیار: اونو خو همیشه میدی شب بخیر

بیا اینم دیگه میدونه من بدون سوتی نمیتونم زندگی کنم، نا خودآگاه براش نوشتم: شب

بخیر عزیزم

تند تند عزیزم رو پاک کردم و خواستم ارسال کنم ولی باز پشیمون شدم دوباره عزیزم رو اضافه کردم و با لبخند و استرس ارسال کردم، نفسی گرفتم و به سقف

خیره شدم که یه مدت طول کشید ولی جواب نداد؛ خواستم چشمم رو ببندم که صدای اس بلند شد... تندی گوشی رو گرفتم دستم و پیام رو باز کردم که نوشته

بود: عزیزم؟

لبم رو با استرس گاز گرفتم و نوشتم: باید باشی دیگه سامیار: پس شب خواب عزیزات رو

بینی انشالله

لبخندی زدم و دیگه جوابی ندادم با حس خیلی خوبی رفتم زیر ملحفه و چشمم رو بستم...

یواشکی وارد آشپزخونه شدم و به اینور و اونورم نگاهی انداختم وقتی مطمئن شدم کسی

نیست و همه رفتن بخوابن به سمت قابلمه های غذا رفتم سینی برداشتم

و برنج و خورش و ترشی و سبزی و آب رو داخلش گذاشتم و خیلی آروم از آشپزخونه

بیرون زدم و از پله ها بالا رفتم، مثل این دزدا چراغ قوه گوشیمو اینور

اونور انداختم و وقتی دیدم باز کسی نیست سینی رو روی زمین جلوی در اتاقش گذاشتم

، چندتا تق در زدم ولی جوابی نشنیدم؛ در رو باز کردم و سینی رو برداشتم

و وارد اتاق شدم چراغ خوابش روشن بود و همه چیز توی اتاق معلوم بود روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی پیشونیش بود درو با پا بستم که چشمش رو

باز کرد و دستش رو از روی پیشونیش برداشت روی تخت نشست و چشمش رو خاروند که لبخندی زدم و با اعتماد بنفس گفتم: خواب نیستی واقعیت حوریت

اومده

سامیار: خواب نبودم

من نمیدونم از چی این بشر خوشم اومده بود خداوکیلی؛ عوض اینکه چهارتا سیلی جانانه نثار خودش کنه و به من بگه پنج شیش تا نیشگون ازم بگیر که بینم

خوابم یا بیدار بدتر ضایعم میکرد پنجر شده بهش خیره شدم که اشاره ای به سینی کرد و گفت: این چیه؟

با لبخند رفتم به سمتش و اشاره ای به پاهای دراز شدش کردم: لنگاتو جمع کن تا بگم طبق فرمایشم لنگاشو جمع کرد و روبه روش با سینی نشستم و گفتم: سرشب شام نخوردی گفتم ضعف کردی تا الآن، خلاصه تا الان کشیک میدادم که همه برن

بخوابن شامتو بیارم برات

دستش رو آورد جلو و موهای جلوی سرم رو بهم ریخت و گفت: دلبری کردن بهت میاد ولی سیرم خانمی

اخمام رو داخل هم کردم و گفتم: سیری که سیری مگه مهمه که سیری مهم اینه که من مته سگ خوابم میومد ولی بیدار موندم تو گشنه نمونی حالا میگی سیری

بیخود که سیری

مثل این زبون نفهما قاشق رو برداشتم و خورشتم ریختم روی برنج و قاشق رو پر کردم و گرفتم جلوی دهنشو گفتم:دهنتو وا میکنی یا تار تار سیلاتو بکنم
سری تکون داد و بی حرف دهنش رو باز کرد که گفتم:آباریکلا مرد گنده
لبخند خسته و ناراحتی زد که توی دلم یه جوری شد:سعی کردم به روی خودم نیارم قاشق
بعدی رو پر کردم و گذاشتم داخل دهنم و با دهن پر گفتم:خدایی my

friend به این خوبی تا حالا توی عمرت داشتی

کلمی از توی پیاله ترشی برداشت و داخل دهنم گذاشت و گفت:my friend؟ تند تند
قاشق پر میکردم و داخل دهنم میذاشتم سری تکون دادم و گفتم:اره من دیگه گیج و منگ

گفت:آره

مغزم به آنی سوت کشید و قاشق رو کوبیدم توی سینی و با عصبانیت گفتم:با اجازه کی؟

یهو به خودش اومد و گفت:نه عمرا نداشتم

لبخند کم کم روی لبام نقش بست و دوباره قاشق رو برداشتم و شروع به خوردن کردم:با
دهن پر گفتم:تا حالا چندتا داشتی؟ سامیار:بغیر از تو هیچکس
-وجدانا؟

سری تکون داد و گفت:تو اولی و آخریشی

با ذوق و دهن باز نگاهش میکردم و خواستم قاشقمو دوباره پر برنج کنم بزارم دهنم که دیدم قاشق با بشقاب خالی داره والیبال بازی میکنه، چرا اینقد زود تموم

شد؟ لیوان رو پر آب کردم و گرفتم به سمت سامیارو گفتم: بیا آب بخور غذا نمونه گلوت

سری از تاسف تکون داد و گفت: تو بخور معده ات خالی نمونه - راست میگی

یه لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم، سینی رو روی زمین گذاشتم و رفتم کنارش نشستم و سرم رو تکیه دادم به بالا تخت و گفتم: تو که شام نخوردی و سارینا

گفت که اعصابت بهم ریخته بود راسیتش منم غذا از گلوم پایین نرفت پاکت سیگارش رو برداشت و سیگاری درآورد و گوشه لبش گذاشت و قبل از اینکه بخواد روشنش کنه سیگارو از دهنش درآوردم که برگشت و نگاهم کرد

توی چشماش زل زدم و گفتم: چی شده سامیار

کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت: امروز بهشت زهرا بودم ناخودآگاه مردمک چشمم حرکت کرد به سمت قاب عکس روبه روم... هانیه و لبخندش و دلبری که از چشماش مبارید، منم به این قشنگی لبخند میزدم؟ منم به

این قشنگی میتونستم دل یه مرد رو اینجوری ببرم؟ یا مثلا توی عکس به این قشنگی ژست بگیرم؟ من با هانیه زمین تا آسمون فرق داشتم؛ من دهنمو همیشه دو

مترونیم باز میکنم و صدای قهقهه هام تا اون سر دنیا میره من بخوام دلبری کنم تهش باید یه سوتی بدم حتما که از دماغ طرف دریاد من تو عکسا باید یا همیشه خل

و چل بازی دربیارم و یا ته ژستای خیلی نازم اینه دست به سه*ینه جلوی دوربین بشینم و لبامم بکنم داخل که مثلا خیلی بچه خویم، من سر و ته بویی از لطافت و

ظرافت روحی زنانه نبردم نفسی گرفتم و چشمام رو یکبار بستم و باز کردم و گفتم: عذاب وجد...

حرفم رو قطع کرد و گفت: آره

بغض بدی توی گلوم چمباته زد، نگاهش کردم ترس از دست دادنش اشک شد و نشست داخل چشمم؛ با صدای خفه گفتم: ولم میکنی؟

اخم غلیظی کرد و شصتش رو کشید روی گونه هامو اشکام رو پاک کرد دست گذاشتم روی دستش که روی صورتم ثابت شد ناخودآگاه از دهنم در رفت: من

دوست دارم سامیار

کل صورتم رو از نظر گذروند و روی چشمام ثابت موند، سرم رو به سه*ینه اش چسبوند و محکم گفت: من کی گفتم ولت میکنم مطمئن باش از من، تو جایگاه

درستی هستی آهو

سکوت عجیبی بینمون برقرار شد که عجیب بهش احتیاج داشتم عجیب احتیاج داشتم فکر کنم به حرفای سامیار و اطمینان کنم بهش؛ سامیار داشت جایی رو

توی قلبم باز میکرد که هیچکس نمیشد بغیر از خودش اونجا باشه ب*وسه ای نرم و آروم
روی موهام نشوند و دستم رو توی دستاش گرفت؛چشمام رو بستم و با

تمام وجودم بوی عطرش رو نفس کشیدم بغلش حس آرامشی بهم تزریق میکرد که اگه کل
دنیا بغلم میکردن همچین حسی محال بود دیگه درونم به وجود بیاد، سرم

رو از س*ینه اش جدا کردم و اشکام رو پاک کردم و به چشماش زل زدم و گفتم:ادکلنت
خیلی خوشبوئه

دست داخل موهام کشید و باهمون اخم خاصش گفت:دوست داریش؟

مثل این دختر بچه ها سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که دماغم رو کشید و از روی
تخت بلند شد و به سمت کشوش رفت شیشه ادکلن رو بیرون آورد و

منم بلند شدم رفتم به سمتش؛دستم رو گرفت و ادکلن رو گذاشت توی دستم و گفت:واسه ی
تو

-پس خودت؟

سامیار:یکی دیگه میخرم لبخندی زدم و گفتم:مرسی

خمیازه بلند بالایی کشیدم و گفتم:من برم بخوابم شیطون نگاهم کرد و گفت:بودی حالا

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:بی تربیت یه ذره جنبه داشته باش کوتاه خندید و

گفت:تو منحرفی و گرنه من حرفی نزدم خندیدم و شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون زدم...

داخل شهربازی شدیم و با ذوق به وسیله های شهربازی نگاه کردم آخرین بار سه سال پیش
مامان من و آیدا رو آورد ولی من بخاطر اینکه ترس از ارتفاع داشتم

همش میرفتم سمت بازی بچه ها ولی نمیداشتن سوار شم کم مونده بود بگن خانم شما لنگتون
درازه برو خجالت و خفت بکش ،سامیار دستم رو توی دستای مردونه

اش گرفت و باهم راه افتادیم به سمت وسیله ها که سامیار گفت:چی میخوای سوار بشی؟
آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زورکی زدم و گفتم:حالا بیا بریم یه چی بخوریم وقت
زیاده تا آخر شب

سری تکون داد که نفس آسوده ای کشیدم من نمیدونم وقتی مته سگ از ارتفاع میترسم
چرا زر میزنم بریم شهربازی ،به سمت مغازه کشوندمش و دوتا پشمک

چوبی گرفتیم پشمک و یه قری توی هوا دادم و گفتم:عاشق پشمکم یعنی سامیار:از من
بیشتر دوسش داری؟

نگاهش کردم و نگاهم کرد یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:خودتو با خوراکی مقایسه میکنی؟
یه تیکه از پشمک کند و داخل دهنم گذاشت و گفت:منم خوردنیم دیگه خوشمزه بانمک
شیرین...

پریدم وسط حرفشو گفتم:بابا تو خوب تو لواشک اینقد از خودت تعریف نکن میزنم نصفت
میکنما

خندید و سری تکون داد یه تیکه بزرگ از پشمک رو گذاشتم پشت لبمو و صورتم رو اینور اونور کردم و گفتم: بین من پیر بشم خوشگل میشم؟ صورتش جمع شد و گفت: مگه پیر بشی سیلاتو برنمیداری؟

- نه بابا اونموقع که دیگه شوهر کردی خرت از پل گذشته میتونی حال اینو اون رو بهم بزنی و از دنیات ل*ذت ببری

سامیار: واسه اونموقعتم فکر کردی چه کرمی بریزی؟

پشمک بالای لبم رو داخل دهنم گذاشتم و گفتم: آره بابا اون زمان دیگه پام لب گوره باید

نهایت ل*ذت رو ببرم بنظرم توهم با دندون مصنوعی امتحان کن

پشمکامون رو خوردیم و سامیارو کشون کشون به سمت ماشین برقی ها بردم که با چشمای

گشاد گفت: نگو که میخوای سوار اینا بشیم آستین کتشو کشیدم و ملتمس گفتم: سامیار

پوفی کشید و رفت که بلیط بگیره با بلیط برگشت و دوتایی سوار دوتا ماشین جداگانه شدیم

گاز میدادم و همین که نگاه سامیار میکردم دیگه چشم برنمیداشتم و

یهو تپ میزدم میخوردم به یه جا... سامیار همینطور که ماشین خودش رو میروند لب

زد: رانندگیت بیسته

زبونم رو براش درآوردم و دیگه نگاهش نکردم ولی روندنم به همون شدت افتضاح بود

اینجوری بگم دهن ماشین رو سرویس کردم بس کوبیدمش به بقیه

ماشین ها و اینور اونور؛ هرچی دقت میکردم بیشتر قهوه ای میکردم بعد از چند دقیقه وقت

ماشین بازی تموم شد و همه بیرون اومدیم دستم رو انداختم دور بازو

سامیار که گفت: بریم چرخ و فلک

دستم از دور بازوهای شل شد و کنارم افتاد حتی فکر کردن به اون همه بالا رفتنم حالم رو بد میکرد آب دهنم رو قورت دادم که با تعجب گفت: چت شد؟
 صدام رو صاف کردم و سعی کردم به روی خودم نیارم لبخند زدم و گفتم: ذوق زده شدم
 اره ارواح اموات ذوق زده شده سامیار بلیط رو گرفت و توی صف چرخ و فلک وایسادیم
 چندتا پسر بچه پشت سرمون بودن که گفتم: سامیار این بچه ها بین

چه ذوق دارن بزار بیان جلوی ما وایسن گناه دارن سامیار: عزیز من اونام سوار میشن خوب
 سرم رو به علامت منفی بالا دادم و گفتم: نه بیا و مردی کنیم اینا رو بندازیم جلومون اینا بچه
 ان ما که بچه نیستیم

قبل از اینکه سامیار حرفی بزنه رو به سه تا پسر بچه گفتم: بیااید شما جلو ما وایسید یه

زن پشت سرشون بود که گفت: واسه چی خانم؟ - شما مادرشونید؟

-بله

اشاره ای به جلوی خودم کردم و گفتم: اختیار دارید شما هم با بچه هاتون بفرمایید
 اونا هم از خدا خواسته چهارتایی جلوی ما وایسادن نفسی گرفتم و روبه سامیار گفتم: آدم
 خوبه یه خورده انسان باشه

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد دوباره خم شدم و به پشت سرمون نگاه کردم که دیدم یه
 پیرزن پشت سر سامیاره؛ لبخند مهربون نمایی زدم و روبه پیرزن

گفتم: مادر جان شما بیایید جلوی ما وایسید

سامیار اخم کرد و گفت: چکار میکنی معلوم هست چته؟

یواش زیر گوش سامیار گفتم: سامیار جان پیره احترامش واجبه زشته پشتت بهشه

دست پیرزن رو گرفتم و آوردم جلوی خودم که گفت: مادر جان اگه اشکال نداره پسر مم

بیاد پشت سرم

تند تند سری تکون دادم و گفتم: حتما حتما مادر جان هیچ اشکالی نداره

پسرلنگ درازش اومد و پشت سرش وایساد که پیرزن لبخند مهربونی زد و گفت: خیر از

جونیت بیینی مادر

لبخند دندون نمایی زدم و برگشتم و روبه سامیار گفتم: بیین دعا کرد برامون

سامیار سری از تاسف تکون داد و به کفشاش خیره شد یه چند دقیقه همینجور ساکت بودم

که دیدم صف داره کم کم میره جلو؛ تند ی به پشت سر سامیار نگاه

کردم که یه دختر و پسر جوونی بودن و داشتن هی باهم حرف میزدن و معلوم بود دوستن

، روبه دختره با لبخند گفتم: بیایید جلوی ما وایسید با تعجب نگاهم کردن که گفتم: بیایید

دیگه

دختره سریع دست پسر رو گرفت و اومد جلوی ما وایسادن و کلی تشکر کرد با ترس به

سامیار نگاه کردم که دیدم عصبی بهم خیره... با تته پته گفتم: جوونن

دیگه بزار یه امشب بهشون خوش بگذره

خواستم دوباره به پشت سر سامیار نگاه کنم که بازوم رو عصبی گرفت و گفت: چته تو؟

دست روی یقه کتس کشیدم و گفتم: سامیار جان من دارم فرهنگ سازی میکنم که ملت یاد بگیرن به جای اینکه حق همو زیر پا بزارن به جاش بهم دیگه حق

خودشون رو بدن

چشم غره ای برام رفت و گفتم: لازم نکرده فرهنگ سازی کنی رسیدیم ته صف خانم با فرهنگ دپرس برگشتم و به چرخ و فلک گنده نگاه کردم هرچند ثانیه یه بار برمینگشتم که یکی دیگه رو بیارم جلومون ولی سامیار هیکل گنده اشو مینداخت جلوی

دیدمو نمیداشت ناچار برگشتم و قبول کردم که همیشه با سرنوشت جنگید چند دقیقه بعد به چرخ و فلک رسیدیم و سوار یکی از کوپه هاش شدیم؛ با ترس و لرز

سوار شدم و سامیار یه ورش نشست و منم یه ورش، هرچقدر چرخ و فلک بالا میرفت منم هرچی خورده بودم بیشتر بالا میومد، یواش یواش چرخ فلک بالا رفت

تا رسیدیم به اون نوکش؛ قلبم تند تند میزد آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو بستم که

صدای نگران سامیار رو شنیدم: آهو خوبی؟ با چشم بسته لبخندی زدم و گفتم: عالیه ام

سامیار: پس چرا چشمتو بستی؟

با همون لبخند زورکی و چشمای بسته دستم رو به صورت دعا گرفتم بالا و گفتم: دارم واسه ی رها دعا میکنم میدونی سامیار حس میکنم به خدا نزدیکترم و دعای

میگیره

سامیار: چرا چرت میگی

-دارم دعا میکنم که امشب از رها خوب نگهداری کنن تا من از عروسی فامیل مون برگردم

سامیار: خب حالا دعا کردی چشماتو باز کن

نفسی گرفتم و با حس معنوی خاصی گفتم: من میخوام از این فضای معنوی استفاده کنم و تا

وقتی این بالام دعا کنم

سامیار: همه جا مسخره بازیت رو داری نه؟

دستم رو به حالت سکوت روی بینیم گذاشتم و گفتم: هی ش

دیگه حرفی نزد و منم چشمام رو باز نکردم تا وقتی که چرخ و فلک نگه داشت و پیاده

شدیم همینجور که راه میرفتیم سامیار دستم رو گرفت و مجبورم کرد

وایسم با تعجب گفتم: چرا اینقد یخ کرده دستت؟ گنج گفتم: ه L؟

سامیار: میگم چرا اینقد یخ کرده دستت؟

-باد خورده دستام یخ زدم دیگه

اخمی کرد و گفتم: ببینم تو از ارتفاع میترسی؟ چشمام رو گشاد کردم و گفتم: چ سی من؟

سامیار: آخه یادمه توی شمال سوار تلکابین نشدی خندیدم و گفتم: بابا اونموقع میخواستم

پیش تو بمونم

مشکوک نگاهم کرد که گفتم: بخدا نمیترسم اصلا بیا بریم سوار رنجر بشیم بهت ثابت بشه
من عاشق ارتفاعم

سامیار: عه که اینطوریه باشه بریم با چشمای گشاد گفتم: کجا؟ سامیار: سوار رنجر

خودت گفتی

یا خدا حالا من یه زری زدم تو باید باور کنی من نمیترسم؛ خدایا چه غلطی کنم؟ خدایا چرا
من هروقت قپی میام یه جور ویژه حالم رو میگیری آب دهنم رو

قورت دادم و گفتم: تو که نمیترسی

سری به علامت نه بالا برد و گفت: درست حدس زدم میترسی نه؟ به زور پوزخندی روی

لبم نشوندم و گفتم: خوراکم رنجره یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: ببینیم و تعریف

کنیم

پرو پرو گفتم: ندیده تعریف کن که رنجر از من میترسه نه من از رنجر

واسه هر کلمه ای که میگفتم هزار بار به غلط کردن میوفتادم خدایا خودت رحمی کن و

ضایعم نکن، خدایا از شر شیطان به تو پناه میبرم به سمت رنجر رفتیم و

دقیقا دوتا صندلی دیگه خالی داشت و من و سامیار رو روی صندلی ها نشستیم صدای قلبم رو

میشنیدم و داشتم از ترس خیس میکردم خداکنه رنجر خراب بشه منو

نبرن لب مرگ؛ خدایا دستگاهش خراب بشه به حق پنج تن... دستام یخ تر از قبل شده بود
 ومیلرزید صدای سامیارو زیر گوشم شنیدم که گفت: خوبی؟ بدون اینکه نگاهش کنم
 گفتم: عالی بیست بیست
 بمیری آهو بمیری که اینقد ادای خواهر پسر شجاع رو درمباری سامیار دستای یخم رو توی
 دستای گرمش گرفت که حس خوبی بهم داد ولی اون ترس لعنتی
 هنوز سر جاش بود رنجر بالا و بالاتر رفت که کل اجزای بدنم قفل صندلی شده بود گردنم
 خشک شده بود و فقط روبه رو میپایید دستگاه رفت بالاتر و برعکسمون
 کرد که یه لحظه حس کردم قلبم نمیزنه تمام زورم رو زدم و دو مترونیم دهنم رو باز کردم و با
 تمام توانم داد زدم: ی - حسین دوباره داد زدم: ی - ابوالفضل
 سامیار سعی در آروم کردنم داشت ولی من نمیفهمیدم چی داره میگه فقط داد میزدم...
 ی - خود خدا
 - من م ردم
 - آی م ردم منو نجات بدین
 - یا نب ی
 - اللهم ص ل علی محمد
 چشمام رو بستم و داد زدم: ی - فاطمه
 میدونستم دارم چرت و پرت میگم ولی از زور ترس نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم -

به نام خداوند جان و خرد که ما خشنود باشیم و رستگار

رنجر میومد پایین و دوباره میرفت بالا و برعکس میشدیم صدای داد سامیاری و شنیدم که با
عصبانیت فریاد زد: این سگ مصب رو نگهدار، داره سخته میزنه
ولی اون یارو که مسوولش بود هیچ گوش نمیداد دوباره سامیاری داد زد: مرتیکه میگم این بی
صاحب موندتو نگه دار بلایی سرش بیاد پدرتو درمیارم نگه دار بی

شرف پول کل اینایی که نشستن رو دو برابر میدم نگه دار
چشمام سامیاریو چهارتا میدید و دیگه جون داد زدن نداشتم گلوم بدجوری میسوخت و
ضربان قلبم بد بالا رفته بود؛ روی صندلی مثل بستنی آب شده شل افتاده
بودم و فقط دعا دعا میکردم قبل از اینکه بمیرم تموم بشه سامیاری همینجوری داشت داد میزد
ولی دستگاه رو نگه نمیداشت، ده دقیقه بعد رنجر و نگه داشت ولی من

خشک شده روی صندلی بودم سامیاری سریع از صندلی بلند شد و کمربندی که به صندلی وصل
بود رو بالا داد و با نگرانی تکونم داد و گفت: آهو آهو خوبی؟
خشک شده نگاهش میکردم و زبونم قفل شده بود مسوولش اومد و از سامیاری پرسید: وقتی
میترسین چرا سوار میشین

سامیاری عصبی یقه یارو گرفت و گفت: مرتیکه الاغ مگه بهت نگفتم نگه دار فقط بلایی سرش
بیاد زنده و مرده اتو میارم جلوی چشمت حالا ببین
قبل از اینکه دعوا شدت بگیره با تمام توانم سعی کردم و از ته حلقم دراومد و بی جون
گفتم: سامیاری

سریع یقه یارو ول کرد و تندی اومد سمتم و گفت:جان سامیار حالت خوبه؟ به زور سری

تکون دادم و گفتم:منو از اینجا ببر تورو خدا

بسرعت سرش رو انداخت زیر بغلم و از صندلی جدام کرد و جلوی چشمای متعجب مردم از شهربازی بیرون زدیم در جلوی ماشین رو باز کرد و من رو

نشوند روی صندلی و همینجور که پاهام از ماشین بیرون بود در ماشین رو باز گذاشت بطری آبی از عقب آورد و جلوی پام روی زانوهاش نشست در بطری رو

باز کرد و چسبوند به دهنم؛ آب رو تا نصفه سر کشیدم و کناره های لبم رو پاک کردم نگاه نگرانش هنوز روی صورتم بود از جاش بلند شد که بره بشینه پشت

فرمون که دستش رو گرفتم از روی صندلی بلند شدم و کامل از ماشین بیرون اومدم و بغلش کردم چند لحظه بعد دستش رو دور کمرم سفت کرد سرم رو به سینه

ی مردونش چسبوندم و بغضم شکست چقد خوب بود که سامیار بود، چقد خوب بود که این آغوش بوی امنیت میداد بوی تکیه گاه بودن میداد بوی پناه یه آهوی

بی پناه رو میداد بوی آرامش میداد، اشکام تند تند میریختن ولی نه از ترس نه از ارتفاع از خوشحالی برای داشتنش؛ به عشقم قسم میخوردم که من میجنگم واسه

داشتن همچین مردی همچین تکیه گاهی قسم میخوردم دستش رو روی دوتا بازو هام گذاشت
و از بغل خودش جدام کرد و با اخم و صدای خش دار گفت: من لعنتی

نباید میذاشتم سوار میشدی

اشکام رو با دستش پاک کرد و گفت: نباید میذاشتم

-سامیار

منتظر نگاهم کرد که گفتم: دوست دارم

لبخند خیلی کمرنگی زد و دستم رو آورد بالا و پشتش رو ب***و*سید و گفت: منم

درسته جمله اش رو کامل نگفت ولی همین منم گفتنش لذتی داشت که حس کردم خوشبخت

ترین دختر دنیا منم؛ خندیدم و گفتم: فکر کن الان گشت برسه سامیار: پس تا نرسیده سوار

شو بریم شام بخوریم

سری تکون دادم و بی جون تر از قبل سوار شدم و سامیار هم ماشین رو حرکت داد سرم رو

به پنجره تکیه دادم و گفتم: کجا میریم؟ سامیار: رستورانی جایی

برگشتم سمتشو گفتم: میشه نریم سامیار: شام نخوردیم که -پیتزا بگیر میزنیم بر بدن

سامیار: آخه پیتزا هم شد غذا

ملتمس نگاهش کردم که سری تکون داد و چند دقیقه بعد جلوی یه پیتزایی نگه داشت از

ماشین بیرون اومد و به سمت مغازه رفت چند دقیقه طول کشید که با

دوتا جعبه پیتزا و دوتا نوشابه و چندتا سس برگشت درماشین رو بست و گفت: توی ماشین بخوریم؟

سری تکون دادم و یکی از جعبه های پیتزا رو برداشتم و یه عالمه سس ریختم روش و عینهو گاو شروع به خوردن کردم همینجور که داشتم لپ میزدم به

سامیار نگاه کردم که خیلی شیک و آروم داشت میخورد با نوشابه پیتزای توی دهنم رو پایین دادم و یه تیکه دیگه پیتزا برداشتم یعنی منم میتونم مثل این شیک غذا

بخورم؟چشمام رو ریز کردم و به حرکاتش زل زدم ،صاف روی صندلیش نشسته بود و ولی من تا شده افتاده بودم روی پیتزا ؛خودم رو مثل سامیار صاف کردم و

تکیه امو دادم به صندلی ؛زیاد به غذاش زل نمیزد ولی من دهنم پر بود باز نگاه به تیکه های پیتزا میکردم و نقشه میکشیدم دفعه بعدی کدومشون رو بردارم و بکنم

توی حلقم ،وقتی دهنش پر بود نوشابه نمیخورد ولی من همیشه معتقد بودم به جای اینکه بره توی معده قاطی بشه از توی دهن قاطی بشه بهتره ،اومدم با کلاس

بازی دربیارم و شیک غذا بخورم دندونم رو آوردم جلو و گاز خیلی کوچیکی به تیکه پیتزا زدم سامیار به این کوچیکی گاز نمیزد ولی من میخواستم با کلاس تر از

اون باشم چس مثقال سس ریختم روشو دوباره گاز خیلی ریزی زدم که سامیار گفت:چرا اینجوری میخوری

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: شیک میخورم نه؟
 دستی دور لبش کشید که خنده اشو جمع کنه. مشتی به بازوش زدم و گفتم: تو چجوری اینقد
 قشنگ غذا میخوری من نمیتونم هرکاری میکنم به منم نشون بده
 دستم رو گرفت و پیتزایی که توی دستم بود و نزدیک دهنش کرد و از همونجا که گاز زده
 بودم یه گاز بزرگ زد و با دهن پر گفت: اینجوری خوبه؟
 زدم زیر خنده و میون خنده گفتم: الان تو داری مثل من میخوری؟
 نوشابه رو برداشت و همینجور که دهنش پر بود سر کشید که بیشتر زدم زیر خنده؛ چه
 باحال ادای منو درمیورد با لبخند به خندیدنم نگاه میکرد وقتی که دیگه
 خنده ام تموم شد همینجور که با ل*ذت نگاهم میکرد گفت: کی به تو گفته مجبوری مثل من
 بشی یا مثل من غذا بخوری؟
 ساکت نگاهش کردم که ادامه داد: من تورو همونجوری که هستی میخوامت سعی کن
 هیچوقت خودتو تغییر ندی نه بخاطر من نه بخاطر هیچکس دیگه
 وای خدایا منو بگیر غش نکنم، خواب بودم یا بیدار خدایا اگه خوابم همینجور خواب بمونم
 اگه هم بیدارم که مرسی به خاطر همه چیز؛ خم شد و از صندلی
 عقب یه جعبه برداشت یه جعبه کادو بود به سمتم گرفت با تردید نگاهش کردم که
 گفت: بگیرش
 -این چیه؟
 سامیار: برای توعه بگیرش
 با تعجب به جعبه زل زدم و گفتم: دوربین مخفیه دیگه نه؟ سامیار: بگیرش بهت میگم

تندی جعبه رو از دستش قاپیدم و درش رو باز کردم و چشمام از حدقه بیرون زد گوشه
موبایل توی جعبه داشت بهم چشمک میزد باهمون چشمای گشاد برگشتم

سمت سامیارو گفتم:الکی نه؟

مسخره سری به نشونه ی مثبت تکون داد با ذوق گوشه رو بیرون آوردم و همینجور که
میچرخوندمش دهنم رو باز کردم و گفتم: آ آ آ برگشتم سمت سامیارو گفتم: این مال من

واقعا؟

قبل از اینکه حرفی بزنه پریدم بغلش و از گردن آویزونش شدم و با ذوق گفتم: معلومه که
مال منه مرسی مرسی مرسی

از بغلش بیرون اومدم و با ذوق نگاهش کردم که چشماش رو روی هم فشار داد و
گفت: قابلیتو نداشت

سریع گوشه نوکیا دو صفرم رو بیرون آوردم و خطمو از توش بیرون آوردم و انداختم توی
گوشه عزیز گرامیم؛ پنجره رو دادم پایین و گوشه نوکیا رو با تمام

قدرتم پرتاب کردم بیرون و گوشه جدیدم رو روشن کردم سامیار ماشین رو حرکت داد و
منم چندتا سلفی توپ با سامیار انداختم و تا خود خونه عکسام رو زیر و

رو کردم...

با دل ضعفگی وارد آشپزخونه شدم که دیدم کسی نیست؛ به سمت قابلمه های روی گاز
رفتم و درشون رو برداشتم و یکی یکی بو کشیدم اووووف اینایی که تا

پخته شدنشون هنوز یه ساعت دیگه مونده بود تازه اگه تا یه ساعت دیگه بهمون شام بدن بوی
عطر آشنا به مشام خورد، خم شد و گونه ام رو ب*سوس کرد با

چشمای گشاد برگشتم سمتش و گفتم: نمیگی یکی میبینمون؟ بی خیال گفت: مگه مهمه؟

چشمام بیشتر گشاد شد که خم شد و روی اون یکی گونه ام ب***و*سید لبخندی زد و
هلش دادم عقب و گفتم: کی اومدی؟

یه گوجه از روی سالادای روی میز برداشت و داخل دهنش گذاشت و گفت: همین الان مطب
امروز خیلی شلوغ بود

همون لحظه فروزان که سرش توی گوشه بود وارد آشپزخونه شد سرش رو بلند کرد و با
دیدن سامیار سریع گفت: سلام آقا خسته نباشین

سری تکون داد و دوباره به من زل زد برای اینکه ضایع بازی نشه گفتم: پنج دقیقه دیگه رها
رو میارم اتاقتون آقا

چشمکی برام زد که به سرفه افتادم؛ سریع به فروزان نگاه کردم که دیدم خداروشکر باز
سرش تو گوشیشه، سامیار لب زد منتظرتم که خودم رو زدم افق و اونم

از آشپزخونه بیرون زد، پسر دیوونه نمیگه این دختره این جا وایساده میبینمون فاطمه وارد
آشپزخونه شد و رو به فروزان گفت: فردا عقد منه مثلا تو سرت توی

گوشیته چه دختر خاله ای هستی یکم دل داریم بده استرس دارم فروزان:دیگه میخوای زن
جواد بشکه بشی استرس داره؟

بلند زدم زیر خنده که فاطمه با اخم روبه من گفت:زهرمار بشکه رو تو انداختی سر زبون
این و گرنه این خروس لاله و چه به این حرفا
قبل از اینکه فروزان حرفی بزنه گفتم:اسمای دیگه هم میشه براش گذاشت چون تورو
دوست داشتم آبرومند ترینشو روش گذاشتم
چپ چپ نگاهم کرد و قبل از اینکه اوضاع قمر در عقرب بشه از آشپزخونه زدم بیرون و به
طبقه ی بالا رفتم نگاهی به اینور اونور انداختم و وقتی مطمئن

شدم کسی نیست در اتاق رو باز کردم و داخل شدم روی تختش دراز کشیده بود و با دیدن من
بلند شد و نشست اشاره ای به کنار دستش کرد و گفت:بیا اینجا
رفتم کنارش روی تخت نشستم دستشو انداخت پشت کمرم و به خودش چسبوندم:نگاهش
کردم...یه چند دقیقه داشت صورتم رو آنالیز میکرد و همینجور بی

حرف بهم خیره بود صدام رو صاف کردم و گفتم:آقای سامیار ارجمند چرا اینقد زل میزنی
تموم شدم بخدا

بی مقدمه گفت:دل تنگت شده بودم
یجوری انگار از ته دلش گفت که دلم لرزید ،دستاش رو گرفتم و گفتم:راست راستکی؟
سری تکون داد و همونجور که خیره بود توی چشمام گفت:هیچوقت فکر نمیکردم اسیر یه
الف بچه بشم

با چشمای گشاد گفتم: منو میگی؟

دوباره سرش رو به علامت مثبت تکون داد، اخمی کردم و گفتم: من الف بچه ام؟ عمت الف

بچه نه من

دست به س*ینه شدم با اخم سرم رو جهت مخالفش برگردوندم سرش رو خم کرد و زیر

گوشم گفت: عمه ندارم

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: وایییی یعنی همدردیم سری از تاسف برام تکون داد و

گفت: قهر بودی مثلا زبونم رو براش درآوردم و بحث رو عوض کردم و گفتم: فردا هم عقد

جواد بشکه با فاطی شله سامیار: میدونم

آهی از ته دل کشیدم که گفت: چی شد؟

به روبه روم خیره شدم و گفتم: خوشبحالشون دارن ازدواج میکنن سامیار: دوست داری

ازدواج کنی؟

با ذوق برگشتم سمتش و گفتم: آخ فکر کن سامی حنابندون چقد کیف میده مخصوصا اونجا

که حنا میارن واسه عروس بعد شب عروسیت که یه عالمه ماشین

میوفته دنبال تو بوق بوق میکنه، فکر کن من اگه جای عروس باشم اونهمه ماشین بیوفته پشت

سرم بدنمو از پنجره ماشین میارم بیرون و واسه همشون رق*ص

س*ینه میام آخ که چه کیفی میده

سری تکون داد و چشماش رو ریز کرد و گفت: خب خب با اجازه کی رق*ص سه*ینه

میای؟ لبخند دندونمایی زدم و خجول گفتم: با اجازه بزرگترا

کنار لبشو خاروند و گفت: ساکت و خانم میشینی توی ماشین و چل بازی درنمیزی
خواستم حرفی بزنی که در اتاق محکم باز شد و اول سلینا وارد شد و با ذوق داد زد: داداش
واسه سارینا...

بعدش سارینا پشت سرش با دو اومد تو و خواست جلوی دهنش رو بگیره ولی با دیدن ما
دوتا خود به خود دوتاشون لال شدن، با دهن باز داشتم نگاهشون

میکردم، اون دوتا هم خشک زده و متعجب و با دهن باز به من و سامیار خیره بودن، یا
امامزاده جمع کن این بساط رو جمعش کن... برگشتم به سامیار نگاه کردم که

دیدم عصبی و با اخم بهشون خیره اس؛ با صدای عصبی روبه اون دوتا گفت: مگه اینجا طویلس
بدون در زدن میاید تو

به خودشون اومدن و دوتایی باهم گفتن: ببخشید

سریع از روی تخت بلند شدم و اون دوتا خواستن از اتاق بیرون بزنی که سامیار

گفت: وایسید کارتون دارم

بی معطلی از اتاق بیرون زدم و به اتاق رها رفتم؛ خدایا خودت به دادم برس، عجب آبرو

ریزی شد قلبم تند تند میزد و عرق روی پیشونیم نشسته بودن یعنی

الان راجبم چه فکری میکنن؟

الان حتما با خودشون میگن دیدی شمال درست حدس زده بودیم...خدایا خودت به فریادم
برس بدبخت نشم یه وقت؛ در اتاق زده شد که چشمام گشاد شد، یا امام

حسین نکنه یکی از اون دوتان؟چه زود حرفاشون تموم شد لبم رو گاز گرفتم و برگشتم در رو
باز کردم...گندم با لبخند داشت نگاهم میکرد وایی خدا نکنه اون

دوتا سریع زنگ زدن به این اینم خودش رو رسونده اینجا منو با دستای خودش خفه کنه...خفه
شو آهو میگ میگم بود اینقد سریع نمیرسید نگران به سمتم اومد و

گفت:آهو جان خوبی

نفسم رو پوف کردم بیرون و گفتم:آره بیا تو

از جلوی در کنار رفتم که داخل شد و گفت:رها خوابه؟

همون لحظه رها از خواب بیدار شد به سمت رها رفت و با مهربونی گفت:ای جووونم رها

رو بغ*ل کرد و روی تخت نشست و روبه من گفت:نمیشینی؟

بی حرف رفتم رو به روش نشستم و لبخند زورکی زدم و گفتم:چه عجب از اینورا راه گم

کردی گندم:اومدم واسه خداحافظی

محکم زدم توی صورتم و یهو از دهنم پرید:داری میمیری

دوباره محکم زدم توی دهنم و گفتم: آخ ببخشید یهو از دهنم در رفت زد زیر خنده و

گفت: اشکال نداره

ب*سوسه ای روی سر کم موی رها نشوند و گفت: امشب با عمه ام میرم یزد عمه ام خونش

اونجاس

-خب اینکه خداحافظی نداره میری سریع برمیگردی دیگه، یه سر زنده

لبخند خسته ای زد و گفت: نه زود برنمیگردم شاید رفتم شش ماه برنگشتم شاید یه سال دو

سال معلوم نیست

با چشمای گشاد گفتم: چخبره؟

بغض کرده گفت: دیروز رفتم مطب سامیار حالش خیلی خب بود انگار دوباره داره یه

اتفاقایی براش میوفته که دل منو آتیش میزنه نمیخوام تهران بمونم و دوباره

بشم شاهد یه اتفاق دیگه من باید فراموشش کنم هرطوری که شده فقط میتونم بگم ایشالله

توی هر شرایطی هست خوشحال باشه

دلم سوخت براش و عذاب وجدان داغونی گریبان گیرم شد بیچاره چمیدونست داره واسه

چه کسی درد و دل نمیکنه همون عذاب وجدان مجبورم کرد پپرسم

سوالی رو که میترسیدم از جوابش: آقا سامیار با یه نفر باشه تو نفرین میکنی اون یه نفرو؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: نه چرا باید نفرین کنم فقط اون یه نفر اندازه ی من دوشش

داشته باشه برای من کافیه

زیر لب زمزمه کردم: خیلی بیشتر از تو گندم: چیزی گفتی؟

-گفتم ای‌شالله که همینطوره

رها رو دوباره ب***و*سید و روی تخت گذاشت و از جاش بلند شد منم مطابقش از جام بلند شدم که نزدیکم اومد و بغلم کرد و گفت:دلم برات تنگ میشه آهو

خیلی خوشحال شدم دوستی مثل تو پیدا کردم

منم سفت بغلش کردم و گفتم:منم دلم برات تنگ میشه گندمی

از بغلم جدا شد و گفت:من میرم از بقیه هم خداحافظی کنم بعد برمیگردم خونه امون که

یکی دو ساعت دیگه راهی یزد بشیم

لبخندی زدم و گفتم:بسلامت سفرت بی خطر

سری تکون داد و از اتاق بیرون زد:کم امشب استرس داشتم عذاب وجدانم بهش اضافه

شد...

صبحونه امو خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون و به طبقه ی بالا رفتم...خواستم در اتاق رها

رو باز کنم که چشمم به در نیمه باز اتاق سارینا و سلینا خشک شد

سه شب بود که از اون ماجرا میگذشت و تقریبا ازشون فراری بودم و حتی یه بار هم باهم هم

کلام نشدیم بالاخره که چی یه حرفی باید بینمون رد و بدل میشد یا

نه...باید نظرشون رو راجب خودم میفهمیدم یا نه؟به سمت اتاقشون رفتم قبل از اینکه وارد

بشم،شنیدم:من نمیدونم داداش مشکلش چیه اه

-حالا تو چه عجله ای داری سارینا یه جور برخورد میکنی انگار ترشیدیم

سارینا: نترشیدیم ولی خب من از پسر خوشم اومده خدا زده پس کلشون مامان پسر هم از من خوشش اومده و حالا خواستگاری کرده داداش حتی نمیزاره بیان

بینیم چجور ادمایی

صدام رو صاف کردم و چندتا تق در زدم و سرم رو از در کردم تو و گفتم: میتونم پیام داخل دوتاشون خیلی عادی سر تکون دادن و منم داخل شدم و پرو پرو رفتم وسطشون روی تخت نشستم هر دوتاشون سکوت کرده بودن و چیزی نمیگفتن چندتا سرفه

کردم و گفتم: چیزی شده؟

سارینا اومد دهن باز کنه و درد و دل کنه که سلینا اخمی کرد و با حرص گفت: سااارینا

سارینا دهنش رو بست که برگشتم سمت سلینا و گفتم: سلینا سرش پایین بود و نگاهم

نمیکرد با ناراحتی گفتم: من همون آهوام

سلینا: اگه همون آهو بودی با داداشم نمیریختی روی هم

پوزخندی زد و سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: آآ ببخشید داداشم گفته از گل

نازکتر بهت نگیم عذر میخوام

اخمام رو کردم توی همو گفتم: من داداشت رو دوس دارم اینو درک میکنی؟ یا میخوای مثل

بچه ها رفتار کنی

سارینا غمگین گفت: عاشقی بد دردی سلینا این دوتاهم درک کن

سلینا پوفی کشید و از جاش بلند شد و کلافه گفت: والا من دیگه نمیدونم چی درسته چی

غلط

اشاره ای به سارینا کرد و گفت: این خانم دوشبه داره مخ منو میخوره بس خواستگار

خواستگار کرد

نگاهی به سارینا کردم و گفتم: چی شده؟ بگید شاید تونستم کمکتون کنم

سارینا آهی کشید و گفت: مامانم هفته ی پیش میخواست با دوستاش بره بیرون منم حوصله

ام سر رفته بود باهاشون رفتم یه دوست جدید پیدا کردن اونم اومده

بود از اول تا آخر شب به من زل زده بود و شب بعد اینکه شاممونو خوردیم و از رستوران

بیرون زدیم زنگ زد پسرش اومد سراغش

به اینجاش که رسید با ذوق تعریف کرد: واییییی آهو پسر رو که دیدم همون اول به دلم

نشست هم خوشتیپ بود هم خوشگل بود هم قیافه اشو صداش خیلی

مردونه بود

سلینا پرید وسط حرفشو روبه من گفت: اونشب دهن منو سرویس کرد بس از اون پسر

گفتشانش فردا مامانش با مامانم تماس گرفت و گفت که بیان واسه

خواستگاری و مامانم گفت باید با داداشش مشورت کنم

سارینا ادامه داد: ولی داداش نمیزاره میگه من هنوز بچه ام عقم نمیرسه ابرویی بالا

انداختم و گفتم: که اینطور اگه بخوایید من میتونم باهاش حرف بزنم سارینا با چشمای گشاد

گفت: چی میخوای بهش بگی؟

سلینا با طعنه روبه سارینا گفت: مته اینکه یادت رفته ایشون سوگلی خان داداشن سارینا با

عصبانیت گفت: یه دقیقه خفه شو سلینا ببینم چی میگه بعد روبه من گفت: چی میخوای بهش

بگی؟ - تمام زورمو میزنم واسه راضی کردنش دیگه

با ذوق پرید بغلم و گفت: آهو اگه اینکارو کنی هیچوقت فراموش نمیکنم از بغلم جدا شد

و گفت: کی بهش میگی؟ - بزار بیاد خونه

ترسیده گفت: نه تورو خدا بیاد بهش بگی عصبی میشه میاد سراغم پاشو الان برو

مطبش

با چشمای گشاد گفتم: الان؟

سرش رو تند تند تکون داد چاره ای نداشتم برای اینکه دلشون رو به دست بیارم باید همه

کاری میکردم ناچار گفتم: خيله خب آدرس مطب رو بده تا برم

آدرس رو ازشون گرفتم و به اتاق رها رفتم، لباسای بیرونم رو تند تند پوشیدم و ارایش

ملا میکردم و زنگ زدم آژانس؛ رها رو به اتاق سارینا و سلینا بردم و

گفتم: یکی دو ساعت هواشو داشته باشید برمیگردم

سارینا با کمال میل قبول کرد و منم تندی از خونه بیرون زدم و سوار آژانس شدم چند دقیقه بعد ماشین جلوی یه ساختمون خیلی بزرگ نگه داشت پول آژانس

رو حساب کردم و وارد ساختمون شدم با آسانسور به طبقه ی دوم رفتم و وارد مطب شدم از زن و مرد و پیر و جوون اونجا نشسته بودن، به سمت منشی رفتم و

گفتم: سلام خانم

سرش رو بالا آورد و با صورت پر آرایشش رو به رو شدم با اخم گفت: سلام بفرمایین الان حال میداد چهارتا سیلی از رو صورتش برداری که اینجوری خودشو برات نگیره میمون؛ یه تای ابرومو بالا انداختم و خم شدم سمتشو گفتم: میخوام برم

اتاق آقای ارجمند

پوزخندی زد و اشاره ای به بیمارا کرد و گفت: اولاً اینا همه میخوان برن اتاق آقای ارجمند ولی نشستن تا نوبتشون بشه دوما شما؟

پوست لبم رو کندم و گفتم: یکی از بیمارانشون هستم میخوام بی نوبت برم حرفیه؟

منشی: برو بیرون شر نشو

سرم رو تکون دادم و گفتم: شر بشم یکاری میکنم توام اخراج بشیا با من بحث نکن زنگ
 بزن با حرص یکم نگاهم کرد و بعد تلفن برداشت و گفت: آقای ارجمند یکی از بیمارتون
 میخوانبی نوبت بیان داخل

سری تکون داد و دست روی پایین گوشی گذاشت و روبه من با اخم گفت: آقا دکتر میگن
 نمیشه

-بگو آهو سرمدی اسم بیمارتون

دوباره با حرص گوشی رو چسبوند به گوشش و اسمم رو گفت؛ چشمای پر از آرایشش
 یواش یواش گشاد شد و گفت: چشم آقای دکتر

گوشی رو قطع کرد و نگاهی به سرتا پای من کرد و گفت: میتونید برید داخل
 چشم غره ای براش رفتم و دستگیره رو گرفتم و وارد اتاق شدم از پشت میزش بلند شد و
 گفت: خوش اومدی چرا به منشی میگی بیمارم
 چشمام رو ریز کردم و نزدیکش شدم و گفتم: میخوای انکار کنی بیمارتم؟ لبخندی زد و

گفت: چایی میخوری یا قهوه؟

روی میزش نشستم که اونم روی صندلیش نشست، گفتم: هیچکدوم اومدم بهت سر بزnm
 راستی؟

منتظر نگاهم کرد که گفتم: به این منشیت بگو من هر وقت پیام بی اجازه وارد میشم دوتا

آرنجش رو روی میز گذاشت و گفت: بی اجازه وارد خونه میشی

تکیه اشو داد به سندلیشو با دست اشاره ای به قلبش کرد و چشمکی زد و گفت:بی اجازه وارد اینجا میشی

ادامه داد:بی اجازه وارد اینجا هم بشو دیگه چکار کنیم زبونم رو براش درآوردم و

گفتم:همینی که هست

بی مقدمه گفتم:شنیدم واسه سارینا خواستگار اومده آره؟

اخماش به آنی داخل هم رفت و چیزی نگفت که گفتم:الآن تو چرا نمیزاری بیان شاید پسر

پسر خوبی بود این دوره زمونه پسر خوب کم پیدا میشه سامیار

سامیار:سارینا هنوز خیلی بچه اس خیلی چیزا رو نمیفهمه الانم فقط از سر احساس داره

تصمیم میگیره

-باشه پس من و توام از همینجا به بعد تموم میکنیم با چشمای گشاد گفت:الان چه ربطی

به موضوع داشت؟

-ربطش اینه که منم همسن خواهراتم و به گفته تو خیلی چیزا رو نمیفهمم و دارم از سر

احساس تصمیم میگیرم

سامیار:قضیه تو با اونا فرق میکنه طلبکار گفتم:چه فرقی میکنه

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:من از احساس خودم مطمئنم ولی اون پسر که میخواد

بیاد من از کجا بدونم میتونه خوشبختش کنه یا نه

-آخه عزیز من دو دستی که نمیخوای خواهر تو تحویلش بدی، به مرحله تحقیقات هست یه مرحله آشنایی خانواده ها هست بیان همو ببینید اگه دیدید به درد هم

میخورید که یه وصلت صورت بگیره چه ایرادی داره اگه دیدید که نه به درد هم نمیخورید اونا رو بخیر و شما رو به سلامت

ابروهاش رو داد بالا و گفت:نچ همیشه

هرچی التماس بود ریختم توی چشمامو و خیلی نرم و کش دار گفتم:س-سامیار اخمی کرد

و گفت:اونجوری منو نگاه نکن، میخوای خرم کنی؟ -من غلط کنم فقط میخوام راضیت کنم

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:جان آهو سامیار:قسم نده

خم شدم و روی گونه اشو نرم ب***و*سیدم و از روی میز پایین اومدم و کیفم رو برداشتم و ناراحت گفتم:خداحافظ

پشتم رو کردم که برم گفت:وایسا

از جاش بلند شد و تکیه اش رو داد به میزش و با همون اخمای قشنگش گفت:راجبش فکر

میکنم

با ذوق ب***و*سی برایش پرتاب کردم و گفتم:فدایی داری آقای ارجمند، من رفتم

سامیار:موهاتو بکن تو بعد برو

چشم کش داری گفتم و موهام کردم داخل و با لبخند از اتاق بیرون زدم...

سارینا روسریش رو جلوی آینه مرتب کرد و روبه من گفت: چطورم؟
نگاهی به سرتا پاش انداختم، خدایی ناز و تو دل برو شده بود چشمکی زدم و گفتم: عالی
سارینا: آهو هیچوقت این لطف تو فراموش نمیکنم اگه تو نبودی قطعاً امشب وجود نداشت
لبخندی زدم و گفتم: قابلتو نداشت

سلینا هم شالش رو مرتب کرد و گفت: کاش من نمیومدم الان قاطی پاتیمون میکنن مایه
افتضاح

-خواهر عروس خانمی مگه میشه که نری

سارینا با ذوق گفت: واییی میگی عروس خانم یه جوری میشم
خندیدم و از اتاقشون بیرون زدم و به اتاق سامیار رفتم پیرهن سفیدی تنش کرده بود و
دکمه‌های بالای پیرهنش و پایین آستینش رو نبسته بود بازوهاش از رو

پیرهن مشخص بود که آدم دلش ضعف میرفت به سمتش رفتم و یقه لباسش رو مرتب کردم

و دکمه‌هایش رو بستم و گفتم: ای‌شالله لباس دامادی خودتو بپوشی همینجور که دکمه‌های

آستینش رو میبست گفت: کی میشه -هروقت تو بخوای

دست انداخت دور کمرمو به چشمام خیره شد و گفت: بزار تکلیف این ماجرای سارینا

مشخص بشه با مامانم راجبت صحبت میکنم

دستی روی صورتش کشیدم و گفتم: به این زودی میخوای اقدام کنی نمیخوای بیشتر فکر

کنی سامیار: مگه آدم دیوونه هم فکر میکنه

خندیدم که خم شد و ب*سوسه ای روی پیشونیم زد، منو سفت به خودش فشرد و گفت: میخوامت آهو از اون اولم دروغ میگفتم فقط ازت خوشم اومده - چرا دروغ گفتی سامیار: نمیدونم شاید غرور ولی هرچی جلوتر رفتیم دیدم واسه ی تو یکی غرور داشتن معنا نداره، اصلا هرکاریم میکردم نمیشد

با تمام وجودم این مردو میخواستم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدم سامیار برای من مثل بقیه نبود سامیار خوب بود مهربون بود قلب داشت وجدان

داشت انسان بود سامیار برای هرکسی هرجوری بود برای من همه چیز تموم بود از بغلش جدا شدم و گفتم: زود بیا پایین الان مهمونا سر میرسن

سری تکون داد که از اتاق بیرون زدم و به اتاق رها رفتم کل اتاق رو گرفته بود توی سرشو داشت گریه میکرد روی تخت نشوندمش و بهش فرنی دادم کل

فرنی توی پیاله رو خورد که خوابوندمش توی گهواره و تکونش دادم کم کم خوابش برد و منم یواش از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و به طبقه ی پایین

رفتم؛ به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم سارینا داره با همشون بحث میکنه...

سارینا: یعنی هیچکدوم شما نمیتونید یه چایی بیارید؟

شهناز: خانم گفتن خودتون بیارین اگه ما بیاریم که توییخ میشیم، سارینا جان بیا چایا رو ببر
مهمونا منتظر نشستن توی سالن زشته

کنار سارینا وایسادم و گفتم: مگه مهمونا اومدن؟

سارینا با لب و لوجه آویزون برگشت سمتم و گفت: یه پنج دقیقه ای میشه آهو تو یه چی
بهشون بگو من نمیتونم چایی ببرم استرس دارم

-تو عروسی تو باید ببری

سارینا: اگه اینجوریه میرم الان میگم من عروسم یکی دیگه چایی میاره سینی چایی رو

برداشتم و گفتم: خيله خب تو برو من میارم با چشمای گشاد گفت: تو که از من دست و پا

چلفتی تری چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: دستت درد نکنه اصلا خودت بیار تند تند

گفت: ببخشید ببخشید غلط کردم بیار من میرم پس اشاره ای به در آشپزخونه کردم و

گفتم: برو برو

خودمم پشت سرش یواش یواش رفتم صداشون رو شنیدم که داشتن با سارینا سلام و

احوالپرسی میکردن صدای فخری رو شنیدم که گفت: چرا چایی نیوردی

سارینا جان

سارینا: الان میارن

بعد از این حرفش سر به زیر وارد سالن شدم سرم رو بلند کردم و سلام دادم: بلند کردن

سرم همانا و باز ماندن دهنم همانا، چشمام رو یکبار محکم بستم و باز

کردم با دهن باز داشتم یکی یکیشونو نگاه میکردم قلبم تند تند میزد خدایا چه بلایی میخوای
سر من بخت برگشته بیاری دمت گرم آخه الان وقته شوخی کردن با من

بود؟

خشک شده بهم خیره بود آب دهنم رو قورت دادم و نگاهی به کنار دستش کردم که
پدرش نشسته بود و مادرش هم کنار پدرش با اخم داشت منو میپایید ،باباش

همینجور که به من خیره بود خواست حرفی بزنه که مادرش پیش دستی کرد و سریع از
فخری پرسید:معرفی نمیکنین فخری جون؟ فخری لبخندی زد و گفت:پرستار نوه امن
مشخص بود که دلش نمیخواست آشنایی بده که یه زمان ما باهم همسایه بودیم ،برگشتم و
به سهیل نگاه کردم که هنوزم داشت مات و مبهوت بهم نگاه میکرد

جدی جدی واسه سهیل اومده بودن خواستگاری؟آخه از این همه پسر توی تهران چرا سهیل
چرا اینجا چرا واسه خواهر سامیار ؛تف به شانست آهو که اینقد گنده

فخری روبه من گفت:آهو جان چاییا رو تعارف کن سرد میشن به خودم اومدم و گفتم:بله

چشم

چاییا رو یکی یکی تعارف کردم تا رسیدم به سهیل ؛نگاهش نکردم ولی سنگینی نگاهش
بدجور داشت زجر کشم میکرد چایی رو برداشت و محکم گفت:دستت

درد نکنه

خودم رو به زور کنترل کردم که نگاهش نکنم چایی رو به بقیه هم تعارف کردم اما سهیل هنوز اون نگاه لعنتیش روی من بود به سامیار نگاه کردم که دیدم با

اخم مسیر دید سهیل رو گرفت و رسید به من؛ آب دهنم رو قورت دادم که با کله اشاره کرد برم با اجازه لرزون و زیر لبی گفتم و تند از سالن بیرون زدم پاهای

لرزونم رو به سختی به سمت آشپزخونه کشیدم فروزان با دیدن من با تعجب گفت: آهو چته

با استرس و تته پته گفتم: من م من هیچی فروزان: یعنی چی هیچی رنگ به رو نداری

روی صندلی نشستم که یه لیوان آب برام آورد آب رو تا ته سر کشیدم، خدایا چه بلایی میخواست سرم بیاد دلشوره ی بدی گرفته بودم که دلم میخواست دلم رو

از جاش بکنم برای اینکه از دست سوالای فروزان خلاص بشم از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاقها رفتم طاق باز روی تخت خوابیدم و به سقف زل زدم، به

سامیار میگفتم که خواستگار خواهرش همسایمون بوده؟ فقط همسایه ات بود آهو؟ نه تو به من بگو فقط همسایه ات بود یا عاشق سهیل چاکتم بود، خب مجبور

نبودم همه چیزو بگم فقط میگم همسایمون بود، اگه از نگاه های ضایع سهیل میفهمید هنوزم دوسم داره و رابطمون فقط یه همسایگی نبوده چی؟ اگه میفهمید شاید

هیچوقت سارینا رو بهش نمیداد سارینا چی؟ مگه اون دل نداشت؟ اون از سهیل لعنتی خوشش اومده بود، ای خدا کاش فلج میشدم و هیچوقت نمیرفتم مطب سامیار و

لال میشدم و هیچوقت راضیش نمیکردم خواستگار بیاد خودم کردم که لعنت بر خودم باد خداکنه خواستگاری همینجوری خود به خود بهم بخوره تا من بدبخت بد

اقبال راحت بشم تازه داشتم نفس راحت میکشیدم مگه میزارن اه؛ حالا نرن به بابام بگن من اینجام؛ اه اه لعنت به این روزگار بیاد...

نمیدونم چند ساعت گذشت و چقد فکر کردم که در اتاقم زده شد سریع چشمم رو بستم و خودم رو زدم به خواب؛ در اتاق باز و بسته شد قلبم تند تند میزد و حال

درست و حسابی نداشتم بوی عطرش رو که حس کردم بغض نشست توی گلو، پتو رو تا شونه هام کشیدم و دستش رو نرم و نوازشگر روی موهام کشیدم، کاش

میشد بیدار میشدم و میپزیدم بغلشو میگفتم هرچی که امشب دیدم خواب بوده با صدای بسته شدن در چشمم رو با بغض باز کردم خدایا من میترسیدم خیلی هم

میترسیدم، خدایا یه بارم شده به دل من گوش بده بزرگترین ترسم شده از دست دادنش نزار این ترس به واقعیت تبدیل بشه خدایا من حال خوبمو باهش تجربه کردم

نزار حالم خراب بشه گریه هام شدت گرفت و اشکام تند تند روی بالش میریخت فکرای منفی و مضخرف همه به سرم هجوم آورده بودن و قصد داشتن دیوونم

کنن...

صبح با سر درد از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم که هفت صبح بود سرم روبه منفجر شدن بود، بی حوصله از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون زدم

خواستم از توی راهرو رد بشم که دستم کشیده شد و داخل اتاقی شدم اومدم دهنم رو باز کنم جیغ بکشم که دستی جلوی دهنم رو گرفت، صداش رو از پشت سر و

زیر گوشم شنیدم:هیس

برگشتم و بهش نگاه کردم که دیدم لباس بیرون تنش همینطور که با اخم بهم زل زده بود گفت:دیشب دلت اومد بدون اینکه منو رویت کنی بخوابی
دیشب دیشب لعنت به دیشب، بی حوصله گفتم:میری سرکار؟ اخماش غلیظ تر

شد و گفت:حالت خوبه؟

دستم رو روی چشمم گذاشتم و فشار دادم و لبخند زورکی زدم و گفتم:اره دیشب خواستگاری چجور پیش رفت

سامیار:خوب نیستی آهو بگو چته

رفتم و روی تختش دراز کشیدم و گفتم:والا تو دکتری باید بگی چمه بیا معاینه ام کن به

سمت تخت اومد و گفت:عه اینطوریه سرم رو تکون دادم و گفتم:اوهوم

روی تخت نشست و دستش رو گذاشت زیر چشمم و داخل چشمم رو نگاه کرد و گفت:این

چشمت که داره میگه من روانی یه مرد سیبیلو قد بلند و هیکلی و

جذاب شدم که همه دخترا براش میمیرن

دست گذاشت زیر اون یکی چشمم و لبش رو گاز گرفت و دستش رو مثل اینایی که اوضاع
 وخیمه تکون داد و گفت:اوه اوه ببین این چی میگه خندیدم و گفتم:چی میگه؟
 سامیار:میگه پسر اصلا از این دختر دماغو خوشش نییاد ولی این هی خودشو میره مثل
 سیریش میچسبونه بهش چقد دختر عاشقه نگاه نگاه
 گوشش رو آورد تا نزدیک قلبم که گفتم:آقای دکتر قلبم چی میگه سامیار:داره نعره

میزنه سامیار سامیار

غش غش زدم زیر خنده که سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد چشمکی زد و گفت:سامیار
 کیه کلک؟

همینجور که میخندیدم کنارم دراز کشید خندهام کم کم آرام شد و توی چشماش زل زدم
 که جدی گفت:حالت خوبه آهو؟

لبخندی زدم و گفتم:من خوبم خواستگاره دیشب چی شد پسر بنظرت چجور ادمی بود؟دارم
 میمیرم از فضولی

اخماش در هم رفت و گفت:مرتیکه هیز با چشمای گشاد گفتم:کیو میگی؟

سامیار:همون پسر دیگه

-چرا؟

عصبی گفتم: چرا اینجوری نگاهت میکرد اگه دوباره سر و کله اشون پیدا شد حق نداری بیای جلوی دیدشون

خاک توست آهو که با یه نگاه، نصف قضیه رو خونده، لبخند زورکی زدم و گفتم: نگاهش هیز که نبود عزیزم

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: من خودم یه مردم میفهمم کی نگاهش منظور داره کی نداره برای اینکه استرسم بیشتر از این ضایع نکنه از جام بلند شدم و گفتم: سرم درد میکنه میرم یه قرصی چیزى بخورم توام برو سرکار دیرت نشه

با شنیدن صدای در سریع از آشپزخونه پریدم بیرون و رفتم جلوی جواد و ایسادم، اخماش رو کرد توی همو گفتم: من دیگه باجی ندارم بهت بدم با استرس گفتم: اه خفه شو جواد بگو بینم چی شد جواد: چی چی شد؟ -تحقیق مگه نرفتی تو جواد: خب چرا

-خب الان به من بگو چی شد

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: الان تو کی باشی که من بخوام بهت بگم چی شد یا نه من فقط به آقا و خانم میگم

کلافه گفتم: جواد منو عصبی نکن مثل بچه ادم بگو چی شد

ادامو درآورد و گفت: هیچی بابا همه ازشون تعریف کردن هم محل کارش خیلی گفتن پسر خوبی هم محل زندگیش

ای خاک هفت حموم خرابه تو سرت آهو که همینجوری داری پشت سر هم خوش شانسی میاری آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: از همسایه رو به روییشونم

پرسیدی؟

اخماش رفت توی همو گفت: مرتیکه بیشعور تا جلوی در اومده میگم واسه تحقیق اومدم بی حوصله درو بست رفت اصن انگار حالی و ...

عصبی دستم رو به سمت دهنش بردم و گفتم: یه کلمه دیگه بگی از تو دهنتم برمیدارم
بیشعور تویی و هفت جدت الاغ

با چشمای گشاد گفت: تو چته یهو رم میکنی اصن همسایه روبه رویی اونا به تو چه ربطی داره - حق نداری پشت سر هرکسی که دلت میخواد دهنتم رو باز کنی حرف بزنی از

کنارم رد شد و گفت: خيله خب بابا من ميرم به آقا اينا بگم

توی دلم یه جوری شده بود یعنی بابام چرا بی حوصله بوده؟ چرا حالش خوب نبود؟ من که دیگه رفته بودم آرامش باید خیلی وقت پیش برمیکشتم به خونه اش

بعضم رو قورت دادم و رفتم زیر پله ها نزدیک سالن گوش وایسادم جواد داشت از آقایی سهیل میگفت که همسایه ها گفته بودن اینقد گفت و گفت و گفت که

سامیار کلافه گفت: بسه

انگار اونم دلش نمیخواست بشنوه از خویش؛ فخری گفت: سامیار جان مادرش تا یکی دو ساعت دیگه با من تماس میگیره بگم فرداشب بیان انگشتر کنن

دستش؟

صدای سامیارو شنیدم که گفت: مامان من دلم به این وصلت راضی نیست

آخ گل گفتی دمت گرم با این حرفت که زدی، سارینا خیلی نرم گفت: داداش سه جلسه دارن میان خواستگاری آخه شما چه بدی از پسر دیدین؟ جوادم که رفته

تحقیق همه گفتن خیلی خوبه

سامیار: تو الان داغی نمیفهمی چی به چیه

فخری: سامیار جان پسرم عزیزم من مادرشم میشناسم زن خیلی خوبیه

سامیار بعد از چند دقیقه سکوت ناراضی گفت: تا دوماه فقط نامزد میکنی یعنی فقط یه

انگشتر دستش باشه فعلا از عقد مقد خبری نیست، بهشون بگو اگه قبول

کردن که بسم الله

صدای پایی رو شنیدم که سریع پریدم توی دسشویی، پشت آئینه به خودم نگاه کردم

؛سهیل چرا داشت اینقد جلو میومد؟ چرا داشت اینقد زجرم میداد، اشکام دونه

دونه سرسره سواریشون شروع شد کاش میشد یه پاک کن برداشت و خودت رو از ذهن

کسایی که نمیخواهی پاک کرد کاش سهیل جوری رفتار میکرد که منو

هیچوقت نمیشناخت جوری رفتار میکرد که هیچوقت به من ابراز علاقه نکرده بود کاش

خودشو میزد کوچه علی چپ مثل من مثل مادرش مثل پدرش ولی مطمئن

بودم سهیل اونجوری که من میخوام نمیشد سهیل رو خوب میشناختم باهاش بزرگ شده

بودم...

صدای دست و کل زن*ا روی مخم بود ،بابا یه انگشتر دست کردن و چندتا کادو آوردن که اینقد هوار و حسین نداشت ،فاطمه و فروزان و شهناز و مهناز توی

آشپزخونه در رفت و آمد بودن و وسیله پذیرایی هی میبردن و میوردن ،منم رها رو بغ*ل کرده بودم و یه گوشه نگاهشون میکردم سارینا خیلی خوشحال بود اونقد

که دلم میسوخت حتی کلمه ای حرف بزنم به زمین خیره شده بودم عجیب توی این فکر بودم آخر و عاقبت این داستان چی میشد ؛کی داشت کارگردانی میکرد این

داستان مسخره رو؟ آخر و عاقبت دل سارینا چی میشد؟ خودم رو که جاش میداشتم دیوونه

میشدم شهناز به سمتم اومد و گفت:آهو نمیخوای بری تبریک بگی گیج و منگ گفتم: ه ل؟

-تبریک بگی به سارینا

ابرویی بالا انداختم و گفتم:آهان بعدا میگم

فاطمه دستم رو گرفت و به طرف در کشوندم و گفت:بیا بریم منم نگفتم روم همیشه تنها برم هرکاری میکردم دستم رو ول کنه نمیکرد و مجبورم کرد باهاش برم توی سالن ؛رها رو سفت بغ*ل کردم و به سمت سالن رفتم همه داشتن باهم حرف میزدن

و شلوغ شده بود عجیب ؛من و فاطمه به سمت مبلی که سارینا و سهیل نشسته بودن رفتیم ،جدیت خودمو حفظ کردم و نزدیکشون شدم سهیل با دیدن من سریع از

جاش بلند شد، ای آدم ضایع خدایا چرا این اینجوری میکرد سارینا هم مطابق سهیل از جاش بلند شد، نگاه از سهیل گرفتم و به سمت سارینا رفتم بغلش کردم و

گفتم: تبریک میگم خوشبخت بشین

تشکر کرد که یکم اخم چاشنی پیشونیم کردم و گفتم: تبریک میگم به شما هم خوشبخت

بشین

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت: ممنون خانم؟ قبل از اینکه دهن باز کنم گفتم: آهو

خانم

مکثی کرد و گفت: ببخشید اونشب فخری خانم اسمتون رو گفتن الان یادم اومد فکر کردم

فراموش کردم ولی خب خیلی چیزا هیچوقت فراموش شدنی نیستن

لعنت بهت بیاد سهیل که هی من میخوام مثبت فکر کنم تو اگه گذاشتی، لپ رها رو کشید و

گفت: ای جوونم چند ماهشه؟

صدای سرد و خشک سامیار رو از پشت سرم شنیدم که گفت: هفت ماه

برگشتم و به سامیار نگاه کردم که اخماش شدید درهم بود، رگه های قرمز به وضوح توی

چشماش دیده میشد سهیل با همون لبخند حرص دربیارش

گفت: خدانگهش داره خیلی نازه

سامیار بدون اینکه جوابش رو بده به من نگاه کرد و با همون عصبانیت گفت: چرا اینجا

وایسادی برو رها رو بخوابون

ترسیده سری تکون دادم از کنارش رد شدم و از سالن بیرون زدم سهیل نرسیده داشت بازی رو شروع میکرد، بازی میکرد با من با غیرت مرد من شایدم به

اصطلاحی با دم شیر...

صدای زنگ گوشیم بلند شد و اسم سامیار نمایان شد تماس رو وصل کردم و قبل از اینکه بگم الو گفت: بیا اتاقم

قبل از اینکه بگم باشه قطع کرد متعجب به گوشیم خیره شدم به ساعت نگاه کردم خدایی یک نصف شب چکار داشت باهام، دلم هری ریخت صداشم مثل همیشه

نبود دستی به لباسم کشیدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم و نفسی گرفتم و از اتاق بیرون زدم به اینور اونورم نگاه کردم و همه جا رو در نظر گرفتم که کسی

نباشه دستم رو روی دستگیر فشار دادم وارد اتاق شدم، پشت پنجره وایساده بود و سیگار دود میکرد و پشتش به من بود درو بستم و با قدم های آروم رفتم کنارش

وایسادم همینجور نگاهش با اخمای غلیظی به پنجره بود چندتا سرفه کردم که اعلام وجود کنم نیم نگاهی بهم کرد و همینطور که کرواتش رو از دور گردنش شل

میکرد به سمت میزش رفت و سیگارش رو توی زیر سیگاریش خاموش کرد هنوز داشت اون سیگار لعنتی رو با حرص توی زیر سیگاری فشار میداد جراتی به

خودم دادم و گفتم: کار داشتی گفتم پیام

سرش رو بلند کرد و با عصبانیت بهم خیره شد؛ وایا منو بخور با همون عصبانیتش به سمتم اومد که ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم چندسانتی متریم

وایساد و چند دقیقه توی صورتم زل زد سکوت رو شکوندم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چکار کردم مگه اونجوری نگام میکنی

خم شد و زیر گوشم با حرص گفت: اونروز مگه من به تو نگفتم این پسره یه لاقوا سر کله اش اینجا پیدا شد تو حق نداری جلوی چشمش آفتابی بشی
سرش رو آورد بالا و با اخمای غلیظ تر بهم خیره شد و ادای سهیل رو درآورد و گفت: آهو خانم ببخشید اسمتونو اونشب فخری خانم گفتن یه سری چیزا

هیچوقت فراموش نمیشه

بعد از این حرفش با تمام حرصش گفت: مرتیکه الاغ
چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: من فقط میخواستم بهشون تبریک بگم همین

سامیار: تبریک بگی یا به چرندیات اون پوفیوز گوش بدی

-مجبور شدم وایسم وسط حرفش که نمیتونستم پیام سارینا ناراحت میشد
با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و گفت: من چی من مهمم؟ منی که حرفاش و اون نگاه
آشغال تر از خودش و اون لبخند مسخرش وقتی داره باهات حرف

میزنه مثل خره افتاده بود به جونم چی به من چی به ناراحتی منم فکر میکنی؟ اشکام سرازیر

شدن و با بغض گفتم: داری بی انصافی میکنی سامیار

بی توجه به حرفم باز عصبی ولی با صدای آروم گفت:خوشت میاد با پسرای غریبه بشینی
هرهر کنی؟اون از اون هادی تو شمال اینم از این مرتیکه ی

بیشرف هیچی ندار

با چشمای اشکی فقط نگاهش کردم ،زهر خندی زدم و همینجور که نگاهم روی گردنش
بود گفتم:خوب بلدی دل آدما رو بشکونی تبریک بهت میگم بنظرم برو

مدرک توی این زمینه هم بگیر خیلی توش ماهری آقای سامیار
نگاه از گردنش گرفتم و با قدمای تند به سمت در رفتم و از اتاق بیرون زدم دستم رو جلوی
دهنم گرفتم که صدای شکسته شدنم بقیه رو بدخواب نکنه ؛تندی به

اتاق رها رفتم و روی تخت دراز کشیدم دهنم رو روی بالش گذاشتم و زار زدم ؛ زار زدم و
خودم رو لعنت فرستادم به خاطر این عشق لعنت فرستادم به خاطر

اینکه این حس لعنتیم هرروز داشت بهش بیشتر میشد ؛به خاطر اینکه هیچکس بغیر از خود
بیشعور و بی تربیتش نمیتونست الان آرومم کنه ؛خودش که میرنجوند

اون چشماش وقتی دوباره قشنگ نگاهم میکرد و من خر، خرتر از قبل میشدم اینقد گریه
کردم و اشک ریختم و به این و اون با ربط و بی ربط فحش دادم که کم کم

چشمام سنگین شد و خوابم برد...

توی یه جایی مثل جنگل گیر کرده بودم همه جا تاریک بود و اون صداهای وحشتناک داشت
 آزارم میداد به روبه رو نگاه کردم یه مرد با لبای خونی و سر
 وضع آشفته مثل این زامبیا داشت به سمتم میومد؛ خواستم از سمت چپم در برم که یکی همون
 شکلی هم داشت از سمت چپ به طرفم میومد، چهار طرفم رو
 محاصره کرده بودن و راه فراری نداشتم هر لحظه بهم نزدیک تر میشدن که جیغی کشیدم و
 از خواب پریدم تند تند و بی وقفه نفس میکشیدم و قلبم مثل چی میزد
 عرق روی پیشونیم نشسته بود و هر لحظه امکان سکنه ام وجود داشت، ملت خواب گل و بلبل
 و بهشت رو میبینن من خواب زامبی مامبی میبینم آخه نه که خیلی
 اهل این فیلما هم هستم به خاطر اونه؛ کلافه از روی تخت پایین اومدم و شالی روی سرم
 انداختم و سر به زیر از اتاق بیرون زدم سرم رو آوردم بالا و قلبم وایساد
 ،این دربه دری اینجا چه غلطی میکرد؛ هول شدم و همینجوری برگشتم که برم توی اتاق با
 صورت رفتم توی در، سریع به سمتم و اومد و دستگیره رو گرفت و
 در رو برام باز کرد، هلم داد توی اتاق و خودشم داخل اتاق شد با اخم برگشتم سمتش و
 گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟
 گوشه توی دستش رو بالا آورد و گفت: میخواستیم با سارینا بریم بیرون گوشیش رو جا
 گذاشته بود گفتم من میرم میارم البته بگم هدفم ت...

پریدم وسط حرفشو گفتم: برو بیرون سهیل یکی ما رو اینجا میبینه اصلا خوب نیست برو

بیرون

سهیل: باید باهات حرف بزنم آهو

-من هیچ حرفی با تو ندارم اینو تو اون کله بی مخت فرو کن

با اخم نزدیکم شد و گفت: پس میدونی که مخ ندارم هرکاری ازم برمیاد بین آهو برای من

مهم نیست اون شب که با اون پسر الدنگ رفتی چه بلایی سرت اومد

و اصلا نمیخوام بدونم تو هرجوری هم باشی من باز دوست دارم بیا باهام میریم یه جای دور

ازدواج میکنیم بقرآن حاضریم بخاطرت از خونوادم بگذرم الانم که

اینجام الانم که نامزد اون دختره ام فقط به خاطر تو که تو رو از اینجا ببرم

با حرص چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: سهیل هرچی سریعتر گورتو از اینجا گم کن

فقط برو

انگشتش رو به حالت تهدید تکون داد و گفت: من الان گورمو گم میکنم ولی فقط همین الان

بیخیال هر کی بشم

چند تا ضربه به پیشونیم زد و ادامه داد: بیخیال تو نمیشم اینو تو اون مخ پوکت فرو کن

مکثی کرد و با حرص گفت: آهو خانم

از اتاق بیرون زد و در رو محکم بهم کوبید پاهام شل شدن و روی زمین نشستم، خدایا دیگه

چقدر دعا کنم چقدر زجه بزنم چقدر بگم منو بیخیال شو خدایا چقد

بگم من جوهر خودکارم تموم شده دیگه نمیتونم امتحاناتو پاس کنم چقد بگم آخه... دوباره اون اشکای مسخره بودن که سرازیر میشدن، گوشه موبایل بود که زنگ

میخورد و اسم سامیار بود که قلبم رو ریش ریش میکرد صدای گریه رها بود که امونم رو بیشتر بریده بود و بدون اهمیت به هیچکدومشون فقط نشسته بودم و

واسه حال زار خودم اشک میریختم، واسه حال زار دلم واسه ی قلبم که جز سامیار دیگه هیچکس رو نمیخواست؛ لعنتی قلب هم گاهی اوقات بدجور زبون نفهم

میشد...

سلینا وارد اتاق شد و رها رو خوابوند توی گهواره اشو روبه من گفت: نمیخواهی شام بخوری آهو بی حوصله سرم رو به معنی نه بالا بردم که گفت: آخه تو چت شده دختر، نه صبح صبحونه خوردی نه ظهر ناهار الانم که شام نمیخوری حالت بد میشه ها چشم ازش گرفتم و بی حرف به رو به روم زل زدم که باز گفت: از صبح خودتو توی این اتاق زندونی کردی میونه ات با داداشم شکر آبه؟

همون لحظه در باز شد و سامیار داخل اتاق شد به سلینا اشاره کرد که بره بیرون؛ سلینا هم سری تکون داد و از اتاق بیرون زد با اخم رو ازش گرفتم که اومد

روی تخت روبه روم نشست و اونم با اخمای غلیظ زل زد بهم، همینجور که نشسته بودم پتویی که روی پام بود و روی صورتم کشیدم دوباره بغض چنگ زد به

گلوب و به زور قورتش دادم نمیدونم از صبح چرا هرچی گریه میکردم این چشمه بد مصب
نمیخشکید والا دریا مدیترانه ام هم بود تا حالا یه قطره دیگه ازش

نمونده بود پتو رو آروم از روی صورتم پایین کشید و با همون اخماش گفت:دفعه آخرت باشه
رو از من میگیری

کنترل از دستم در رفت و یهو با صدای نسبتا بلندی گفتم:توی خودخواه هرکاری دلت
میخواد میکنی هر حرفی دلت میخوای میزنی اونوقت من حق ندارم یه رو

ازت برگردونم

سامیار:بچه نشو آهو

حرفای سهیل دوباره توی سرم داد کشید جوری داد کشید که یه لحظه سرم تیر کشید و
اشکام دوباره پایین ریختن ،چقد خوب بود که الان یه نفر رو به روم بود

و میتونستم عقده های حرفای سهیل رو سرش خالی کنم چقد خوب بود که اون یه نفر سامیار
بود ،با چشمای اشکی و عصبی گفتم:دلم میخواد بچه بشم دلم میخواد آقا

جان دوست نداری میتونی نیای سراغم

اشکام رو تند تند پاک کردم ولی لعنتی ها باز میریختن ،رومو از صورت اخموش گرفتم و به
سمت چپم نگاه کردم خودشو کشوند و سمت راستم و کنارم روی

تخت نشست و دست انداخت زیر چونمو صورتمو برگردوند طرف خودشو گفت:دوست داری

بچه بشی؟

با حرص گفتم: آره

سرش رو تکون داد و دست انداخت دور کمرمو گفت: چکار کنیم پدرم میشیم واسه خانم

خانما

سرم رو به سه*ینه ی مردونش چسبوندم و گریه هام شدت گرفت؛ نمیدونم خوب بود یا

بد ولی زود میبخشیدم کسایی رو که دوستشون داشتم شاید حرفای سامیار

همون لحظه که میگفتشون خیلی برام گرون تموم میشد ولی وقتی میومدم، وقتی کنارم

مینشست، وقتی آغوشش میشد امن ترین جای دنیا یه حسی توی وجودم میگفت

تو اصلا غلط میکنی که ناراحت بشی تا اینکه بخوای ببخشی؛ روی موهام رو ب***و*سید و نرم

گفت: آهویی

اشکام رو پاک کردم و همینجور که سرم روی سه*ینه اش بود گفتم: هوم

سامیار: چرا چند روز اینقد کلافه ای چرا مثل قبلنا نیستی من آهوی قبل خودم رو میخوام

انگشتای دستمو توی انگشتای دستش قفل کردم و گفتم: من هرچقدرم گوه اخلاق شده

باشم تو بیخود میکنی منو نخوای

خندید که سرم رو بلند کردم و گفتم: منو میخوای مگه نه؟

چشماش رو با اطمینان بست و باز کرد با خیال راحت دوباره سرم رو روی سه*ینه اش

گذاشتم و گفتم: سامیار سامیار: جانم

حرفای سهیل لعنتی هنوز توی گوشم بود دستش رو سفت تر گرفتم و گفتم: میخوام اینو

بدونی هرچیزی و هر اتفاقی هم بیوفته من بهت خیانت نمیکنم

چیزی نگفت که آهی از ته دل کشیدم و گفتم: توام بیخود میکنی خیانت کنی مگه بهتر
از من اصلا پیدا میکنی که بخوای فکر خیانت به سرت خطور کنه پشت دستم رو ب*وس
کرد و گفت: نه پیدا نمیکنم

-میشه امشب اینجا بمونی

یهو آب دهنش شکست گلوشو شروع کرد به سرفه کردن؛ دستش رو ول کردم و با
چشمای گشاد سرم رو از روی س*ینه اش بلند کردم و نگاهش کردم که دیدم

نه واقعا داره خفه میشه، مگه من چی گفتم آخه؟ دستمو مشت کردم و هرچی دق و دلی از صبح
و دیشب داشتم روی پشتش خالی کردم که خفه نشه، دستش رو آورد

بالا که یعنی بسه با نگرانی گفتم: خوبی؟

دستش رو روی گلوش کشید و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد با تعجب گفتم: مگه
من چی گفتم؟

سعی کرد بحث رو منحرف کنه: گشنه ات نیست؟

-نه

سامیار: پاشو برو پایین یه چیزی بخور زخم معده میگیری - نمیخورم خوابم میاد

اخماش رو توی هم کرد و گفت: اینجور که همیشه بهت می...

پرید وسط حرفشو گفتم: بخدا هیچی از گلوم پایین نمیره میخوام بخوابم سری تکون داد

و گفت: الان حالت خوبه من برم؟ - منظورت اینه بخشیدمت؟

لبخند با منظوری زد و خم شد و پیشونیم رو ب***و**سید و گفت: خوب بخوابی
از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد نفسی گرفتم و دراز کشیدم چشمای پف کردم بستم و
کم کم خوابم برد...

نور آفتاب به چشمم خورد و کم کم چشمام رو باز کردم به ساعت رو به روم که زل زدم
هنگیدم، چه خرسی بودم من تا ساعت یک ظهر خوابیدم لعنتی خمیازه

ای کشیدم و به سمت گهواره رها رفتم که دیدم نیستش...چشمام گشاد شد بدجور، یه شال
روی سرم انداختم و با دو از اتاق بیرون زدم و به طبقه ی پایین رفتم و داد

زدم: فروزان فاطمه

فاطمه از آشپزخونه بیرون اومد که با هول ازش پرسیدم: رها کجاست؟
داخل آشپزخونه شد که منم پشت سرش داخل آشپزخونه شدم...همینجور که به سمت گاز
میرفت گفت: خانم با سارینا و سلینا رفتن بیرون رها رو هم با خودشون

بردن

-پس چرا من بیدار نشدم

فاطمه: نمیدونم از دیروز داروی بیهوشی چیزی خوردی همش خوابی یه نگاه به چشمات

بنداز چقد پف دارن

همون لحظه صدای قار و قور شکمم بلند شد که شهناز روبه فاطمه گفت: غذا بکش براش از

دیروز هیچی نخورده

اوووو چه همه تحویل میگیرن آهو خانم سرمدی رو؛ حس این خانمای خونه گرفتم و با
 فیس و چس رفتم پشت میز نشستم، غذا رو برام روی میز گذاشت که یه
 تای ابروم رو بالا دادم و کف دستم رو به سمتش گرفتم و همینجور که نگاهم به روبه رو بود
 گفتم:نمک
 یه چند دقیقه ای سکوت بود و من هنوز قیافه ام رو اونجوری گرفته بودم و همش منتظر
 بودم یکی کف دستم نمک بزاره چشمام رو قری دادم و به فاطمه نگاه
 کردم که دیدم با چشمای گشاد زل زده بهم، برگشتم و به بقیه اشون نگاه کردم که دیدم بله
 بقیه هم عین فاطمه شدن صدام رو صاف کردم و برای اینکه جمعش کنم
 این مسخره بازی رو روبه فاطمه گفتم:دستت درد نکنه بابت غذا
 فاطمه سری از تاسف تکون داد، خاکبرسر بی جنبیت آهو که چس مثقال جنبه نداری
 تحویلت بگیرن؛ سرم رو انداختم پایین و بی سروصدا غدام رو خوردم و یه
 لیوان آبم سرش خوردم و از جام بلند شدم:مرسی دوستان
 همشون یه سر تکون دادن که عقب عقب از آشپزخونه بیرون زدم حوصله ام سر رفته بود
 حالا که رها نبود بهتر بود یه سری برم توی باغ حالشو ببرم به حیاط
 رفتم و هرچی این سمت و اون سمت رو نگاه کردم جواد رو ندیدم ولی در حیاط باز بود حتما
 رفته بود بیرون؛ روی نیمکت نشستم و نفسی گرفتم و چند دقیقه بعد

فوتش کردم بیرون، به ابرها و آسمون نگاه کردم چقد امروز گرفته بودن، انگار غروب بود
بس هوا گرفته بود مثل دل من؛ غروب دل من که خیلی حس مضخرفی

بود حس از دست دادن حس بی پروبال شدن حس بی پناه شدن؛ خمیازه ای کشید که در
کامل باز شد و سهیل داخل حیاط شد عجب غلطی کردم اومدم توی حیاط ای

خدا؛ حالا داشت یکسر سرش رو بزنی اینجا باشه تهش رو بزنی باز اینجا باشه، بلند شدم که
برم با دو خودش رو به سمتم رسوند و گفت: یه دقیقه وایس آهو
با اخم برگشتم سمتش و گفتم: نه سارینا خونه نه سلینا نه فخری خانم، آقا سامیار هم

سرکارن سهیل: هیچکدوم اینا مهم نیستن فقط تو مهمی - باز شروع نکن سهیل

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و هرکاری میکردم ول نمیکرد منو با خودش به طرف
حیاط پشتی میکشوند که با ترس گفتم: سهیل چکار میکنی؟ سهیل: باید باهات حرف بزوم
- من هیچ حرفی با تو ندارم لعنتی ولم کن

حرفی نزد و منو با خودش به حیاط پشت برد، تمام سعیم رو کردم و وایسادم با عصبانیت
گفتم: دیوونه شدی این کارا چیه میکنی روانی

دقیقا روبه روم با فاصله ی خیلی کم وایساده بود، همینجور که نگاهش توی چشمام
در حرکت بود گفت: من دوست دارم آهو

- مرسی که دوستم داری اینو هزار بار گفتم منم برای بار هزارم میگم نسبت به جنابعالی
هیچ حسی ندارم

صدام رو یکم بردم بالاتر و گفتم: هیچ حسی

سهیل: من خوشبخت میکنم آهو به خداوندی خدا راست میگم یه کاری میکنم توام منو دوست داشته باشی

مسخره گفتم: چکار میکنی اجی مجی لاترجی میکنی

-دست از سر کچل من بردار سهیل من از همین زندگی که دارم خیلی راضیم
ملتمس نگاهم کرد و گفت: اونشب که من اومدم اون خواستگاری چون مامانم گریه کرد
گفت آرزوشه دامادی منو ببینه منم میخواستم مثل کل خواستگاریای دیگه

یه عیب بزارم روی دختره ولی وقتی اومدم وقتی تو با سینی چای جلوم سبز شدی دلم گیر
موند توی این خونه عیبی نتونستم واسه سارینا پیدا کنم چون تو اینجا

بودی؛ میدونی وقتی چایی تعارف میکردی دلم داشت از جاش کنده میشد که ای کاش عروس
خانم اون مجلس بودی تو...

با بغض گفتم: تمومش کن سهیل تموم کن این بازی مسخره رو تا همینجا هم بسه
سهیل: ببین آهو سارینا منو زود فراموش میکنه خیلی خیلی زود من و تو میریم یه شهر دیگه
فقط من و تو

سری از تاسف براش تکون دادم و خواستم که برم بازوم رو گرفت و منو محکم برگردوند
سمت خودشو خم شد و لبش رو روی لبم گذاشت، چشمام گشاد شده

بود و خشک شده بودم؛ اینقد توی هنگ بودم که کل اعضای بدنم انگار فلج شده بود و
نمیتونستم حرکتی بکنم و اون به ب***و*سیدنش ادامه میداد...

-کثافت

سهیل خودش رو ازم جدا کرد و من باز خشک شده فقط تونستم سرم رو سمت صدا حرکتبدم، قرمزی چشماش رو از اون فاصله هم میشد تشخیص داد حتی

نفرت توی صداش رو؛ با قدمای بلند و محکم برگشت و از حیاط پشتی بیرون رفت، من نباید میداشتم بره اون تموم زندگی من بود سامیار همه چیزم بود همه چیزم

با دو پشت سرش رفتم و خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم و همینجور که اشک میریختم گفتم: یه دقیقه وایس برات توضیح میدم تورو قرآن تو رو جان

رها یه دقیقه وایس به حضرت عباس برات توضیح میدم سامیار بخدا برات توضیح میدم عصبی بازوش رو از توی دستم درآورد و بدون اینکه نگاهم کنه به سمت ماشینش میرفت، دوباره دوییدم و دستش رو گرفت و گریه ام شدت گرفت و

گفتم: سامیار به جان خودت من تقصیر نداشتم دو دقیقه وایس همه چیزو برات میگم سامیار من...

با سیلی که بهم زد پخش زمین شدم؛ دستم رو روی گونه ام گذاشتم و ناباور نگاهش کردم با نفرت گفت: هیچوقت فکر نمیکردم اینقد پست فطرت باشی برق اشک رو توی چشماش دیدم، مرد من مرد مغرور من بخاطر من احمق بغض کرده بود؛ خدایا منو بکش ولی یه قطره اشک از چشماش نیاد به سمت

ماشینش رفت، من نباید میداشتم میرفت من باید بهش ثابت میکردم گناهکار نیستم توی ماشینش نشست و با دو رفتم از پنجره سمت خودش آویزون شدم و با

التماس گفتم: نرو سامیار نرو من لعنتی من احمق من باید به تو بگم یه چیزایی رو بگم تو رو قرآن و ایس تورو خدا به حرفام گوش بده سامیار التماس تو میکنم به پات

میوفتم

خواست ماشینو حرکت بده که رفتم جلوی ماشینش و ایسادم و گفتم: مگه از روی جنازه ی من رد بشی بزارم از اینجا بری برام مهم نیست میخوای بکشیم بکش عصبی از ماشینش پیاده شد و در ماشین رو جوری محکم بهم کوبید که دو متر از جام پریدم ولی از جام تکون نخوردم؛ بدون اینکه نگاهم کنه از در حیاط

بیرون زد منم پشت سرش از در بیرون زدم و پشت سرش داد زدم: یه دقیقه و ایس قدماش هر لحظه تند تر میشد و کم کم شروع کرد به دویدن، منم با تمام توانم شروع کردم به دویدن اشک میریختم و میدویدم؛ اشک میریختم و سنگینی نگاه

مردم رو حس میکردم و بهشون اهمیت نمیدادم، اشک میریختم و اشک میریختم... لعنتی چرا مثل همیشه دویدم خوب نبود؟ چرا بهش نمیرسیدم؟ چرا یه نیرویی

داشت بهم زور میکرد که من بهش نرسم به سامیارم نرسم، از ته دل خدا رو صدا زدم، خدایا صدامو میشنوی؟ خدایا میشه الآن سامیار بخوره زمین نتونه بدو که من

بهش برسم همون لحظه خودم خوردم زمین که اشکام بیشتر شدت گرفت؛ بی معطلی از جام دوباره بلند شدم و دویدم، داشتم بهش نزدیک میشدم انگار خدا صدام

دوباره برگشتم و با چشمای اشکی به در اتاق عمل زل زدم ،خدایا الان فقط تو رو دارم خدایا
سامیارم از در این اتاق عمل سالم بیاد بیرون ؛خدایا فقط سامیار سالم

باشه به خودت قسم، میشم همون بنده ای که تو میخوای بقرآن هرکاری بگی میکنم فقط
سامیار از این اتاق سالم بیاد بیرون ،به ساعت روی دیوار خیره شدم سه

ساعت بود که همه جون به لب شده بودن چشمام بین ساعت و در اتاق در نوسان بود که مرد
میانسالی با لباس سبز رنگی از اتاق بیرون اومد و همگی به سمتش

دویدیم هادی تند تند گفت:آقای دکتر چی شد؟ حال مریضمون چجوره؟

متاسف سرش رو پایین انداخت و گفت:براش دعا کنید توی وضع مناسبی نیستن متاسفانه
بیمارتون در حالت کما هستن

صدای یا ابوالفضل گفتن هادی و گریه های سارینا و سلینا و فخری امونم رو برید عقب
عقب رفتم و تکیه ام رو دادم به دیوار ،گلم خشک شده بود و سرم گیج

میرفت آدمای رو به روم رو تار میدیدم و هر لحظه دلم میخواست این آخرین دید من باشه
،خدایا اگه میخوای سامیار نباشه منم تموم کن حداقل این لطف رو در حق

این بنده ی حقیرت کن خواهش میکنم ؛پاهام شل شد و روی زمین افتادم و بعد سیاهی
محض...

با حس درد شدیدی که توی سرم بود کم کم چشمام رو باز کردم کم کم نگاهم از حالت
تاری دراومد و شهناز بالای سرم رو واضح دیدم همینجور که نگران

چشمش بهم بود گفت:خوبی؟

خوب؟هه چه کلمه ی مضخرفی ؛به سختی روی تخت نشستم و به سرم کنار دستم خیره

شدم شهناز صدام کرد:آهو

بی حال برگشتم سمتش که گفت:من نمیدونم چی بین تو و آقا بوده و چرا دعواتون شد فقط

اینو بدون که من راجب دعواتون چیزی به فخری خانم نگفتم و به بقیه

هم اجازه ندادم فعلا حرفی بزنی ولی تا وقتی که...

سرش رو پایین انداخت که گفتم:تا وقتی که چی شهناز؟

سرش رو آورد بالا و اشکاش سرازیر شدن همینجور که با گوشه ی روسریش اشکاش رو

پاک میکرد گفت:شرمنده ام اگه یه وقت آقا بلایی سرشون بیاد عذاب

وجدان منو میکشه اگه طوریشون بشه من همه چیز رو به فخری خانم میگم

زهر خندی زدم و سری تکون دادم ،بدون هیچ حرفی سوزن رو از توی دستم درآوردم که

سوخت ولی نه به اندازه ی دلم ؛از تخت پایین اومدم و بدون اینکه به

شهناز نگاه کنم از اتاق بیرون زدم و هادی رو دیدم تکیه اشو داده بود به دیوار و نگاهش به

سقف بود چشمش قرمز بود و موهای سرش ژولیده ،به سمتش رفتم و

بی رمق صدا کردم:هادی

از دیوار جدا شد و نگاهم کرد و گفت:خوبی؟ چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم:سام...

بغض امونم رو برید و نتونستم حرفم رو کامل بگم کلافه دستی داخل موهاش کشید
وگفت:توی ICU

با هر بدبختی بود بغضم رو قورت دادم و گفتم:دکترش کجاست؟ هادی:دکترش رو واسه
چی میخوای؟

-میخوام باهاش حرف بزنم
اخماش رو کرد داخل همو گفت:الآن وقتش نیست آهو صدام رو بردم بالاتر و گفتم:من
لعنتی باید دکترشو ببینم

خواست دهن باز کنه که همون مرد میانسال رو دیدم که به ایستگاه پرستاری رفت تند و
تیز به سمتش رفتم که هادی صدا کرد:آهو
اهمیتی بهش ندادم و روبه روی دکتر وایسادم و بی مقدمه گفتم:من باید باهاتون حرف بزنم
دکتر نگاه از روی کاغذهای توی دستش گرفت و سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد لبخند
مهربونی زد و گفت:دخترم حالت خوب شد؟
-الان حال من مهم نیست میخوام باهاتون حرف بزنم
سری تکون داد و برگه ها رو به دست پرستار زنی داد و گفت:من برمیگردم و بعد رو

کرد به من و گفت:با من بیا

پشت سرش راه افتادم مدتی بعد جلوی در یه اتاقی وایسادم که در اتاق رو باز کرد و
داخلش شد و منم پشت سرش وارد شدم و در اتاق رو محکم پشت سرم

بستم؛ برگشت ستم و گفتم: حالا هر حرفی داری بگو
 اشکام دونه دونه جاری شدن و با انگشت اشاره به در اشاره کردم و گفتم: اون بیمار تون که
 چند ساعت پیش عملش کردین
 با صبوری سری تکون داد و گفتم: خب
 اشکام تندتر پایین ریختن و با دستای لرزون به خودم اشاره کردم و گفتم: همه چیز من بود
 قلبم تند تند میزد و انگار میخواست از جاش کنده بشه دستم رو روی قلبم گذاشتم و یکم
 ماساژ دادم و با قدمای خیلی آروم نزدیکش شدم قدم اول رو برداشتم: شما

فقط متاسف شدید برای کی؟

خودم جواب خودم رو دادم و گفتم: برای همه دارایی من از این دنیا نکبت بار قدم

دوم: چرا نجاتش ندادین هوم؟

قدم سوم: چرا وقتی از اتاق عمل بیرون اومدین نگفتین حال بیمار تون عالیه نگرانش نباشید

قدم چهارم: چرا نگفتین اون همه اشک و دعا پشت در اون اتاق لعنتی بی فایده نبوده چرا

نگفتین خدا جواب دعاها تونو داد جواب چشمای اشکی تون رو داد

قدم پنجم: چی میخواید چقدر میخواید چقدر میخواید که از اون کمای لعنتی بکشینش

بیرون چی میخوای که سامیار من از اون در زنده بیاد بیرون سالم بیاد

بیرون هرچی میخوای بگو آهو نیستم اگه انجامش ندم

قدم ششم روبه روش بودم؛ داشتم با طلبکاری باهاش حرف میزدم، نکنه باهاش بد حرف
بزنم هوای سامیارمو نگیره نکنه لج کن با سامیارم و زنده اش نکنه

ناخودآگاه روی زانوم نشستم و سرم رو گذاشتم روی کفشاش و با صدای بلند هق هق کردم و
گفتم: آقای دکتر تورو به هرکی میپرستین نجاتش بدین آقای دکتر اونی

که روی اون تخت خوابیده یه بچه بی مادر داره جان بچه اتون نزارین بی پدرم بشه تورو به
هرکیدوست دارین قسمتون میدم یه عمر مفت و مجانی نوکری زن و

بچه ات رو میکنم فقط تو رو به علی نزار از دست بره نفس من به نفسش بنده نزار نفس منم...

پاهاش رو از زیر دستم درآورد و کنارم روی زمین نشست و صدا کرد: دختر خانوم
هنوز سرم پایین بود و اشک میریختم چند دقیقه فقط صدای گریه من سکوت اتاق رو
شکسته بود باز صدا کرد: دخترم

با چشمای اشکی سرم رو بالا آوردم و به چشماش زل زدم لبخند تلخی زد و گفت: چرا کفر
میگی دخترم نمیگی خدا قهرش میگیره عوض اینکه بری از اون

بخوای از خودش طلب کنی اومدی سراغ من که چی بشه؟

با انگشت اشاره اش به بالا اشاره کرد و گفت: بهترین دکترا هم پیش اون بالا سری دست و
پا چلفتی ترین آدم هستن ما فقط یه وسیله ایم اینو یادت باشه، فقط

خدا که قادر یه مرده رو زنده کنه یا یه آدم خیلی سالمی که همینجور راست راست داره توی
خیابون راه میره رو درعرض چند صدم ثانیه از پا دربیاره برو از خدا

بخواه از همونی که قادر به یه کارایی هست که نه توی عقل من میگنجه نه توی عقل تو و نه توی عقل هیچکس دیگه؛ خدا نزدیکتر از فاصله ای که الان بین من

و توعه خیلی نزدیکتر به قول خودش نزدیکتر از رگ گردن

سرم رو پایین انداختم و چشمام رو روی هم فشار دادم کلمه ی خدا چند بار توی مغزم اکو شدمگه التماس خدا رو نکرده بودم؟ مگه التماسش رو نکردم سامیار

از قضیه سهیل بویی نبره ولی برد مگه وقتی پشت سر سامیارم دویدم التماسشو نکردم که بهش برسم؟ رسیدم؟ الان فاصله امون یه دنیا بود التماسشو کرده بودم که

الآن تو ICU بود؟ نکنه کم التماس کرده بودم؟ نکنه کم دعا کرده بودم؟ حتما همین طور بود از جام بلند شدم و بدون اینکه به دکتر نگاه کنم از اتاق بیرون زدم به

سمت یکی از مستخدمای بیمارستان رفتم و گفتم: دسشویی کجاست؟

به صورت طلبکارم با تعجب نگاه کرد و آدرس دسشویی رو بهم داد؛ آره من طلب داشتم از همه دنیا حتی از خدا، طلب داشتم اونوی رو که روی تخت

بیمارستان خوابیده بود طلبم زیادی سنگین بود ولی من میخواستم این طلبم رو؛ داخل

دسشویی شدم و یه راست به سمت شیر آب رفتم تند تند وضو گرفتم و از

دسشویی بیرون زدم اینقد گشتم تا نمازخونه رو پیدا کردم و داخلش شدم چادر و مهری برداشتم و روبه قبله وایسادم چشمام رو روی هم فشار دادم خدایا میخوام

التماست کنم میخوام به پات بیوفتم میبینی؟ خدایا چی نیت کنم هرچی میخوای بگو تعارف معارف که نداریم دوتا دستام رو به سمت گوشم بردم و زیر لب و با حرص نیت کردم دو رکعت نماز التماس رو؛ با حرص کلمه به کلمه سوره ها رو میخوندم با حرصمیرفتم رکوع و نا آرومتر از قبل از سجده بلند میشدم کل بدنم یواش یواش شروع به لرزش کرد همینطور که دندونام میخورد سرهم با دق و دلی زیاد سلام رو خوندم و نماز رو تموم کردم به سقف نمازخونه زل زدم و از لای دندونای بهم چفت شدم گفتم: فقط ازت یه چیز میخوام خودت خوب میدونی اشکام برای بار هزارم جاری شدن و ناخودآگاه مثل دیونه ها سجده کردم، نمیدونستم با خدا قهر بودم یا آشتی فقط میدونستم من از اون اتاق لعنتی سامیارم رو میخواستم گریه هام هر لحظه شدت میگرفت و هرلحظه بیشتر سبک میشدم اینقد گریه کردم که سر سجده کم کم خوابم برد...

سرم رو به شیشه ی سرد اتاق چسبوندم و به تصویرش بین اون همه دم و دستگاه کوفتی زل زدم یک هفته بود که میگذشت و وضعیتش هیچ تغییری نکرده بود

یک هفته بود که خورد و خوراکم شده بود اشک و تمام حرفم ختم میشد به خوب شدن سامیار؛ دستی روی شیشه کشیدم و زمزمه کردم: یه هفته شد پاشو دیگه چقد

میخواهی قبلا که اینقد تنبل بودی بودی؟ پاشو که مطبت شلوغه باید بری سرکار
 یه قطره اشک از چشمم چکید و باز گفتم: اگه بلند بشی برات شام میارم بخدا اگه بلند
 بشیقول میدم دیگه حتی یه قاشق از شامت نخورم فقط یه لیوان آب

میخورم معده ام خالی نمونه؛ پاشو دیگه بی وفایی نکن تو خوابی اذیت میشم پاشو حال خوب
 نیست تورو خدا پاشو

- آهو

با صدای هادی سرم رو از شیشه جدا کردم و منتظر بهش زل زدم نزدیکتر شد و گفت: باید
 ببرمت خونه

سرم رو به نشونه ی نه بالا بردم که نرم تر گفت: به خدا فردا میارمت، فخری خانم رو به زور
 بردم خونه بس که فشارش بالا و پایین میشد توام باید ببرم خودم

پیشش میمونم رها هم به تو احتیاج داره میگن خیلی اذیت میکنه تو نیستی

برگشتم و دوباره به اونور شیشه که سامیار خوابیده بود زل زدم و با بغض گفتم: من فردا
 برمیگردم تورو خدا تا فردا بلند شو جان آهو

خسته تر از قبل پشت سر هادی قدم برداشتم و از بیمارستان بیرون زدیم سوار ماشین
 شدیم و هادی ماشین رو حرکت داد قطره های بارون به شیشه ی ماشین

میخورد، شیشه رو کشیدم پایین و صورتم رو از پنجره بیرون بردم و اهمیت ندادم به بارونی
 که میخورد به صورتم؛ هوای خنک شهریورو با تمام وجودم نفس

کشیدم...

- آهو

همینجور که هنوز صورتم بیرون از پنجره بود گفتم: بله هادی: تو فقط اینقد سامیارو

دوست داری یا اونم اینقد...

برگشتم سمتش و نگاهش کردم که حرفش رو خورد همینجور که به روبه روش خیره بود

گفت: ببخشید نمیخواستم فضولی کنم

- ما باهم بودیم هادی

با تعجب برگشت و نگاهم کرد صدایش رو صاف کرد و گفت: از کی؟ - از بعد شمال

سرش رو تکون داد که گفتم: تو ناراحت نشدی؟ هادی: نه واسه چی؟

- واسه ی اینکه سامیار یه زمان شوهر خواهرت بوده و حالا چندوقت پنهونی با من بوده؟

هادی: هرکس توی زندگیش حق انتخاب داره من نمیتونم واسه کسی تعیین تکلیف کنم که

چون خواهر من دیگه نیست زندگی نباید جریان داشته باشه - مادر و پدرتم مثل تو فکر

میکنن؟ هادی: مادر و پدرم؟

- توی این چند وقت که سامیار بیمارستانه همه اومدن ولی مادر و پدر تو رو ندیدم مگه

سامیار دام...

حرفم رو قطع کرد و گفت: من مادر و پدر ندارم

چند دقیقه خشک شده نگاهش کردم که زهر خندی زد و گفت: فقط من از نسلشون باقی
موندم انگار، اول پدرم فوت شد و بعدش خیلی زود مادرم، من و هانیه
نوجوون بودیم که تنها شدیم بعدشم دوستی من با سامیار و خواستگاری اون از خواهرم، وقتی
هانیه رو شوهر دادم خیالم راحت شد که سر و سامون پیدا کرده که
دست تقدیر اونم ازم گرفت، توی این دنیا من فقط سامیار و رها رو دارم که سامیار هم...
حرفش رو خورد و فرمون توی دستش رو فشار داد چقد سختی کشیده بود کل خونوادشو با
دست خودش راهی خاک کرده بود همیشه فکر میکردم هادی که اینقد
خندونه هیچی دردی توی زندگیش نداره ولی هیچ چیز رو نمیشد از چهره ی آدما خوند، آدما
خوب بلد بودن جوری نقاب بززن به چهرشون که تا خودشون نطقشون
باز نشه نفهمید که چی توی دلشون میگذره ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم: نمیخواستم
ناراحت کنم فقط برام سوال شده بود متاسفم خدا رحمتشون کنه
چیزی نگفت که دوباره پرسیدم: از راننده اون ماشینی که با سامیار تصادف کرده چخبر؟
اخماش توی هم رفت و گفت: مرتیکه الاغ مس*ت بوده، فکر کنم به خاطر مستیش
جرمش سنگین تر بشه فردا باید بیوفتم دنبال کاراش -مرسی
سری تکون داد و ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت و گفت: فردا دوباره بهتون سر میزنم
از ماشین پیاده شدم و باهاش خداحافظی کردم و به سمت خونه قدم برداشتم...

با رها از پله ها پایین اومدم و به سمت سالن رفتم؛ سارینا و سلینا غمبرک زده روی مبل نشسته بودن، روی یکی از مبلاهای نزدیکشون نشستم که سلینا رها رو

از دستم گرفت و ب*وسه ای روی سرش نشوند و با بغض گفت: عمه به فدات بشه که از هیچ جاشانس نیوردمی

عذاب وجدان بود که کل وجودم رو گرفت اگه اتفاقی برای سامیار میوفتاد من چه غلطی میکردم سعی کردم فکرای منفی رو دور بریزم و بحث رو عوض کنم

واسه همین پرسیدم: فخری خانم کجان؟

سارینا بی حال گفت: میخواست بره بیمارستان ما گفتیم حالش بدتر میشه چند تا آرامبخش قاطی آب کردیم دادیم بهش بلکم بخوابه کمتر بی قراری کنه طفلی

مامانم چقد حالش بده

سلینا همینجور که اشکاش پایین میریخت گفت: توی این یه هفته همه چیز این خونه بهم ریخته همه چیز عوض شده

سارینا پوزخندی زد و به گوشیش زل زد و گفت: حتی سهیل هم عوض شده، جواب تلفنامو پیامو یکی در میون میده، فقط بیار ازم پرسید داداشت خوب شده یا نه

اینجا هم که نیاد یه وقت بگه چه مرگتونه چه دردتونه

درد بدی توی سرم پیچید؛ نمیدونستن همه ی این آتیشا از گور سهیل بلند میشه؛ میدونست اگه اینورا آفتابی بشه با دستای خودم خفه اش میکنم من لعنتی بهش

گفته بودم دست از سرم برداره ولی اون احمق حالیش نشد آخر کار خودش رو کرد میترسیدم از بلایی که مثل آوار به سرمون اومد و تا حدودی وقتی سهیل رو

توی این خونه دیدم پیش بینیش کرده بودم دیگه به حرفای سارینا و سلینا توجه نکردم و به تیوی روبه روم زل زدم تصاویری از حرم امام رضا رو پخش میکرد

و یه عالمه زائر که اونجا بودن، از ته دلم آهی کشیدم و به کبوتراش خیره شدم؛ یا امام رضا حاجت منو تو از خدا بخواه بگو شفا بده سامیارمو تو رو به اون

عظمتت قسم...

از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و لباسای بیرونم رو پوشیدم، هادی قول داده بود امروز بیاد سراغم ولی نیومده بود از خونه بیرون زدم و ترجیح دادم یکم پیاده

روی کنم؛ این روزا کارم شده بود دعا کردن و خون جی*گر خوردن شبا سه و چهار خوابم میبرد و شیش صبح با کاب**و*س از دست دادن سامیار از خواب

میپریدم کاش من جای سامیار روی اون تخت لعنتی آروم میخوابیدم و چند سال بلند نمیشدم بخدا قسم که راضی بودم به این کار؛ کنار خیابون وایسادم که تاکسی

بگیرم قبل از اینکه دستم رو بلند کنم برای تاکسی کاغذی که به دیوار چسبونده بودن نظرمو جلب کرد دونه دونه نوشته هاش رو با دقت خوندم کاروان برای مشهد

بود و چند روز دیگه هم حرکتشون بود دست و دلم لرزید و با یاد حرمش اشک توی چشمم جمع شد دست دراز کردم و کاغذ رو از روی دیوار کندم و چپوندمش

داخل کیفم، واسه ماشینی دست بلند کردم و گفتم: دربست

ماشین نگه داشت و سوار شدم و آدرس بیمارستان رو دادم، نفسی گرفتم و ناخودآگاه دستکردم توی کیفمو کاغذ مچاله شده رو درآوردم و به آدرسی که برای

ثبت نام بود زل زدم روبه راننده گفتم: آقا مسیر رو تغییر بدین و بلافاصله آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود رو براش خوندم...

ساک کوچکم رو توی دست گرفتم و از اتاق رها بیرون زدم و به طبقه ی پایین رفتم شهناز و مهناز و فاطمه و فروزان و سلینا جلوی در وایساده بودن؛ رفتم رو

به روشن وایسادم و ساکم رو روی زمین گذاشتم رها رو از بغل شهناز گرفتم و سفت بغلش کردم و چند بار ب***و*سیدمش چقد دلم براش تنگ میشد نمیدونم

فقط اینو میدونم به خدای خودم قول داده بودم اگه سامیار خوب شد دیگه به این خونه برنگردم رها رو بغل شهناز برگردوندم و گفتم: جون شما و جون رها با اطمینان سری تکون داد که رو کردم به سلینا گفتم: خبری شد به من حتما زنگ بزن سلینا من چشم انتظارم، فخری خانم و سارینا هم از بیمارستان برگشتن از

طرف من ازشون خداحافظی کن

فروزان گفت: نمیخواهی بری که برنگردی آهو

لبخند تلخی زدم و توی دلم گفتم از کجا معلوم از همشون خداحافظی کردم و از خونه

بیرون زدم و سوار آژانس شدم، آهی کشیدم و به خونه ای که پر از خاطر

بود برام خیره شدم، خونه ای که پر بود از تلخی ها و شیرینی ها؛ خونه ای که پر بود از

سامیار... از غد بازباش از عاشقانه هاش، اینقد خیره شدم تا از اونجا دور

و دورتر شدیم، چند دقیقه بعد ماشین نگه داشت و پولش رو حساب کردم و از ماشین به

سرعت پایین اومدم، سر کاروان که اسمش خانم مظاهری بود با دیدنم

اخماش رو توی هم کرد و گفت: پس کجایی خانم سرمدی ده دقیقه الاف شماییم همه اومدن

سوار شدن الا شما

-معذرت میخوام

مظاهری: زود باش سوار شو میخوایم راه بیوفتیم

همراه مظاهری سوار اتوب***و*س شدیم و من رو به وسطای اتوب***و*س برد که یک

صندلی خالی کنار یک زن تقریباً پنجاه ساله بود، از جاش بلند شد که

من کنار پنجره نشستم مظاهری ساکم رو از دستم گرفت و بالای اتوب***و*س جا داد و بعد

رفت جلوی اتوب***و*س و گفت: یه صلوات بفرستین تا به امید خدا

حرکت کنیم

صدای صلوات کل اتوب***و*س رو گرفت و مظاهری هم سر صندلی نشست و
 اتوب***و*س حرکت کرد سرم رو به شیشه اتوب***و*س چسبوندم و به

بیرون خیره شدم کاش برای آخرین بار میرفتم بیمارستان، ولی اگه میرفتم مطمئن بودم
 نمیتونستم از تهران دل بکنم، اگه دوباره میدیدم اون زخم و زیلی های

صورت قشنگش رو اون دم و دستگاہ و اون چیزایی که بهش وصل بود غیر ممکن بود بتونم
 ازش جدا بشم اشکام دونه دونه پایین چکیدن، این روزا اینقد گریه

میکردم که گاهی حس میکردم چشمام ضعیف تر شده گمونم آخرسر سرنوشت منم بشه مثل
 یعقوب و کور بشم بیوفتم یه گوشه ی خونه؛ کاش کور میشدم و هیچوقت

سامیارو اونجوری روی تخت بیمارستان نمیدیدم...

شب اتوب***و*س واسه ی شام و نماز نگه داشت همه از اتوب***و*س پیدا شدیم و منم
 که غذا از گلوم پایین نمیرفت واسه همین یه گوشه روی یه نیمکت

نشستم گوشه ی رو از کیفم بیرون آوردم و شماره ی سلینا رو گرفتم بعد از چندتا بوق بی

حوصله جواب داد: الو

- الو سلام خوبی؟

- سلام ممنون کجایید؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: نمیدونم کجاییم اتوب***و*س واسه شام و نماز نگه داشته
 اوضاع در چه حاله؟

-اوضاع همونجوری مضخرف و مضخرفتر هم میشه الان بیمارستانم
بغض کرده گفتم:ایشالله همه چی درست میشه من دلم روشنه با سامیار حرف زدی؟

متعجب گفت:حرف؟

-آره دکتر گفت شاید صداتون رو بشنوه براش موسیقی بزارین باهاش حرفای مثبت بنویس
اینا ممکن دخیل باشه توی بهوش اومدنش
-من با این حال خرابم بخوام مثبتم حرف بزنم تهش ختم میشه به گریه ولی باز سعی خودم
رو میکنم -سلینا
-بله

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:میشه بهش یه چیز دیگه هم بگی؟ -چی؟

اشکام رو تند تند پاک کردم و گفتم:بگو آهو خیلی دوست داره بهش بگو بخاطر تو داره
میره مشهد

چند لحظه سکوت کرد که صدای بالا کشیدن دماغش رو شنیدم داشت گریه میکرد اونم؛ با
صدای گرفته گفت:باشه میگم حتما، خدا کنه بشنوه

-هرچی شد با من تماس بگیر توروخدا من دل نگروم کاری نداری؟

-نه عزیزم برو خداحافظ

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم همینجور که نگاهم به گوشی بود حس کردم یکی کنارم نشست و بعد
صدای پسرונה لاتی رو شنیدم:عروس ننه ام چرا گریه میکنه؟

سرم رو آوردم بالا و نگاهی به سر تا پاش انداختم روی نیمکت نشسته بود و یه پاش رو خمیده روی نیمکت گذاشته بود و زنجیری هم هی دور دستش

میچرخوند، به صورتش نگاه کردم سیبیلای بنا گوش در رفته و قیافه ی خیلی مردونه شاید بیست و خورده ای به زور سنش بود ولی اون سیبیلانش یکاری کرده

بود سنش بیشتر بخوره تپیشم که از چیزایی که گفتم مشخص بود که کاملاً لاتی بود، یکی از

ابروهای کلفتشو بالا انداخت و صدام کرد: عروس ننه ام؟ اخمام رو کشیدم توی همو

گفتم: بزار برو حوصلتو ندارم خندید و گفت: اهکی تازه داشت ور زدنمون گل مینداخت

جوابشو ندادم و فقط با اخم نگاهش کردم، به اتوب***وسی که ازش پیاده شده بودم اشاره

کرد و گفت: بینم تو واسه این اتوب***وسی؟

خودش جواب خودشو داد و گفت: آره دیدمت از اون اتوب***وسی پیاده شدی منم واسه

ی همونم

دستشو آورد جلو و گفت: کوچیک شوما مهدی و شوما؟

نگاهی به دستش کردم و از جام بلند شدم و پشتمو کردم بهش و همینجور که میرفتم داد

زد: آجی خوبی نداره اینجوری رفتار کردن از ما گفتن بود ما که نیتمون

خیر بود ولی اینجور نباس رفتار کنی چون جا خونه شوهر باس بری وسط سفره به جا ترشی

خدایا دمت گرم الآن وقتش بود با این خل و چلا گیرمون بندازی... پوفی کشیدم و رفتم

نزدیک اتوب***وسی و ایسام، راننده که داشت ساندویچی رو لپ میزد

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: شام خوردی خانمی
 حالم داشت از نگاهش بهم میخورد مرتیکه بی شرف؛ اون پسر سگش شرف داشت به این
 حداقل میگفتی جوونه جاهله چیزی نمیفهمه نه آخه تو پیر سگ
 ،مرتیکه چرک رو آنچنان بزنیش مته چی پخش زمین شه ته ساندویچش رو به سمتم گرفت و
 گفت: بیا از اینجاش که دهن نزدم یه تیکه بخور والا ما وسواس
 نداریم
 چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم: آخه پیری من به تو چی بگم؟ خنده ی داغون و
 مضخرفی کرد و گفت: بگو عشقم جونم
 اومدم دهن باز کنم و چهارتا فحش نون و آبدار نثارش کنم که همون پسر که اسمش مهدی
 بود اومد و دست گذاشت روی شونه ی یارو یکم فشارش داد؛ راننده با
 ترس برگشت و بالاسرش رو نگاه کرد پسر با اخم همینجور که شونه مرتیکه رو ماساژ میداد و
 هرچند لحظه یبار یه فشار محکم میورد گفت: عمویی حواست به
 کار خودت باشه و اینقد چشمت پشت سر ناموس مردم نباشه و گرنه بعد کلاهمون میره توی
 هم راننده هم که فکر کرد پسر با من نسبتی داره سرش رو انداخت پایین و سوار

اتوب**و*سش شد پسر اومد نزدیکمو گفت:بینم تو تنها اومدی؟ با پرخاش گفتم:به تو

ربطی نداره

پسر:بین دختر خوب تو این دوره زمونه دختر به سن تو نباس تنها بره اینور اونور حالا چه میخواد حرم امام رضا باشه چه میخواد آنتالیا باشه خوییت نداره

جون تو،من واس خاطر خودت میگم حواست جمع باشه یه عالمه گرگ پیدا میشه تو اینجور جاها

خواستم حرفی بزنم که همون موقع خانم مظاهری اومد و گفت:سوار میشیم در اتوب**و*س که باز شد با دو رفتم و اولین نفر سوار شدم ،کم کم بقیه مسافرها هم سوار شدن و منم سرم رو طبق عادت همیشگی چسبوندم به شیشه ؛چند

دقیقه بعد اتوب**و*س حرکت کرد و منم سعی کردم یکم بخوابم...

با تکون خوردنم توسط کسی چشمم رو کم کم باز کردم زنی که کنارم نشسته بود با نگرانی گفت:حالت خوبه دختر؟

گیج نگاهش کردم که گفت:از دیشب تا حالا همینجور خوابیدی یه ذره تکونم نخوردی ترسیدم گفتم نکنه طوریت شده

دستم رو محکم روی چشمم فشار دادم و گفتم:میبخشید ساعت چنده؟ زن:دوازده و ربع

چشمم به آنی گشاد شد ؛یعنی من تا دوازده ظهر خوابیده بودم؟صاف سرجام نشستم و گفتم:کی میرسیم؟

دست کرد توی کیفشو کیکی بیرون آورد و گرفت به سمتم و گفت: بیست دقیقه دیگه اینا به کیک توی دستش نگاه کردم که گفت: بخور ضعف میکنی از دیشب که هیچی نخوردی رنگتم پریده تا برسیم اونجا نهار بخوری

-ممنون سپرم

همون لحظه صدای قار و قور شکمم بلند شد، خجالت زده سرم رو پایین انداختم که کیک رو گذاشت روی پامو گفت: بخور دیگه نزدیک برسیم

سری تکون دادم و گفتم: مرسی

-نوش جان

کیک رو باز کردم و شروع به خوردن کردم، از زور گشنگی اینقد بهم چسبید که نگو، به زن خیره شدم که دیدم با دونفر جلویی که همسن و سال خودش بودن

هی داره حرف میزنه اینم تنها نیومده با این سنش اونوقت من نمیدونم فازم چی بوده تنها پاشدم اومد یه شهر دیگه؛ مگه راهی هم برات مونده بود آهو؟ مگه

میتونستی ببینی سامیارت داره جلوی چشمت ذره ذره آب میشه؟ میتونستی و نموندی؟ نمیتونستی، من اونقد قوی نبودم که قبول میکردم همچین چیزی رو؛ خمیازه

ی بلند بالایی کشیدم و چند دقیقه بعد اتوب***و**س نگه داشت، همه ی مسافرا بلند شدن و وسایلاشونو جمع کردن و دونه دونه از ماشین پیاده میشدن منم ساکم و

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم چشمم خورد به اون پسر مهدی نام که دیدم زل زده بهم؛ خودم رو زدم اون راه و چند دقیقه بعد همه پشت سر مظاهری راه

افتادیم یخورده راه رو پیاده رفتیم که نزدیک حرم جلوی در یه هتل آپارتمان وایسادیم داخل شدیم که مظاهری گفت:هر سویتی چهارنفر

همون زن که توی اتوب***و*س کنارم نشسته بود دستمو گرفت و بردم جلو و گفت:ما چهار نفریم خانم مظاهری

با چشمای گشاد زل زدم بهش، مظاهری یه کلید از مسئول اونجا گرفت و گفت:خوب پس شما برید اتاق شماره ی ۸ طبقه ی دوم

چهارتایی باهم سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم، وارد سویت شدیم که یه پذیرایی بود و دوتا اتاق خواب و آشپزخونه و یه حموم و دسشویی جدا

،توی یه اتاق یه تخت دونفره بود و توی اون یکی یه تخت یک نفره، داخل اتاقی که تخت یه نفره داشت شدم و وسایلامو زیر تخت گذاشتم لباسام رو با لباس توی

خونگی عوض کردم و رفتم توی پذیرایی روی مبل نشستم یکی از زن*ا از اتاق بیرون اومد و

روبه من با خنده گفت:فکر نمیکردم اینقد زود جا پیدا کنیم لبخند زورکی زدم و سری تکون

دادم که گفت:تنها اومدی؟ -آره

دیگه سوالی نپرسید که اون دوتای دیگه هم لباساشونو عوض کردن و اومدن توی هال؛اینقد صمیمی و گرم باهات حرف میزدن انگار یه عمری میشناختنت

، از شون خوشم اومده بود با اینکه سنشون خیلی بیشتر از من بود ولی کم کم داشت یختم باز
میشد چند دقیقه بعد در سویت رو زدن و غذاها مونو دادن ، سفره انداختیم

و شروع کردیم من که نصف غدام رو بیشتر نتونستم بخورم از جام بلند شدم و به اتاق رفتم و
روی تخت دراز کشیدم و دوباره مثل خرس خوابم برد...

وارد صحن انقلاب شدم و روبه روی گنبد طلا بیش سر خم کردم و سلام دادم همینطور که
آروم آروم جلو میرفتم زیر لب زمزمه کردم:

آمده ام ای شاه پناهم بده / خط امانی ز گناهم بده ای حرمت ملجا درماندگان / دور مران از

در و راهم بده

بغضم شکست و اشکام دونه دونه پایین ریخت ، یا امام رضا میبینی اومدم که تو پناهم بشی
یا امام رضا منو ببین یه بنده ی بیچاره ای بیش نیستم فقط یه چیز

میخوام میدونم که میدونی ، میدونم که رومو زمین نمیندازی درموندم توی کار خودم تورو به
عزیزت نجاتم بده دوباره زمزمه کردم:

لایق وصل تو که من نیستم / اذن به یک لحظه نگاهم بده آرومتر از قبل زمزمه کردم: رضا

جان

کفشام رو درآوردم و روی فرش روبه روی گنبدش نشستم ، سجده کردم و همینجور که

اشکام تند تند پایین میریخت گفتم: یا امام رضا شنیدم میگن تو ضامن

آهویی بیا و ضامن منم بشو، بیا و ضمانت منو پیش اون بالا سری بکن بهش بگو آهو درسته بنده ی بی خطای تو نیست ولی بنده ات که هست، بنده اش که بودم

نبودم؟ مگه همون بالا سری نمیگه مشکل داشتین بیاید و از من بخوایید مگه نمیگه یکسر دعا کنید من که به پاشم افتادم پس چرا چیزی که نباید میشد شد، چرا

سامیارم از روی اون تخت بلند نمیشه، من که قول داده بودم که دیگه به اون خونه برنمیگردم، یا امام رضا اون جون منه بهش بگو جونمو ازم نگیره بهش بگو

اون بمیره منم میمیرم بهش بگو کاسه ی صبرم لبریز شده بهش بگو آهو سامیارو از تو میخواد چون خودت گفتی هرچی میخوایید از من بخوایید

دستام رو مشت کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم: د آخه ازش دارم میخوام دیگه پس چرا نمیشه چرا؟ خدایا میبینی حالمو؟ میبینی ذره ذره آب

شدنمو؟ میبینی و هیچ کاری نمیکنی؟ یعنی اینقد از من بدت میاد؟ یعنی...

با صدای زنگ گوشیم سرم رو بلند کردم و به گوشیم زل زدم که اسم سلینا رو نشون میداد سریع تماس رو وصل کردم و با اضطراب گفتم: الو سلینا با گریه گفت: آهو

یه لحظه حس کردم قلبم نمیزنه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چی شده همینجور

پشت تلفن گریه میکرد که عصبی گفتم: لعنتی چی شده؟

بالاخره زبونش باز شد و گفت: اون دستگاه لعنتی اسمش چیه داشت خطش صاف میشد
دکتر با کلی شوک به حالت قبل برگردوندنش مامانم غش کرد، کاش اینجا

بودی آهو خیلی بهت احتیاج دارم

درد بدی توی قلبم پیچید؛ بی اختیار گوشی رو قطع کردم سرم رو گرفتم به سمت آسمون
که داشت یواش یواش تاریک میشد خدایا غلط کردم بد حرف زدم من

زر مفت زدم، تو رو خدا با سامیار بازی نکن اگه میخوای همینجا منو خشک کن همین جا
جزغالم کن همینجا بدترین دردا رو نسبیم کن ولی با اونی که گوشه ی

بیمارستان افتاده کاری نداشته باش خدایا تورو خدا التماس تو میکنم به پات میوفتم، من
بیشعوری کردم من نفهمی کردم غلط کردم از جام بلند شدم و داخل حرم شدم

اون تو غلغله بود از دور به ضریحش زل زدم، یا امام رضا تو به خدا بگو من اشتباه کردم خطا
کردم بگو سامیارم سالم باشه بخدا غلط کردم، بهش بگو جوونه

احمقه بیشعوره نادونه اشتباه کرد یه زری زد همون دردی که توی قلبم پیچیده بود حالا توی
سرم پیچید دردش اینقد شدید بود که حس میکردم یکی داره تند تند با یه

چیز سنگین محکم میزنه توی سرم؛ دستم به سمت سرم رفت و همینجور که به ضریحش
خیره بودم پاهام شل شد و با زانو روی زمین افتادم چشمام هر لحظه تار

تر میدیدن اون جمعیت رو ،خادمی داشت بهم نزدیک میشد قبل از اینکه دستش بهم برسه همه جا جلوی چشمام سیاه شد...

با حس چیز خنکی که توی صورتم ریخته میشد چشمام رو باز کردم باز همون درد شدید توی سرم توی حیاط حرم بودیم چشمام رو یکبار محکم روی هم فشار

دادم که خادم زنی رو با چندتا زن دیگه بالا سرم دیدم یکی از زن*ا که گوشیم رو به گوشش چسبونده بود گفت:بهوش اومد خانم

-

-بله چشم

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:دختر خانم میتونی حرف بزنی؟

گوشی رو گرفتم که همون خادم گفت:پاشو ببریمت دکتری چیزی ببینت

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و به زور از جام بلند شدم و گوشی رو از دست زن گرفتم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:الو

سلینا نگران گفت:آهو خوبی؟چت شد یهو؟کاش بهت خبر نمیدادم چرا هوای خودتو نداری

چ...

پریدم وسط حرفشو گفتم:داداشت چطوره؟ سلینا:همون جور وضعیتش ناامیدتر از قبل

گفتم:باشه خدافظ

قبلا از اینکه جوابم رو بده قطع کردم ؛برگشتم و ملتمس به گنبدش نگاه کردم...

دوتا لقمه صبحونه خوردم که یکی از زن*ا که فهمیده بودم اسمش نسرین چادرش رو روی

سرش مرتب کرد و روبه اون دوتا گفت:بریم؟

اون دوتا هم که اسمشون معصومه و ساجده بود از جاشون بلند شدن که سریع گفتم: وایسید منم پیام

نسرین با تعجب گفت: دختر یکم بگیر بخواب دیشب تا نماز صبح اونجا بودی هیچی هم که نمیخوری حداقل یکم استراحت کن

بی حال گفتم: من دوساعت خوابیدم بسمه میخوام پیام حرم سری تکون دادن و منم چادر مشکی که از فاطمه گرفته بودم رو تندی سرم کردم و از اتاق بیرون زدیم رفتم جلو و دکمه آسانسور رو فشار دادم که بعد از چند

دقیقه نگه داشت و در باز شد و همون پسر و رفیقش رو باز دیدم، سرش رو آورد بالا زل زد بهم؛ نسرین زیر گوشم گفت: دختر چرا سوار نمیشی؟

برگشتم سمتشون و گفتم: چیزه شما سوار بشین من از پله میام مثل اینکه جا نیست

نسرین: جانم تو مگه چقد جا میگیری که میخوای از پله بیای

هولم داد توی آسانسور که دقیقا افتادم کنار پسر؛ با اخم زل زدم بهش که ابرویی بالا انداخت و با دست اشاره کرد چته، صورتم رو به سمت مخالفش گرفتم و

چند لحظه بعد آسانسور نگه داشت و اون سه تا پیاده شدن و من موندم و اون پسر و رفیقش، به نگاه بهشون انداختم و از آسانسور بیرون زدم همینجور که پشت

سرم میومد روبه دوستش گفت: داش این بچه ژینگولا چی میگن، ها میگن درسته مقدم ترن خانما ولی باس بگم ادبم تو اینجور جاها حکم میکنه تعارف معاروفی

بزنی

برگشتم سمتش و گفتم: اینقد خوشمزه نباش بقول خودت داش، چیزای خوشمزه سالم

نمیمونن

خندید و گفت: آجی مگه ما خدایی نکرده با شوما بودیم

-نه پس لابد داش ت یهو تغییر جنسیت داد شد خانم تو با اون بودی

خواست حرفی بزنه که نسرین دستم رو کشید و گفت: دختر بیا بریم چرا با غریبه ها بحث

میکنی

اخمی کردم و گفتم: آخه بین هرچی من هیچی نمیگم

لبش رو به حالت زشته گاز گرفت و باهم بیرون رفتیم وارد صف شدیم و بعد از اینکه

گشتنمون داخل حرم شدیم دوباره سر خم کردم و سلام دادم یه خورده آب

از سقا خونه خوردیم و بعد از اینکه زیارت کردیم به زیر زمینش رفتیم و یه گوشه کنار ستونا

نشستیم، آخ که چقد اینجا خنک بود گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون

آوردم و رفتم توی گالریم؛ فقط عکسای من و سامیار بود همون سلفی هایی که اونشب توی

ماشین گرفتیم چشمام رو بستم و خاطرات اونشب برام مرور شد: کی به

تو گفته مجبوری مثل من بشی یا مثل من غذا بخوری؟

آهی کشیدم و چشمام رو باز کردم و دوباره به عکسش زل زدم: من تورو همونجوری که

هستی میخوامت سعی کن هیچوقت خودتو تغییر ندی نه بخاطر من نه

بخاطر هیچکس دیگه

دوباره و دوباره فقط بغض بود که عجین میشد با خاطرات؛ پس چرا بیدار نمیشی مگه منو
نمیخواستی، مگه عاشقم نبودى مگه نمیگن عاشق هر کارى برای

معشوقش میکنه؟ پس چرا تو نمیکنی؟ چرا تو بلند نمیشی از روی اون تختی که شده
کاب**و**س شب و روزم چرا؟ اشکام پایین ریختن و اون تصویر قشنگ و

مردونه و مغرورش جلوی چشمای اشکیم تار شدن، اشکام رو پس زدم و سرم رو بلند کردم
که دیدم سه تاشون بی حرف دارن به من نگاه میکنن ساجده همینطور

که تسبیح رو با انگشتاش میچرخوند گفت: دختر تو چرا اینقد بی قراری میکنی مشکل خاصی
داری؟

زهر خندی زدم و گوشیمو به سمتش گرفتم و گفتم: اینو میبینی

گوشی رو از دستم گرفت و یه نگاه به عکس و بعد یه نگاه به من کرد و گفت: نامزدته؟

سرم رو به نشونه نه بالا گرفتم و گریه ام شدت گرفت و گفتم: نه به اونجاها نرسید

ساجده با چشمای گشاد نگاهم کرد که گفتم: تصادف کرد رفت توی کما حالا هم بلند نمیشه

همه ی کس من از این دنیا بیدار نمیشه و اینا همه تقصیر منه

اشکام تند تند میومدن و کنترل از دستم خارج شده بود، معصومه که کنارم نشسته بود

دست روی شونه ام گذاشت و گفت: ای شالله که بهوش میاد دخترم تو چرا

اینقد خودتو زجر میدی ما هممون برات دعا میکنی مطمئنا هنوز امید هست
 نسرین تند تند گفت: راست میگه دختر ما به فامیل داشتیم تصادف کرد اووووف وضعش
 خیلی وخیم بود هیچ امیدی اصلا بهش نبود ولی بعد شش ماه بهوش
 اومد تو چرا اینقد ناامیدی والا تو حرم امام رضایم ازش بخوا شفای عزیزتو از خدا بخوا
 ساجده: آره والا دختر صبر داشته باش من برات از امشب شروع میکنم قرآن خوندن چطوره؟
 لبخند تلخی زد و گفتم: ممنون
 بعد از اینکه نماز ظهر رو خوندم برگشتیم هتل و ناهارمون رو خوردیم و همگی رفتیم به
 اتاقا که یه چرتی بزیم، من که سرم به بالش نشسته از زور
 خستگی خوابم برد...
 آخرین روزی بود که اینجا بودیم و قرار بود امروز حرکت کنیم به سمت تهران، فقط دو
 ساعت مونده بود به حرکتمون؛ اینقد شب و روزم شده بود به حرم
 اومدن که تقریبا حفظش شده بودم روی فرش نشستم و به گنبد طلایش زل زدم و آهی
 کشیدم این بار فقط دوست داشتم بی حرف نگاهش کنم، بی حرف نگاهش کنم
 و آرامش بگیرم؛ آرامش بگیرم مثل تمام این سه روزی که آرامش گرفتم امیدوارتر شدم
 خیلی برام سخت بود خدا حافظی با همچین منبع آرامشی؛ با حس نشستن

کسی کنارم چشم از گنبد گرفتم و به کنارم نگاه کردم بازم همون پسر که نمیدونستم چی از
جونم میخواست اشکام رو پاک کردم و با اخم نگاهش کردم که گفت: ماهم

که هروقت تورو میبینیم در حال آبغوره گرفتنی چته تو؟ عصبی گفتم: به تو ربطی نداره

پسر: د آجی اینقد بد دهن نباش دیه ما که کاری به کارت نداریم
با حرص چشمام رو روی هم فشار دادم که آهی کشید و گفت: دیدم اینجا تنها نشستنی گفتم
پیام یه سلامی عرض کنم و برم

از جام بلند شدم و به سمت سقاخونه رفتم و یکم آب خوردم و خواستم از صحن انقلاب پیام
بیرون که همون لحظه گوشیم زنگ خورد اسم سلینا که روی صفحه

گوشیم ظاهر شد سرجام خشکم زد، قلبم تند تند میزد؛ برگشتم و به گنبدش نگاه کردم
همون جور که خیره به گنبد طلایش بودم تماس رو وصل کردم و گوشی رو

به گوشم چسبوندم و با تردید گفتم: الو

صدای گریه های بلند سلینا، جون رو از پاهام برید اشک توی چشمام حلقه زد و زیر لب
زمزمه کردم: یا امام رضا

میون گریه هاش میخندید دیوانه شده بود، قلبم داشت از جاش کنده میشد با صدای لرزون
گفتم: سلینا

میون گریه ها و خنده هاش گفت: آهو دیدی دعاها مون و گریه هامون بی جواب نموند دیدی
تمام بدنم مور مور شده بود و هنوزم به گنبد روبه روم خیره بودم دستم رو روی قلبم
گذاشتم و گفتم: سلینا راست میگویی یا داری شوخی میکنی؟

سلینا: چه شوخی دیونه همین الان بهوش اومد آهو باورت میشه خدا یه بار دیگه بهمون
بخشیدش

لبخند عمیقی نقش بست روی لبام: اینقد عمیق بود که حس میکردم همه ی مردمی که اونجا
بودن حسش کردن اشکام تند تند پایین میریختن که سلینا نگران صدا

زد: آهو

بی معطلی گفتم: سلینا خیلی خوشحالم خیلی

سلینا: آهو منو اگه بدونی چه حالیم کم مونده پاشم برقصم تورو خدا زودتر بیا باهم جشن

بگیریم

لبخند از روی لبام کم کم محو شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلینا

سلینا: جانم؟

- یه کاری ازت بخوام انجام میدی برام؟ سلینا: معلومه که انجام میدم صدام رو صاف

کردم و گفتم: من دیگه برنمیگردم به اونجا، داداشت اگه از من پرسید مکتی کردم و

گفتم: بگو مرده

چند دقیقه پشت خط سکوت بود که صدا کردم: سلینا

عصبی گفتم: معلوم هست چی میگی آهو واسه چی همچین حماقتی کنم

- واسه خاطر خود داداشت، بین سامیار همه چیز منه اگه من میگم اینو بگو به صلاحشه من

واسه سامیار به هر حال مردم تو هم بهش همینو بگو که با خیال

راحت به زندگیش ادامه بده اگه هم هیچوقت نپرسید هیچی بهش نگو هوای رها هم داشته باشی خداحافظ

قبل از اینکه حرف بزنی تماس رو قطع کردم و ختم رو از توی گوشی بیرون اوردم و خوردش کردم و انداختم داخل سطل زباله... واسه من همین که سامیار

نفس میکشید کافی بود، با لبخند به گنبدش نگاه کردم و گفتم: فدایی داری آقا بلافاصله به آسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا خیلی مخلصتم دمت گرم حقا که بزرگی

کرایه رو دادم و از تاکسی پیاده شدم روبه روی خونه وایسادم خونه ای که یه زمان منو از اونجا بیرون انداختن، برگشته بودم به همینجا چون که دلم نمیخواست

توی این شهر پر از گرگ دوباره اعتماد کنم به کسی مثل شهرام برای بی پناهییم و مطمئن بودم این بار نمیتونستم از همچین فاجعه ای فرار کنم بابام هرچی بهم

گفته بود حداقلش این بود که بابام بود، شاید منم دیگه اون آهوی سابق نمیشدم، محکم جلو رفتم و زنگ در رو فشار دادم که صدای نازک آیدا رو شنیدم: کیه؟

چشمام گشاد شد این اینجا چکار میکرد؟ حتما اومده به بابا سر بزنی... صدام رو کلفت کردم و گفتم: مامور آب

چند لحظه مکث کرد و در با تیکی باز شد داخل حیاط کوچکمون شدم الان میفهمیدم چقد دل تنگ اینجا بودم، در رو بستم و با قدمای بلند جلوی در ورودی

وایسادم، دستگیره رو فشار دادم و داخل شدم، بابا که روی کاناپه نشسته بود برگشت و با دیدن من خشکش زد این بابای من بود واقعا؟ چرا اینقد شکسته شده بود؟ دلم

براش هری ریخت و بغض توی گلوم رو قورت دادم، صدای آیدا از آشپزخونه میومد که داد زد: بابا بیا ناهار

بابا اما خشک شده فقط به من خیره بود آب دهنم رو قورت دادم و جلوتر رفتم و منم داد زد: ناهار برا یه مسافره خسته هم دارین؟

چشم از بابا گرفتم و به در آشپزخونه زل زدم که به ثانیه نکشید آیدا توی چارچوب در نمایان شد چشماش گشاد شد و با تته پته گفت: آ آ هو

با دو اومد به سمتم و پرید توی بغلم، منم سفت بغلش کردم و با صدای بلند گریه میکردیم، سرم رو فرو کردم توی گردنش و بو کشیدم خواهری رو که بازم بوی

مادرم رو میداد آیدا میون گریه اش گفت: خواهری میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟

سفت تر بغلش کردم و گفتم: منم بیشتر لعنتی

چند دقیقه توی بغل هم گریه کردیم تا بالاخره از بغلش جدا شدم و باز به بابا زل زدم، اونم داشت گریه میکرد قلبم فشرده شد نمیدونم چرا نمیتونستم گریه یه

مرد رو ببین، دوباره روی کاناپه نشست و سرش رو انداخت پایین و با صدای بلند گریه کرد طاقتم سر شد و رفتم کنارش نشستم و دست روی شونه اش گذاشتم با

صدایی که میلرزید گفتم: تورو خدا گریه نکن من طاقتشو ندارم
 سرش رو بلند کرد و گفت: بعد از تو من تاوان زیاد پس دادم منو ببخش
 نزدیکتر شدم و بغلش کردم که آیدا هم اومد و سه تایی توی بغل هم گریه کردیم...
 با تکون خوردنم چشمام رو کم کم باز کردم، آیدا جلوی موهام رو بهم ریخت و گفت: پاشو
 دیگه چقد میخوابی شب شد
 چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و روی تخت نشستم و گفتم: بیدار شدم بیدار شدم

از جاش بلند شد که صدا کردم: آیدا یه دقیقه بشین باهم حرف بزنیم
 سر جاش نشست و منتظر نگاهم کرد که گفتم: این جن و پری کجاست نمیبینمش خندید
 و گفت: دیگه هیچوقت نمیبینیش با چشمای گشاد نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

آیدا: یعنی طلاق گرفتن

چشمام گشادتر شد و داد زدم: چ سی؟
 آیدا: میگم طلاق گرفتن اینقد هضمش سخته؟
 - آخه چجوری اصلا چی شد اونا که باهم خیلی خوشبخت بودن
 آهی کشید و گفت: بزار از اول ماجرا برات بگم از همونجایی که اومدی منو بعد ناپدید
 شدی

مکثی کرد و ادامه داد: اونروز که از نونوایی برگشتم، دیدم تو توی خونه نیستی و هرچی از
 محسن میپرسیدم چی شد کجا رفت، یکی درمیون جواب میداد، من

شوهرمو خوب میشناختم مطمئن بودم یه حرفی به تو زده، بحثمون بالا گرفت تا دوباره حرصش گرفت و شروع کرد به زدن من و گفت که به تو هم چی گفته؛ آهو

بخدا حالم خیلی بد شد همه جا رو دنبال گشتم هزاربار به گوشیت زنگ زدم ولی اونم خاموش بود، کاب***و*س هرشبم شده بود که تو کجا میخوابی چی میخوری

اصلا چه بلایی سرت اومده هرروز توی خیابون میگشتم و هر وقت برمینگشتم خونه با محسن دوباره دعوا میشد و دوباره دوباره کتک میخوردم ولی حرصم خالی

نمیشد از حرفایی که به تو زده بود، هرکاری میکردم نمیتونستم دیگه با محسن زندگی کنم یاد تو که میوفتادم تمام وجودم آتیش میگرفت تا یه روز طاقتم سر شد و

اومدم اینجا و به بابا همه چیزو گفتم، اوضاع زندگی بابا هم وقتی تو رفته بودی بد بهم ریخته بود اونم هر روز با پریسا جنگ داشت و وقتی منم قهر کردم اومدم

دعای پریسا و بهونه گیریش بیشتر شد هرروز و هرشب میخواست با دوستا و فامیلاش این مهمونی و اون مهمونی باشه ولی بابا نمیداشت تا اونم رفت

دادخواست طلاق داد بابا هم از یه طرف دنبال کارای طلاق من بود و از طرف دیگه هم دنبال کارای طلاق خودش، من که مهرم رو بخشیدم و بابا هم با پریسا

چندتا سکه توافق کردن و خیلی طول نکشید که جفتمون تقریبا همزمان جدا شدیم، یعنی اول من جدا شدم و دوسه روز بعد هم بابا

تمام این مدت که داشت تعریف میکرد با دهن باز نگاهش میکردم دستش رو آورد جلو و
دهنم رو بست و گفت: پشه میره

دستشو کنار زدم و گفتم: عجب طلاق توی طلاق شده ها آیدا: اینم سرنوشت ماست

خواهرجونم

ابرویی بالا انداختم و گفتم: فکر کن یه خانواده چهارنفره چهارتاشونم مجرد چیزه باحالیه

چشمش رو ریز کرد و گفت: آگه خدا بخواد بابا رو باز متاهل میکنیم

اخمام رو توی هم کردم و گفتم: واقعا که آیدا کم من با اون جن و پری سر و کله زدم حالا

یکی دیگه رو میخواید بیاری که چی بشه والا دیگه من مخم نمیکشه

نقشه بکشم

آیدا: مخت بکشه عزیز من چون باید نقشه رو باهم بکشیم، مامان داره برمیگرده ایران

ناخود آگاه داد زدم: چ سی؟

آیدا: والا خوب موقعی اومدی چون من به مامان چیزی از تو نگفتم هر وقت زنگ میزد

میگفت گوشی رو بده با آهو صحبت کنم من میگفتم تو دلت نمیخواد

صحبت کنی کلی دروغ برایش مییافتم بلکم ول کنه حالا میخواد برگرده بیاد ما رو ببینه ولی ما

دیگه نباید بزاریم بره

زهر خندی زدم و گفتم: چقد دلم بر اش تنگ شده کی میاد؟ آیدا: احتمالا هفته ی دیگه

خواستم چیزی بگم که بابا صدا زد: دخترا بیایید براتون چایی ریختم آیدا: یالا پاشو بعدا

باهم صحبت میکنیم بابا شک میکنه

دوتایی باهم رفتیم پایین و روی مبلا نشستیم که بابا گفت: منو تنها گذاشتید بالا چی پیچ

میکنید

آیدا خندید و گفت: بابا جون میدونی چندوقته همو ندیدیم

بابا ناراحت به من نگاه کرد و گفت: منم خیلی وقته ندیدمش ولی با من اونجوری صحبت

نمیکنه که با تو میکنه

فنجون چایی رو برداشتم و گفتم: آیدا زیاد سوال میپرسه منم جوابشو میدم شما هم پرس

جواب میدم

چایم رو سر کشیدم که بی مقدمه پرسید: این نه ماه کجا بودی؟

چایی شکست توی گلوم و شروع کردم به سرفه های بلند کردن آیدا چندتا مشت محکم زد

پشتم که یه لحظه جلوی چشمم تار شد دستش رو گرفتم و گفتم: بسه فنجون رو

برگردوندم روی میز و گفتم: واقعا دلتون میخوایید بدونید؟ آیدا پرید وسط و تند تند

گفت: آره خیلی

دوباره خاطرات سامیار برام زنده شد یعنی الان داشت چکار میکرد؟ هنوزم منو

دوستداشت؟ آهی از ته دل کشیدم و گفتم: خدمتکار یه خونه بودم

بدون اینکه نگاهشون کنم از جام بلند شدم و دوباره به اتاقم پناه بردم...
 هوا خیلی گرم بود و منم داشتم میپختم خیر سرم رفتم به سایه سر بزخم کاش خونشون
 میبندم این موقع ظهر برنمیگشتم توی این گرما؛ عرق روی پیشونیم رو
 پاک کردم و همینطور که به طرف خونه میرفتم صدای یه نفر رو از پشت سرم شنیدم: خانم
 خانم برگشتم سمت صدا که دیدم یه پسر بچه تپل داره دنبالم میدوئه سرجام وایسادم که با
 انگشت اشاره کرد به سمت راستش و گفت: اون آقاهه گفت به شما بگم بیاید
 پارک اونور خیابون منتظرتونه
 مسیر انگشتش رو گرفتم و با سهیل روبه رو شدم که داشت بر و بر نگاهم میکرد، حرص
 تمام وجودم رو گرفت؛ برگشت و به سمت پارک رفت که شکلاتی از
 جیبم درآوردم و به پسر بچه دادم، اونم تشکر کرد و رفت کیفم رو روی شونه ام جا به جا
 کردم و منم پشت سرش به سمت پارک رفتم روی یکی از نیمکت ها
 نشسته بود، نگاهی به اطرافم کردم که بغیر از دو سه تا بچه کسی اونجا نبود با اخم به سمتش
 رفتم و روبه روش وایسادم؛ همینطور که دندونام رو روی هم می
 ساییدم گفتم: تو چه جور آدمی هستی ها؟ اصلا بویی از انسانیت بردی؟ چی میخوای از
 جونمها!؟ ببین سهیل من همه چیمو وقتی اون خونه و آدماش رو ترک کردم
 باختم پس سعی کن با من بازی نکنی

از جاش بلند شد و دستش رو داخل جیبش کرد و گفت: منظورت از خونه و آدماش فقط یه نفره اونم سامیار هووم؟ داد زدم: آره

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: ببین آهو من نمیدونستم شما همو دوست دارین آخه من از کجا میدونستم بین شما چیزی هست من میخواستم بدستت بیارم فقط

همین

چشمام رو ریز کردم و گفتم: میخواستی بدست بیاری سهیل آره؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت جون اون آدم که جون منم بود با خودت فکر کردی اگه بهوش نمیومد

چه بلایی سر من میومد

چشماش رو بست و باز کرد و گفت: آهو دارم میگم بخدا من نمیدونستم بین شما چیه عصبی داد زدم: الان که میدونی... میدونی مگه نه؟ دست از سرم بردار پس، حالا که خیالت راحت شد مارو از هم جدا کردی دیگه ولم کن راحتم بزار دیگه

هرروز یه بازی درنیار

دوتا دستشو گذاشت روی بازو هامو گفت: آروم باش

خودم رو محکم کشیدم کنار و همینجور که اشکام میومد داد زدم: به من دست نزن به

مندست نزن

عصبی شده بودم تمام بدنم میلرزید دستش رو به حالت تسلیم گرفت بالا و گفت: خیل خب

خیل خب دست نمیزنم بیا بشین حالت خوب نیس

روی نیمکت نشستم که با فاصله کنارم نشست و گفت: بین آهو من خودم خیلی احساس گناه میکنم هرغلطی کردم بخاطر دوست داشتن تو بوده من نمیخواستم

همچین اتفاقاتی بیوفته ،باشه تو درست میگی من آشغال من کثافت تو درست میگی هر کاری بگی انجام میدم فقط تو ببخشم همین

سرم رو بلند کردم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: هرکاری بگم انجام میدی؟؟؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که گفتم: خونتونو از اینجا ببرید هیچ ردی ازتون

نباشه با سارینا هم یه جور بهم بزن نمیدونم خط خودتو و مادرتو

هرکسی که فکر میکنی میشه سرنخی از من برای سامیار عوض کن ،چشمم هیچوقت دیگه به چشم تو نخوره اگه این کارا رو کنی سعی میکنم وقاحتت رو

فراموش کنم

آب دهنش رو قورت داد و همینطور که با انگشتای دستش بازی میکرد گفت: اینطور

میخوای؟ از جام بلند شدم و کنترلم رو دوباره از دست دادم و داد زدم: آره برگشتم و

بدون اینکه نگاهش کنم از پارک بیرون زدم...

آیدا رفت جلوی آینه و روسریش رو مرتب کرد و گفت: مطمئنی نمیخوای بیای

نفسم رو پوف کردم بیرون و گفتم: آیدا میگم من باید ننه من غریبم بازی دربیارم که

مامانمونه یا نه؟

قیافه اش رو کج و کوله کرد که گفتم:اگه گفت آهو کجاست بگو گفته میخوایی ببینیم
میتونی تشریف بیاری خونه

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:هرچند خیلی دلم میخواد پیام ولی همیشه توام سعی کن
بیاریش خونه

آیدا:خیله خب من میرم اگه مامان خواست بیاد بهت اس میدم
سری تکون دادم که از اتاق بیرون زد، به سمت بالکن رفتم و نفسی گرفتم و به روبه روم زل
زدم سهیل داشت به کمک چندتا کارگر دیگه یخچال رو داخل

کامیونی جا میکردن، درست یه هفته بود که از حرف زدنون توی پارک میگذشت مطمئن
بودم کلی روی مخ مامان و باباش کار کرده تا بتونن از اینجا برن

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد خوب بود که هنوز یه ذره مرد
بود و سر حرفش میموند، هرچند زیاد خوشحال نبودم از این وضعیت

ولی حس میکردم با رفتن سهیل دلم خنک میشد کارتونها یکی یکی داخل کامیون میشدن
برگشتم داخل اتاقم و طاق باز روی تخت خوابیدم از زیر تخت ادکلنی که

سامیار بهم داده بود رو برداشتم و با تمام وجودم بو کشیدمش، هنوزم وقتی بو میکشیدمش
ریتم قلبم نامنظم میشد هنوزم وقتی بو میکشیدمش حس میکردم کنارمه

هنوزم وقتی بو میکشیدمش هزار بار با خودم میگفتم ای کاش و روزی هزار بار میمردم و
زنده میشدم هنوزم وقتی بو میکشدمش...

یک ساعت بعد صدای پیام گوشیم بلند شد که آیدا بود: آهو ما داریم میایم خونه دو متر از جام پریدم و با دو به طبقه ی پایین رفتم و داد زدم: بابا بابا همینجور که روی مبل لم داده بود گفت: چیه بابا بی مقدمه گفتم: مامان برگشته ایران با چشمای گشاد گفت: ها؟

-ها نداره میگم مامان برگشته ایران بابا: آخه کی چجوری چرا؟

با استرس گفتم: الان ایناش مهم نیست الان این مهمه که داره میاد اینجا چشماش گشاد تر شد و گفت: داره میاد اینجا؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آره میاد منو ببینه مثل فنر از جاش بلند شد دستاش رو از هم باز کرد و نگاهی به سرتا پای خودش انداخت و گفت: آهو من چجورم؟ -چی چجوری بابا؟

-تیپ و قیافه امو میگم دیگه چشمام رو ریز کردم و مشکوک گفتم: چطور؟ واسه مامان میگی؟ به خودش اومد و با لحن ماست مالی کننده ای گفت: نه جانم همینجوری گفتم میدونی که من کلا مهمونم بیاد دوست دارم مرتب باشم بلافاصله سر جاش نشست و ادای این بیخیالا رو درآورد و گفت: حالا کجان؟

-پنج دقیقه ده دقیقه دیگه میرسن دوباره نتونست خودش رو کنترل کنه و مثل فنر از جاش پرید و گفت: چ-ی؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم به سمت پله ها دویدید و لبخند زورکی زد و گفت: آدم باید یکم تمیز باشه جلوی مهمونش بنظرم
 مسخره سری تکون دادم و گفتم: آره مخصوصا جلوی همسر سابقش
 چیزی نگفت و از پله ها با دو بالا رفت پوفی کشیدم و آروم گفتم: آخ پدر ضایع من
 ده دقیقه دیگه با تیپ خفن از پله ها پایین اومد فقط یه عینک دودی کم داشت بلند شدم و
 به سمتش رفتم که گفت: چطور شدم؟
 یقه ی لباسش رو مرتب کردم و گفتم: مثل همیشه خیلی خوب خوشحال گفتم: راست

میگی

خواستم بگم آره که صدای زنگ خونه بلند شد، ابرویی بالا انداختم و گفتم: مثل اینکه اومدن
 استرس رو به وضوح توی چشماش دیدم در رو باز کردم و روبه بابا گفتم: چهارتا نفس عمیق
 بکش
 باهم دیگه نفسامون رو دادیم داخل و فوت کردیم بیرون؛ دو بار دیگه این کار رو انجام
 دادیم که در ورودی باز شد و مامان و آیدا توی چارچوب در ظاهر شدن
 ،چقد دلم برای اون صورت خوشگلش تنگ شده بود یادمه آخرین حرفمون نفرینی بود که من
 کرده بودم؛ دلم لرزید... آخه من چطور تونسته بودم همچین زنی رو
 نفرین کنم زنی که هنوزم معصومیت خاصی توی چهره اش بود اشکاش پایین چکید و داخل
 خونه شد و دستاش رو باز کرد و میون گریه اش گفت: آهو

طاقتم تموم شد و محکم بغلش کردم، چقد دلم تنگ بود برای این آغ*وش مادرانه و این بوی مادرانه که با هیچ چیز توی این دنیا عوض شدنی نبود، منو از

بغلش جدا کرد و دوتا دستاشو روی گونه های خیسم گذاشت و صورتش رو آورد جلو و چند بار روی گونه هامو ب**و*سید و گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود همون لحظه بابا گفت: خوش اومدی

مامان نگاه از صورتم گرفت و به بابا زل زد، ای ننه بابای بیچاره ام میخواست اعلام وجود کنه مامان با اخم سرش رو تکون داد که بابا اشاره ای به مبلا زد و

گفت: نمیشینی؟

خیلی سرد و خشک جواب داد: نه کار دارم باید برم
نگاهی به آیدا کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره کرد یه حرکتی بزن سری تکون دادم و دست مامان رو گرفتم و همینجور که به سمت مبلا میبردم گفتم: مگه من

میزارم مامان خوشگلم جایی بره میدونی چندوقت ندیدمت

دست روی دستم گذاشت و لبخندی زد و گفت: آهو جان اصرار نکن کار دارم
سیمای اعصابم داشت دوباره قاط میزد که بابا با ناراحتی گفت: من میرم بیرون شبم
برنمیگردم با دخترات وقت بگذرون

بلافاصله از خونه بیرون زد و درو محکم بست، آهی کشیدم و با مامان رفتیم و روی مبلا نشستیم آیدا هم همینطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: مامان

شب شام چی میخوری برات بزارم

مامان: دخترم زحمت نکش حالا به چیزی میخوریم
 دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: یعنی اینقد غریبه شدیم مامان که باهامون تعارف
 میکنی سرم رو روی سه*پینه اش گذاشت و گفت: دختر خوشگلم این حرفا چیه شماها جون
 منین چرا باید غریبه بشین فقط شب باید برم چون وسایلام توی هتله
 آیدا از آشپزخونه داد زد: بیخود برنامه ریزی نکن مامان جان از لباسای خودمون میدیم
 پوشین ماشالله از ما خوش هیكل تر و باربی ترین مامان خندید و گفت: ببین چه هندونه ای
 زیر بغلم میزاره لبخندی زد و به صورتش و خنده ی قشنگش زل زد...
 بابا جلوی رستوران نگه داشت و گفت: بچه ها شما برید من نیام اخمی کردم و گفتم: بابا
 باز شروع نکن دیگه

بابا: من نمیخوام شب مامانتون رو خراب کنم بزار با دختراش خوش بگذرونه چند روز دیگه
 میخواد دوباره برگرده شما رو دیگه شاید نیینه تا چندماه دیگه آیدا: ما نمیزاریم برگرده
 فقط شما یکم همکاری کن
 بابا با چشمای گشاد به نگاه به آیدا و بعد برگشت به نگاه به من کرد و گفت: یعنی چی؟
 چشمام رو ریز کردم و گفتم: آگه من آهوام شده خودمو از پنجره آویزون کنم نمیزارم مامان
 پاشو از تهران بزاره بیرون
 بابا خندید و شونه ای بالا انداخت و گفت: خيله خب ببینم چکار میکنید
 سه تایی از ماشین پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم؛ مامان سمت راست رستوران
 پشت میزی نشسته بود و با دیدن ما از جاش بلند شد و لبخند زد و وقتی

بابا رو دید لبخندش کم کم از روی لباش محو شد باهم سلام و علیک کردیم و روی صندلی نشستیم بابا دقیقا روبه روی مامان نشست و زل زد بهش اما مامان سعی

میکرد نگاهش نکنه ، گارسون اومد سفارشامون رو گرفت و رفت و چند دقیقه بعد غذاهامون رو آوردن ، مشغول غذا خوردن بودیم و همه ساکت ؛ چند دقیقه بعد آیدا

یکی محکم از زیر میز زد به پام و یهو روبه هممون گفت: من میرم دسشویی

با چشمای گشاد بهش زل زدم ، دختر روان پریش چرا اینجوری کرد فکر کنم میخواست من از همه بیشتر بفهمم دسشویی داره ، با چشم و ابرو بهم اشاره کرد و

رفت ؛ وا خل شده این کارا چیه ؟ یکی طلبت کوبیدی به پام ، یهو صدای اس ام اس بلند شد و که دیدم آیداس: پس چرا نمیای؟

با چشمای گشاد تند تند تایپ کردم: کجا ایشالله آیدا: بیا دسشویی

-من که دسشویی ندارم

آیدا: آهو گیج بازی درنیار پاشو بیا دسشویی تنهاتشون بزار یهو از دهنم بلند پرید: آه ان

مامان و بابا با چشمای گشاد نگام کردن اومدم ماست مالی کنم دوباره گفتم: آه ان چه

غذای خوشمزه ای

مامان مته اینایی که دیگه حرفی واسه گفتن ندارن نگاهم کرد و بابا هم سری از تاسف برام

تکون داد ، خدا لعنتت کنه آیدا با این نقشه کشیدنت حالا چه بهونه ای

گیر میاوردم پا میشدم میرفتم؟ یه خورده نگاه مامان و یه خورده نگاه بابا کردم و گفتم: اینقد غذا خوشمزه اس که چیزه مامان: چیزه؟

دستی به گلوم کشیدم و گفتم: من یکم حالم ناخوشه میرم و برمیگردم قبل از اینکه حرفی بزنن سریع از جام بلند شدم و به سمت دسشویی رستوران رفتم، آیدا با دیدنم گفت: پس چرا اینقد طولش میدی؟ -والا من نمیدونم جنابعالی اینقد مخه نزدیک نیم ساعت دسشویی رو طولش دادیم و دوباره برگشتیم که دیدم بدجور گرم صحبتن چندتا سرفه کردم و گفتم: اگه میشه بریم مامان سریع از جاش بلند شد و تند تند گفت: بریم بریم ***

صدام رو تا جایی که میتونستم بردم بالا و داد زدم: مامان بری بخدا خودمو با کش مو دار میزنم

مامان عصبی یه قدم جلو اومد و گفت: آهو تمومش کن این حرفا چیه چندتا سرفه کردم و صدام رو صاف کردم و دوباره با تمام توانم داد زدم: خودم رو با خفت میکشم

نگاهی به آیدا کردم و همینجور که خندش رو کنترل کرده بود دستش رو به نشونه خاکبرسرت به سمت تکون داد، چشم غره ای براش رفتم و تمرکز کردم با

تمام زوری که توی خودم داشتم به خودم فشار آوردم چندتا چیکه اشک از چشمم دراومد؛ وقتی مطمئن شدم اشکام میاد با بغض دستام رو توی هوا تکون میدادم و

نعره میزدم: ای الله الله بی مادری خیلی سخته

دستم رو محکم میکویدم روی زانو هامو حالا د گریه کن ،مامان به سمتم اومد و گفت: آهو
دختر اینجوری نکن اینقد اعصاب منو خورد نکن تو دیگه بزرگ

شدی این کارا چیه یکم درک داشته باش

از تخت پایین پریدم و رفتم شال رو از روی سر آیدا برداشتم و انداختم گردنم ؛دو طرف
شال رو گرفتم و دور گردنم فشار دادم و گفت:بری منم میرم بای
آیدا هم اومد کمکم و یه طرف شال رو از دستم گرفت و اونم کشید و گفت:آره خواهرم
بمیری بهتره تا بخوای این روزا رو ببینی

چنان اون فشار میداد و من فشار میداد که رگ تیر شده روی پیشونیم رو حس میکردم
،دست آزادم رو به زور آوردم بالا و یه چنگول ریز از آیدا گرفتم و

همینجور که زبونم مثل این سگای تشنه بیرون بود گفتم:یکم یواشتر خیر ندیده
مامان تندی به سمتم اومد و شال رو به زور از گردنم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:واقعا
که همه دختر دارن منم دوتا احمقشو دارم

یه طرف شال رو گرفتم و حالا من میکشیدم مامان میکشید عین مسابقه طناب کشی ،آیدا
اومد وسط و مثل این گزارشگرا گفت:حالا هر دو دلاور در تلاشن که

شال آیدای بزرگوارو نسیب خودشون کنن ،آخر این مسابقه به کجا ختم میشه خدا داند
داد زدم:آیدا خفه شو مامان:راست میگه

آیدا دوباره با همون لحن گزارشگرایش گفت:و اینک هردو بازیکن با هم در خفه بودن آیدا
تفاهم دارن

همون لحظه شال جـ ر خـ خورد و دوتایی تلپ افتادیم روی زمین که آیدا گفت:بله جـ ر خـ
ورد به نصف شال توی دستم نگاه کردم و که در اتاق زده شد و بعد بابا در رو باز کرد و
داخل شد و گفت:چخبرتونه؟

مامان سریع از جاش بلند شد که با اخم به سمت بابا رفتم و گفتم:بابا اگه بره من خودمو
میکشم بهتون گفته باشم

مامان همون لحظه زد زیر گریه و دوباره کف اتاق نشست با تعجب یه نگاه به مامان و یه
نگاه به بابا کردم، بابا چپ چپ نگاهم کرد و کنارم زد و رفت کنار

مامان روی زمین نشست، دستی داخل موهای کشید و درمونده گفت:نوشین من دیگه اون
نادر سابق نیستم به جان آهو و آیدا خیلی تغییر کردم توی این چندماه که

نبودی خیلی به کارای اشتباهم فکر کردم بهت قول میدم اینبار دیگه همچین اتفاقی نمیوفته
قسم میخورم هیشکی واسه من تو نمیشی

مامان سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش نگاهش کرد، بابا با صدای خش دار همونجور
که توی چشماش خیره بود آروم گفت:من هنوز دوست دارم

و این جمله چه جادویی با یک زن میکرد خدا داند، به آیدا خیره شدم که با لبخند چشمکی
بهم زد؛ مامان به خودش اومد و از جاش بلند شد و همینطور که سرش

پایین بود گفت:باید فکر کنم

و بلافاصله قبل از اینکه ما حرفی بزنیم کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون زد...

چهار نفری توی پذیرایی نشسته بودیم و مضطرب بهم خیره بودیم بابا با پاهاش بدجور روی زمین ضرب گرفته بود درست سه روز بود از پیشنهاد ازدواج

دوباره بابا گذشته بود و ماهمون چشممون به لبهای مامان خشک شده بود چند دقیقه بعد مامان با تته پته گفت: من م ن

آیدا که کنارم نشسته بود دستمو توی دستاش فشرد که مامان نگاهش از دستای ما به صورتمون کشیده شد اشکاش رو پس زد و گفت: من عاشق شما دوتا...
بغض امونش رو برید و حرفش رو قطع کرد و هق هق کرد برگشت سمت بابا گفت: نادر بخدا اگه بخوای کارای گذشتت رو تکرار کنی دیگه قید دخترام هم

میزنم و میرم و هیچوقت برنمیگردم ناباور داد زدم: جوابت مثبت مامان؟

برگشت سمتم و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد که با آیدا پریدیم سمتش و ب*س بارونش کردیم...

راوی

روی تخت دراز کشیده بود و جملات را در سرش ردیف میکرد، در اتاق زده شد و منتظر به در خیره شد در باز شد و سلینا در چارچوب در قرار گرفت و

گفت: با من کاری داشتی داداش

سری تکان داد و به سلینا اشاره کرد که داخل شود، سرجمع یک هفته بود که درست و حسابی حافظه اش را به دست آورده بود و سوالهایی در ذهنش داشت که

حس میکرد تنها سلینا جواب آنها را بداند؛ پای تازه از گچ درآورده اش را تکانی داد و روی تخت نشست... سلینا باز پیگیر پرسید: داداش با من چکار داری؟ دستی به صورتش کشید و

گفت: سلینا سلینا: جانم داداش جان

با دست اشاره کرد که به جلوتر برود، سلینا با تردید دو قدم جلو رفت و منتظر به لبهای برادرش خیره شد به چشمان مضطرب خواهرش نگاه کرد... چشم از او

گرفت و همانطور که با انگشتان دستش باز بازی میکرد گفت: من چند وقته از کما دراومدم؟

سلینا: سه ماه و خورده ای

بی معطلی همان جملاتی که در ذهنش بود را ردیف کرد: پس چرا توی این سه ماه اون دختر رو ندیدم

سلینا پوست لبش را با دندان کند و گفت: کدوم دختره؟

در چشمان خواهرش میخواند که خوب میداند کدوم دختر را میگوید با این حال باز

گفت: همون دختره

سلینا: من واقعا نمیدونم از کی صحبت میکنی داداش

سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند؛ چشمانش را یکبار روی هم فشار داد و خیلی

آروم و خش دار گفت: آهو

و باز این اسم غوغایی در دلش کرد که فقط خدا میدانست حال و روز دلش را؛ سلینا به سمت در رفت و گفت: داداش تو استراحت کن به این چیزا هم فکر نکن

من فردا امتحان دارم فعلا

با لحن محکمش سلینا در جایش خشک شد: سلینا درمونده برگشت و گفت: بله

دستی به گردنش کشید و گفت: جواب منو میدی بعد از این در میری بیرون فهمیدی؟ سلینا مضطرب سری تکان داد، چه میگفت به برادرش؟ راستش را میگفت یا حرفای آهو را؟ در اینکه آهو برادرش را دوست داشت شکی نبود ولی واقعا به

گفته ی آهو آن حرفا به نفعش بود؟ کمتر ضربه میخورد؟ کاش میشد تمام این سوالها را از یکی پرسید و مطمئن جواب گرفت؛ با صدای برادرش به خودش

آمد: کجاست؟

دوباره خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت: کی؟ با حرص گفت: سلینا

سلینا ترسیده به جلو رفت و گفت: داداش بنظرم این موضوع رو فراموش کنید نه تو... میان حرفش آمد و دوباره پرسید: کجاست؟ سلینا آهی کشید و گفت: واقعا میخوای بدونی

منتظر به لبه‌ایش نگاه کرد که با صدای لرزون شروع کرد: وقتی توی کما بودی آهو رفت

مشهد قلنج دستانش را شکاند و گفت: با اتوب***و*س رفت

دندان هایش را به روی هم فشار داد و به سر تا پای لرزون خواهرش نگاهی انداخت و برای اینکه کمک کند در ادامه ی حرفش گفت:خب

سلینا:بعد روز آخر که میخواست برگرد به سوار همون اتوب***و*س شد -خب

سلینا:بعد چیز شد

سلینا مکثی کرد که اینبار داد زد:خ ب

چشمانش رو بست و باز کرد و گفت:اون اتوب***و*سشون توی راه برگشت چیز شد

یعنی چجور بگم چیز شد یعنی چپ کرد اتوب***و*سشون

همون لحظه صدای آهو در مغزش اکو شد: واسه خاطر خود داداشت، ببین سامیار همه چیز

منه اگه من میگم اینو بگو به صلاحشه من واسه سامیار به هر حال

مردم تو هم بهش همینو بگو که با خیال راحت به زندگیش ادامه بده

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت و گفت:همه ی اونایی که سوار اون

اتوب***و*س بودن

سرش را بلند کرد و به برادرش خیره شد و آروم گفت:فوت شدن یعنی همون

اتوب***و*سی که آهو توش بود

به چهره ی ناباور برادرش خیره شد و خواست دوباره به سمت در برود که سامیار با

عصبانیت داد زد:وایسا

از روی تخت بلند شد و به سمت سلینا رفت ،دستش را روی شانهِ ی خودش گذاشت و

محکم فشار داد و گفت:داری با من بازی میکنی سلینا مگه نه؟

قبل از اینکه سلینا حرفی بزند دوباره گفت:داری با من بازی میکنی میدونم

به اشک داخل چشمان خواهرش توجه ای نکرد و گفت: تو بازی میکنی ولی خودت خوب میدونی من بازی کردن رو دوست ندارم پس راستشو بگو

اشکای سلینا فرو ریختن و با بغض گفت: داداش به جان خودم راست میگم با حرص و عصبانیت بلند بلند میخندید، همانطور که قدم به قدم نزدیک میشد سلینا هم قدم به قدم عقب میرفت در آخر سلینا به دیوار برخورد کرد و سامیار در

چند سانتی متری روبه رویش قرار گرفت سرش را به سمت سلینا خم کرد و گفت: فقط یکبار دیگه ازت میپرسم کجاست؟

بغضش را با آب دهنش فرو داد و همانطور که با چشمای اشکی به برادرش خیره شده بود گفت: داداش

با چشمان قرمز نگاهش کرد که لب باز کرد و گفت: مرده

دستانش مشت شدند چرا نمیتوانست حرفای خواهرش را هضم کند... گویی که انگار آن دخترک حق مردن نداشت؛ نداشت داشت؟ ناخودآگاه دستای مشت شده

اش را بالا آورد و محکم به دیوار کوبید و فریاد زد: دروغ میگی

مشت های متعدد و پشت سرهمی که به دیوار میخورد و خواهری که دروغگو خطاب میشد سلینا با تمام توانش از زیر دستش بیرون آمد و ترسیده به برادر

دیوانه شده اش خیره شد؛ به برادری که هرچیزی به دستش می آمد به زمین میکوبید و خورده های آینه و لیوان و چراغ خواب ها و لپ تابی که در وسط اتاق

خیلی زیاد در ذوق میزد، در اتاق باز شد و همه به داخل اتاق ریختن؛ فخری ترسیده و متعجب به سمت پسرش رفت ولی قبل از آنکه به او برسد همه را کنار زد

و از اتاق با قدم های بلند بیرون رفت...

*** یک سال بعد

شالم رو کج و کوله روی سرم انداختم که مامان به سمتم اومد و با صبوری شال رو صاف کرد و گفت: پسر خویبه من که خیلی ازش خوشم اومده
چپ چپ نگاهی بهش کردم و گفتم: مامان اگه میزارم امشب بیان اینجا فقط به خاطر باباس که مخ منو سرویس کرد بس که اصرار کرد پسر خویبه پسر خویبه

دیگه حالم داره ازش بهم میخوره شما دیگه نگید اینقد روی مخ من نرید مامان: پسر دوست

باباته معلومه که میشناسش و میگه خوبه

خواستم حرفی بزنم که آیدا در رو باز کرد و داخل اتاق شد و گفت: پس چرا نمیایید؟

مامان از اتاق بیرون زد و روبه آیدا گفت: من میرم پایین این خواهر خل و چلت با تو آیدا

خندید و به سمتم اومد و گفت: خواهر خوشگلمو ایشالله عروس بشی

با اخم گفتم: آیدا تو دیگه چرا تو که میدونی توی دل من چخبره من که با تو یکسال دارم

خاطره مرور میکنم

دستی روی صورت‌م کشید و گفت: خواهر من خودت میگی خاطره پس دیگه واقعیتی به نام اون پسر وجود نداره خاطره‌ها تو هم بنده‌ها دور چون فقط به خودت

آسیب میزنی

بغض کرده گفتم: اتفاقاً این خاطره‌ها که عجیب باهاش میمونن میدونی آیدا این خاطره‌های خوبن که زجر کشت میکنن به خاطر اینکه دیگه تکرار نمیشن و گرنه

خاطره‌های بد، خیالتو راحت میکنن که دیگه تموم شدن، خاطره شدن، میشه فراموششون کرد ولی خوبا رو هیچوقت

اشکم پایین چکید که آیدا سریع اشکامو پاک کرد و با اخم گفت: گریه مریه نداریم زود باش بریم پایین آخر شب حرف میزنیم الان مهمونا سر میرسن

سری تکون دادم و باهم به طبقه ی پایین رفتیم که همون لحظه زنگ خونه به صدا دراومد، مامان اشاره ای بهم کرد و گفت: تو برو آشپزخونه

بی حال به آشپزخونه رفتم و منتظر روی صندلی نشستم صدای سلام و علیک و تعارفاشون داشت حالم رو بهم میزد، چی میشد امشب بی هیچ دغدغه ای تموم

میشد آیدا داخل آشپزخونه شد و استکانای توی سینی رو جلوی روم گذاشت و گفت: دو سه دیقه دیگه پاشو چایی بریز صدات کردم چاییا رو بیار

سری تکون دادم و به محض اینکه آیدا بیرون زد سینی رو برداشتم و با دو به سمت سماور رفتم یکی در میون چاییا رو کمرنگ پررنگ میرختم که بفهمن

کسی که اومدن خواستگاریش چقد خلاقه؛ چندتا فوت مشتی هم بهشون کردم که یخ کنن ولی فوت من که کولر گازی نبود دیگه، صدای مامان رو شنیدم که

گفت: دخترم چایی بیار

اخمام رو شیک در هم کشیدم و سینی رو برداشتم و به پذیرایی رفتم و یه سلام خشک و خالی دادم و با جدیت تمام چایی تعارف کردم به هرکسم چایی تعارف

میکردم زل میزدم به سقف؛ چاییا که تموم شد رفتم کنار آیدا نشستم و سینی چایی هم گذاشتم روی پام، آیدا خواست سینی رو از دستم بکشه که سفت تر گرفتمش و

گفتم: ولش کن

لبخند زورکی کنج لبش نشون داد و گفت: آهو جان

سینی رو از دستم کشید و روی میز گذاشت اخمام رو توی هم کشیدم و پا روی پا انداختم و به خونواده ی دوست بابا خیره شدن همشون داشتن با لبخند و ل*ذت

من اخمو رو نگاه میکردن جز یه پسر که سرش پایین بود نگاه از پسر گرفتم و به زن میانسالی که هنوزم داشت منو با لبخند نگاه میکرد زل زدم، وا خل و چل رو

نیگا یکسر لبخند میزنه حتما داره منو با لباس عروس کنار پسر سر به زیرش تصور میکنه، کور خوندی من عروست بشم؛ نخیر ول کنم نبود هنوز داشت منو با

ل*ذت نگاه میکرد نکنه اخم کردم ازم خوششون اومده میگن چه دختر سنگینیه؟ اخمام رو باز کردم و نگاهم رو به در و دیوار دوختم بحثا به چند دقیقه ای بود

شکل گرفته بود و داشتن از من صحبت میکردن، بابا با اعتماد بنفس گفت: آهوی من ماشاالله هوشش درجه یکه

چشمام گشاد شد و نگاه از سقف گرفتم و به بابا زل زدم و با تعجب گفتم: کی؟ من؟ بابا

لبخند زورکی زد و گفت: آره دیگه دخترم مگه ما چندتا آهو داریم

بلند زدم زیر خنده و قهقهه میزدم آرنج آیدا اومد توی پهلوام که حس کردم روده و معده ام اومد توی حلقم و دوباره برگشت سر جاش؛ ساکت دوباره به روبه روم

خیره شدم که همون زنه با اون لبخند مثلا مهربونش گفت: ای جانم چقد قشنگ میخنده قیافه ام جمع شد پس چرا اینا از من بدشون نمیاد، گفتم این خنده رو بکنم مرحله ی آخر بازیه پامیشن جمع میکنن و میرن، به بابا و مامان زل زدم که دیدم

عصبی بهم خیره شدن خودم رو زدم کوچه علی چپ و دوباره بحث بابا با رفیقش گرم گرفت، بابا دیگه جرات نمیکرد از خوبی من بگه فقط هر حرفی دوستش

میزد سر تکون میداد؛ برگشتم و دوباره به پسر زل زدم که اینبار داشت نگاهم میکرد به بقیه نگاه کردم و وقتی دیدم حواسشون نیست برگشتم سمت پسره و لب

زدم: من چلم

پسر با چشمای گشاد نگاهم کرد که اشاره ای به مغزم کردم و دوباره لب زدم: قاطی دارم - انگار دوتا جوون میخوان باهم حرف بزنی اگه آقای سرمدی موافقین به جای خلوت صحبت کنن

با دهن باز به اون زنیکه زل زدم من به گور عمه نداشته ام هرهر خندیدم که میخوام با این شاسگول حرف بزنی این دیگه آخر مثبت فکر کردن بود، بابا سری

تکون داد و گفت: البته

به من نگاه کرد و ادامه داد: آهو جان بابا علی آقا رو راهنمایی کن به اتاقت این دیگه آخر شانس بود یعنی بهتر از این محال بود اتفاق بیوفته به زور از جام بلند شدم و مته بز سرم رو انداختم پایین و به سمت پله ها رفتم به من چه

خودش بیاد کور که نیست صدای پای پسره رو از پشت سرم شنیدم، در اتاق رو باز کردم و رفتم روی تخت نشستم چند لحظه بعد در اتاق رو زد و یااللهی گفت و

داخل اتاق شد سرپا توی اتاق مونده بود که کجا بشینه بیخیال گفتم: عمویی پسره: بله

اشاره ای به صندلی چرخی پشت میز کامپیوتر کردم و گفتم: اون صندلی رو میبینی سری

تکون داد که گفتم: برو روی اون بشین

صندلی رو با یه دستش بلند کرد و آورد روبه روی من گذاشت و روش نشست که از جام بلند شدم و گفتم: نه تو بیا روی تخت بشین من روی صندلی

ناچار بلند شد و روی تخت نشست و منم روی صندلی چرخی، پاهام رو روی زمین سفت کردم و بلند شمردم: یک دو سه

بلافاصله محکم صندلی رو چرخوندم و گفتم: هههههههههه

بعد از چندتا دور اساسی وایسادم و به پسر که چشماش هنوز گشاد بود خیره شدم و

گفتم: خوبی؟

به خودش اومد و گفت: بله ممنون شما خوبین - اسمت چی چی بود؟

پسره: علی

دستم رو دراز کردم به سمتش و گفتم: منم آهو

آب دهنش رو قورت داد و دوباره متعجب به دستم خیره شد اشاره ای به دستم کردم و

گفتم: دست نمیدی؟

سری تکون داد و اومد دستش رو دراز کنه که دستم رو کشیدم و با خنده دستام رو محکم

بهم کوییدم و گفتم: ضایع شدی

اینبار تعجب نکرد و همینجور که آهسته میخندید گفت: پایین گفتمی قاطی داری انگار واقعا

قاطی داری خوشم اومد از صداقت

یکم جمع و جورتر روی صندلی نشستم و گفتم: خوشت نیاد

علی: ببین دختر خوب زیاد خوب نقش بازی نمیکنی الکی خودتو به دیوونگی نزن که مارو

منصرف کنی

مسخره با افتخار نگاهش کردم و گفتم: چه باهوش، واقعا شوکه شدم الان کل بدنم مور مور

شد از این همه هوش و ذکاوت باریکلا باریکلا پوزخندی زد و گفت: بیست و شش سال از

خدا عمر گرفتم دختر اینجوری ندیده بودم به عمرم -حتما حکمتی بوده برادر که تا الان ندیدی

روی گونه اش رو خاروند و گفت:برای جواب نه دادنم راههای دیگه هست مجبور نیستی اینقد شخصیت خودتو زیر سوال ببری

از جاش بلند شد و به سمتم در رفت که گفتم:خوش گذشت

در رو بست که خوشحال دوباره با صندلی چرخیدم و کش دار داد زدم:ب سای

از جام بلند شدم و به بیرون از اتاق رفتم و از بالای پله ها گوش وایسام که علی همون

لحظه گفت:صحبت کردیم متاسفانه زیاد تفاهم نداشتیم

بع چه پسر خوبی لوم نداد ،چند دقیقه سکوت بود که مهمونا عزم رفتن کردن ،صدای

خداحافظ خداحافظشون بلند شد و از خونه بیرون زدن ؛به طبقه ی پایین

رفتم و موزی از روی میوها برداشتم که همون موقع بابا عصبی داخل خونه شد و داد زد:همیشه باید منو سنگ رو یخ کنی

مامان به سمتش رفت و بازوش رو کشید و گفت:نادر آروم باش

پوست موز رو کندم و همونطور که خونسرد میخوردم گفتم:من بهت گفته بودم مجبورم

نکن به کاری گفته بودم نمیخوام ازدواج کنم باز هی اصرار کردی و

مطمئن بودم اگه اینا از من خوششون بیاد بازم میخوای مجبورم کنی به کاری که دوست ندارم

پس پدر من تو خودت خودتو سنگ روی یخ کردی ننداز گردن من

بابا چشمای قرمزش سر تا پای منو میپایید و از زور عصبانیت نفس نفس میزد، آیدا به سمتم
اومد و دستم رو گرفت و گفت: آهو بیا برو توی اتاقت

دستم رو از دست آیدا بیرون کشیدم و بی توجه به داد و بیدادای بابا به اتاقم رفتم...

*** راوی

داخل قبرستان شد داخل جایی که دلش هم یکسال بود که شبیه به آن شده بود به همان
اندازه سرد و بی روح؛ نفسی گرفت و به جلوتر رفت، هرچه جلوتر

میرفت صدایی واضح تر به گوشش میخورد در آخر صدا را از پشت درختی پیدا کرد پیرمردی
بود که بالای سر قبری نشسته بود و همانطور که گلاب میریخت

روی قبر میخوند:

عجب رسمیه رسم زمونه قصه ی برگ و باد خزونه

میرن آدما از اونا فقط خاطرهایشون به جا میمونه کجاست اون کوچه چی شد اون خونه

آدماش کجان خدا میدونه

رفت و روبه روی پیرمرد روی زانو نشست، پیرمرد مکثی کرد و نگاهی از زیر عینک به او

انداخت و باز خوند:

بوته ی یاس بابا جون هنوز گوشه ی باغچه توی گلدونه عطرش پیچیده تا هفتا خونه

خودش کجاست خدا میدونه میرن آدما از اونا فقط خاطرهایشون

حرف پیرمرد رو قطع کرد و سرد گفت: به جا میمونه
 پیرمرد لبخندی زد و گفت: آره جوون فقط خاطرها موندگار میشن
 زهر خندی زد که پیرمرد عینکش را بالاتر زد و گفت: من زیاد اینجا میام توام زیاد میبینم
 ولی هیچوقت بالا سر قبر کسی نمیری کسی از امواتت اینجا خاک

نیست؟

آهی کشید و گفت: چرا هست

پیرمرد: پس چرا...

حرفش را قطع کرد و گفت: میترسم پیرمرد: از چی؟

کلافه دستی بر روی صورتش کشید و گفت: یکسال پیش بهم خبر مرگ یکی رو دادن که
 برام با همه کس فرق میکرد اما دلم باور نکرد میترسم از زمانی که

نگاه کنم به قبری و اسم اون نوشته شده باشه نمیدونم راست باشه یا نه ولی من میخوام با
 تصویری که زندس زندگی کنم حتی یکسال که اخبار نمیبینم، میترسم از

اینکه که بگن از اون تصادف و خط خطی کنن همه باورای ذهنمو

پیرمرد: بالاخره که چی؟ تا کی میخوای همینجوری زندگی کنی؟ مگه میشه اینجوری

بلا تکلیف زندگی کردن و خودتو اینقد عذاب دادن

پیرمرد چه خبر داشت از دل او؛ مگر جای او بود؟ او هم مانند همه ی آدمای اطرافش

نصیحت میکرد و نصیحت میکرد، باز هم اشتباه کرده بود که دهان باز

کرده بود و گفته بود از دلش برای کسی؛ نا امید از جایش بلند شد و مثل همیشه بدون اینکه به سنگ های زیر پایش نگاه کند از روی آنها رد شد نمیخواست قبول

کند که شاید زیر یکی از آن سنگ ها دخترکی به نام آهو آرام خوابیده باشد...
آهو

بی حوصله سوار ماشین شدم که بابا با اخم گفت: یکم بیشتر طولش میدادی
عصبی موهام رو داخل روسری کردم و گفتم: این رفیقای شما و پسرانشون تمومی ندارن
یکیشون که به زور میاد خواستگاری این یکی هم از خارج اومده باباش

براش مهمونی گرفته من که گفتم نیام بازم اینو زور کردید بعد حالا میگی چرا اینقد طولش
میدی تازه دو قرت و نیمتونم باقیه

دستم به سمت در ماشین رفت و گفتم: اصن من نیام
بابا دستش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: خیل خیل خب بشین سرجات آیدا

خندید و روبه بابا گفت: چه غربته

خواستم حرفی بزnm که مامان برگشت و به آیدا گفت: آیدا جان ولش کن امروز از دنده چپ
بلند شده بچم

بابا ماشین رو حرکت داد که از پنجره به بیرون خیره شدم، توی دلم یجوری بود و اینقد
دلشوره الکی داشتم که دلم میخواست همه رو یکی یه فس بزnm

،هیچکس از ترس من تا باغی که دعوت بودیم حرفی نزد چند دقیقه بعد همگی از ماشین پیاده شدیم و حرصم رو روی در خالی کردم و در ماشین رو محکم بهم

کویدم بابا چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:چیه آیدا:گاز گرفتت

مامان در ادامه اش گفت:سگ هار

سه تاشون باهم زدن زیر خنده که با حرص از کنارشون رد شدم و زودتر از همه وارد باغ شدم ،بابا اینا خودشونو بهم رسوند و آیدا اومد کنارمو همینجور که

راه میرفتیم گفت:آهویی باز چته؟

-من نمیخواستم پیام به زور آوردنم حالم داره از این زور کردناشون بهم میخوره

آیدا:حالا چه اشکالی داره اومدیم یه حال و هوایی هم عوض میکنیم

حرفی نزدم و به سمت یه میز چهارنفره رفتیم و روی صندلیاش نشستیم ؛دوست بابا

دیدمون و به سمت میزمون اومد که نشسته از جامون بلند شدیم سلام و

علیک طولانی و صمیمانه ای کردن و منم یه سلام خشک و خالی دادم ،یه گارسون به سمتمون

اومد و آبمیوه تعارف کرد ،یه آب پرتقال برداشتم و روی میز

گذاشتم نفسی گرفتم و به آسمون خیره شدم که دیدم هوا داره روبه تاریک شدن میره ؛آب

پرتقالم رو برداشتم و یه ذره ازش خوردم که بابا گفت:پسرش رفته

تخصصش رو اونور گرفته باباش کلی خرجش کرده
 آیدا یکی محکم زد به بازوم، منم که افلیج کل آب پرتقال ریخت رو مانتوم، از زور حرص
 تند تند نفس میکشیدم عصبی به آیدا نگاه کردم که با ترس گفت: توی

هپروت بودی بخدا میخواستم از عالم هپروت دربیارمت
 مامان تندى بلند شد و به سمتم اومد و گفت: پاشو دخترم پاشو بریم باهم پاکش میکنیم

کیفم رو برداشتم و با حرص هرچی تمام گفتم: نمیخوام

از جام بلند شدم و مامان رو کنار زدم و به سمت گارسون رفتم و تند تند گفتم: آقا ببخشین

برگشت سمتم و گفت: بفرمایین

-دشجویی کجاست

انگشت اشاره اش رو به روبه رو گرفت و گفت: همینو مستقیم برید سمت چپ انتهای باغ

سری تکون دادم و گفتم: ممنون

با کفشای پاشنه بلندم از روی سنگریزه ها رد میشدم که به دشجویی برسم، بگو تو این

هیری ویری کفش پاشنه بلند پوشیدنت به چی بود دیگه: اووووف چقد

راه بود تا خود دشجویی آیدا رو لعنت فرستادم بعد از دقایقی جان فرسا به دشجویی رسیدم

یه راست رفتم به سمت شیر آب و بازش کردم یه عالمه آب خالی کردم

روی اون قسمتی که آبمیوه ریخته بود تا بلکم چسبونکیش از بین بره ، آب رو بستم و دوباره
خی ره شدم به مانتوم ؛اون یه تیکه اینقد خیس بود که انگار جیش کرده

بودن بهش ،ای خدا حالا من با این چجور برم بیرون. یه چپه دستمال کاغذی از کیفم درآوردم
و گذاشتم روی مانتوم و نمش روی یه ذره گرفتم ،شبییه اسکولا چندتا

فوتم بهش کردم بلکم زودتر خشک بشه عصبی شونه ای بالا انداختم و داد زدم:به درک
همون لحظه زنی از دسشویی بیرون اومد و با چشمای گشاد نگام کرد ،کیفم رو برداشتم و
جلوی چشمای متعجبش از دسشویی بیرون زدم حالا مثلا چی میشه

فوقش هرکی پرسید میگم آبمیوه ریخته...

*** راوی با کفشای پاشنه بلندش که گاهی اوقات پایش هم پیچ میخورد روی سنگریزه ها

راه میرفت و هرچه ناسزا بود به زمین و زمان میداد به اطرافش نگاه کرد که

خیلی خلوت بود و هوا هم تاریک تاریک شده بود ،هنوز راه زیادی مانده بود تا به میزشان
برسد از عصبانیتش کم شد و ترس جای آن را گرفت ،تندتر قدم

برداشت و برای آنکه از ترسش کم کند سرش را پایین انداخت ،کیفش را در دستش چنگ زد
که همان لحظه محکم به کسی برخورد کرد و کیف از دستش روی

زمین افتاد، عصبانی خم شد و حس کرد طرف مقابلش هم خم شده تا کیف را بردارد همانطور که میخواست کیف را بردارد طلبکار گفت: آقا حواست کج...

بوی عطر خیلی آشنایی به مشامش خورد؛ با بالا آوردن سرش خود به خود لال شد... خواستن چشمات به هر بهونه خود جنونه کاریش ندارم چیزی نمیگم خودش میدونه

خودش میدونه دل دیونه بزار بمونه به پای اونکه همش میگرده پی بهونه واسه گذشتن

واسه شکستن واسه نبودن کنار اون که همش میترسه از حرف رفتن اون که نمیخواه

باهات بجنگه واسه غرورش دل شکسته اش دل گرفته اش دل صبورش حلقه ی اشک را

داخل چشمانش حس کرد، مگر ممکن بود همچین اتفاقی؛ واقعی بود یا رویا؟ آن نگاه خیره و

نافذ آن چشمان مشکی اش آنقدر واقعی بودند که

حتی نمیتوانست یک درصد فکر کند که رویا باشد...

دل دل چشمام برای گریه منو نگات هوای گریه بگو چی میشه آخر قصه با تو میمونم یا

غم و غصه

اشکای داخل چشمانش راه خودشان را پیدا کردن و روی گونه هایش سرازیر شدن، سعی

کرد به خودش بیاید و صاف بایستد، بعد از یک سال هنوز چشمانش

غوغایی در دلش برپا میکردن که گویی بار اول است عاشق آن شده؛ حاضر بود قسم بخورد که آن چشمها میتواندست روزی هزار بار او را عاشق خودش کند، آب

دهنش را با بغض فرو داد و چشمهایش را بست که اشکای مزاحم زودتر تخلیه بشن...

چشماتو وا کن منو نگاه کن حالم خرابه برام دعا کن خبر نداری از حال و روزم مهمون

قلبت یکی دوروزم مثل قدیما منو صدا کن حالم خرابه برام دعا کن خبر نداری از حال و

روزم مهمون قلبت یکی دوروزم

به پاهای بی جونش حرکتی داد و از کنارش رد شد و نفهمید که چه آشوبی در دل مرد

مقابلش کرد...

آروم آروم رد شدی از من منو احساسم از یادت رفتن هرکاری کردی تو بازم عزیزمی تو

هرکاری کردم که بهم نریزی تو چشماتو وا کن منو نگاه کن حالم خرابه برام دعا کن خبر

نداری از حال و روزم مهمون قلبت یکی دوروزم مثل قدیما منو صدا کن حالم خرابه برام دعا

کن خبر نداری از حال و روزم مهمون قلبت یکی دوروزم

همانطور که تند تند راه میرفت برگشت و لحظه ای با چشمای اشکی خیره به او شد، هنوزم

در همانجا خشک شده به روبه رویش خیره بود...

اهو

روی صندلی نشستم که مامان با چشمای گشاد گفت: چرا رنگت پریده دختر

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و دوباره زار زار اشک نریزم، آیدا دست زیر چونم انداخت و صورتم رو برگردوند سمت خودش و گفت: گریه کردی؟

لال شده نگاهش میکردم میدونستم یه کلمه حرف بزنم دوباره بغضم میترکه، بابا با اخم گفت: آهو چت شده چرا چشمت قرمز

برای اینکه دست از سرم بردارن چند کلمه به زور از دهنم دراومد: خوبم مامان دستم رو

گرفت و گفت: چه خوبی دختر دستت یخه

دستم رو به سمت بابا گرفت و گفت: نادر یه دیقه دستشو بگیر ببین چقد یخه

قبل از اینکه بابا دستم رو بگیره دستم رو کشیدم بیرون اشکام رو نتونستم کنترل کنم که سرازیر شدن و گفتم: ولم کنید وقتی میگم خوبم خوبم دست از سرم

بردارین

سرم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم به حرفایی که میزنن توجه نکنم، اینقد کل ذهنم رو یه نفر گرفته بود که نمیتونستم به بقیه فکر کنم؛ خدایا میخوای دوباره

چجور امتحانم کنی آخه من لعنتی که داشتم زندگیمو میکردم من لعنتی که بهت گفته بودم به خاطر گناه نکرده دیگه نمیتونم توی چشمات نگاه کنم حالا چرا باز

منو باهاش روبه رو کردی؟ چرا دلتنگترم کردی؟

شام رو دوتا قاشق با بدبختی دادم پایین؛ آیدا هم هی زیر گوشم وز وز میکرد چی شده چی شده، آخه بگو من الان به تو میتونم بگم چی شده چشم غره ای براش

رفتم اومدم به افق خیره بشم که دیدم با یه پسر همسن و سال خودش و رفیق بابا دارن به سمت میز ما میان، هنوز منو ندیده بود، مضطرب از جام بلند شدم که بابا

گفت:چی شد؟

یهو از دهنم پرید:گوشواره ام افتاد زمین

چهار دست و پا رفتم زیر میز که همون لحظه رسیدن به میز ما و اینو از پاهای مامان و بابا و

آیدا که از زیر میز رفت بیرون متوجه شدم، دوست بابا عرشیا

پسرش رو معرفی کرد و سامیار هم به عنوان دوست خانوادگیشون و دوست عرشیا معرفی

کرد بعد یکی یکی بابا و مامان و آیدا رو به عرشیا و سامیار معرفی

کرد و گفت:دختر کوچیکشون...

چشمام رو روی هم فشار دادم که گفت:نادر آهو کجاست؟

یکی زدم به پیشونیم و با بدبختی از زیرمیز دراومدم و قبل از اینکه بابا حرفی بزنه از جام

بلند شدم و گفتم:گوشواره ام افتاده بود زیر میز داشتم دنبالش میگشتم

دوست بابا لبخندی زد و روبه عرشیا و سامیار گفت:اینم دختر کوچیکه نادر جان به اسم آهو

عرشیا لبخندی زد و گفت:خوشبختم

سرم رو به زور تکون دادم و نگاهم به سمت سامیار کشیده شد که پوزخندی زد و گفت:قبلا

افتخار آشنایی داشتیم عرشیا گفت:جدی کجا؟

قبل از اینکه حرفی بزنه تند تند گفتم: ته باغ
همشون با چشمای گشاد نگاهم کردن که فهمیدم گند زدم، چندتا سرفه کردم و بدون اینکه
نگاهش کنم گفتم: همون موقع که از دسشویی دراومدم کیفم از دستم افتاد

ایشونم زحمت کشیدن کیفمو از روی زمین برداشتن
بعد از کلی تعارف بیخیال شدن و از جلوی میزمون رفتن و منم سنگینی نگاهش را تا موقع
رفتن بد حس میکردم، صدای اس گوشیم بلند شد که دیدم آیداست

پیام رو باز کردم که نوشته بود: آهو من دارم میمیرم این پسر خیلی شبیه اون عکسایی که بهم
نشون دادی جان من بگو که اشتباهم کردم و خودش نبود
برگشتم و نگاهی به آیدا که کنارم نشسته بود کردم، سرش رو بلند کرد و با چشمای گشاد
نگاهم کرد که سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم، رنگ اونم به آنی

پرید و لب زد: آخه چجوری

مامان با لحن مشکوک گفت: شما دوتا چتونه

برگشتم سمت مامان و لبخند زورکی زدم و گفتم: هیچی مادر من چمون میخواستنه باشه
آخر شب همه ی مهمونا کم کم رفتن و ماهم جلو در باغ وایساده بودیم و خداحافظی کردیم
همگی سوار ماشین شدیم و بابا ماشین رو حرکت داد، آیدا دست روی

بازوم گذاشت و آروم گفت: خوبی؟

چیزی نگفتم و سرم رو به شیشه چسبوندم؛ خدایا این بدبختیای زندگی من کی میخواد تموم
بشه کجای زندگی میتونم یه نفس راحت بکشم و بگم آخیش همه چیز

تموم شد همه چیز اونجوری که من میخوام شد ،حتما وقتی مردم دیگه اینجوری میشد...مامان برگشت و گفت:آهو اون پلاستیک رو از پشت سرت بده

سرم رو از شیشه جدا کردم و برگشتم که پلاستیک رو بردارم همونجوری خشکم زد ،چشمام رو یه بار محکم بستم و باز کردم ولی ماشین خودش بود ؛یا خدا

این داشت پشت سر ماشین ما میومد که چی بشه ؟خدایا نکنه باز دیونه شده باشه ،مامان داد زد:آهو

از جام پریدم و خشک شده برگشتم سمتش و آروم گفتم:بله مامان:چهارساعته دارم

صدات میکنم کجایی گیج و منگ گفتم:ها

آیدا پلاستیک رو از دستم گرفت و داد به مامان و گفت:چیزی نیست مامان یکم خسته اس ولش کن

مامان با چشمای ریز شده نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه بیخیال شد و برگشت سرجاش ؛سرم رو دوباره تندی برگردوندم که دیدم هنوز داره پشت سرمون میاد

،یا خود خدا چیزی لو نره ،اگه بابا میفهمید که بدبخت بودم بابا صدا زد:آهو تندی برگشتم

سمتش و گفتم:بله

همینجور که رانندگی میکرد گفت:معلوم هست امشب چته باز داری کارا عجیب و غریب

میکنی هنوز چخبره؟

مضطرب گفتم: من هیچیم نیست اگه شما برام حرف درنیارید
چیزی نگفت و منم برای اینکه شک نکنن دیگه برنگشتم عقب رو نگاه کنم فقط هرچی دعا
تو عمرم یاد گرفته بودم رو خوندم بلکم امشب به خیر بگذره چند

دقیقه بعد به خونه رسیدیم با دو از ماشین پیاده شدم و برگشتم به عقب نگاه کردم ولی
ماشینی ندیدم، هی کله ام رو اینور اونور کردم ولی بازم نبود، نکنه توهم زدم

که دیدمش؛ آره حتما توهم بوده وگرنه اون میخواد بیاد دنبال من که چی بشه حتما تا الانم ا
زم متنفر شده، مامان زد روی شونمو گفت: چرا نمیای داخل؟ -ها؟

اخمی کرد و با تشر گفت: چته؟ منتظر کسی اینقد اینور اونور تو نگاه میکنی؟ به خودم

اومدم و گفتم: چیزه میخواستم ببینم این رفتگره امشب میاد یا نه مامان: اونوقت به توچه؟

بحث رو عوض کردم و گفتم: آیدا و بابا انگار رفتن داخل ماهم بریم مامان به نگاه خر

خودتی بهم کرد و گفت: جواب منو بده میگم چته؟

همینجور که داشتم دوباره به سمت چپ نگاه میکردم که ببینم واقعا توهم بوده یا نه

گفتم: گفتم که میخواستم ببینم رفتگر اومده یا نه هرچی باشه وظیفه ی

شهروندی ماست که...

همون لحظه ماشینش از سر کوچه اومد و آروم آروم از جلومون رد شد که منم مردمک

چشمم با ماشینش حرکت میکرد، مامان یکی محکم زد بهم و گفت: چته

دختر

گیج تر از قبل گفتم: ماشینش قشنگ بود مامان: آهو

دستم رو کشید و به داخل خونه برد و گفت: معلوم نیست امشب چش شده این دختره باز پاک خل شده

داخل خونه که شدیم دستم رو از دست مامان درآوردم و با دو از پله ها بالا رفتم و مامان هرچی صدام کرد توجه بهش نکردم و زودی داخل اتاق شدم، آیدا با

چشمای گشاد نگاهم کرد و گفت: چت شده باز

همینطور که نفس نفس میزد گفتم: آیدا پشت سرمون اومده من چه غلطی کنم داد زد: چ

سی؟

با اخم گفتم: یواشتر همه رو خبر دار کردی آیدا: پشت سرمون اومده که چی بشه

همینطور که تند تند به سمت بالکن میرفتم گفتم: نمیدونم

در بالکن رو باز کردم و داخلش شدم و با دیدنش روبه روی خونمون هین بلندی کشیدم، دست به سه تکیه داده بود به یه ماشین و داشت بالکن ما رو دید

میزد، با دیدنم تکیه اشو از ماشین برداشت و صاف و ایساد: آیدا هم اومد که داخل بالکن بشه سریع بهش گفتم: نیا نیا اینجاست هنوز

خودمم داخل اتاق شدم و با ترس رفتم روی تخت نشستم که آیدا گفت: نیا زنگ خونه رو
بزنه آبروریزی کنه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه دیونس آیدا: وقتی تا اینجا دنبالت اومده حتما هست

قلبم داشت از قفسه ی س*ینه ام جدا میشد، به زور روی تخت دراز کشیدم و گفتم: آیدا
توام بیا بخواب خودش میره بالاخره

کنارم روی تخت دراز کشید و گفت: داستانتان شما هم معلوم نیست میخواد به کجا ختم بشه

داخل مغازه مانتو فروشی شدم که دیدم غلغله است نگاهی به مانتو و قیمت های بالااشون
کردم؛ چخبرشون بود اینقد گرون بودن ملت یجوری ریخته بودن تو

مغازه هرکی قیمتا رو نمیدید فکر میکرد مانتو نذری میدن یه مانتو چشمم رو گرفت و به
فروشنده گفتم یکی سایز منو پایین بیاره، داخل اتاق پرو شدم و مانتو رو

پوشیدم و به آینه روبه روم خیره شدم خوشگل بود و بهم میومد باید یه تخفیف اساسی
میگرفتم؛ جملات رو توی ذهنم ردیف کردم واسه ی تخفیف و مانتو رو

درآوردم و از اتاق بیرون زدم به سمت فروشنده که دختر جوونی بود رفتم و گفتم: این مانتو رو
میبرم

لبخندی زد و گفت: به به چه خوش سلیقه مبارکتون باشه

-مبارک باشه به جای اینکه شما هم تخفیف بدین فروشنده: عزیزم کارای ما تو بگو هزار

تومن تخفیف نداره

-داره اذیت نکنید حالا من از این خوشم اومده دلمو نشکونید خندید و گفت: چه دل

شکستنی مبارکت باشه

مانتو رو توی پلاستیک کرد و به سمتم گرفت که گفتم: تخفیف ندید نمیخرم بخدا

پلاستیک مانتو رو به زور توی دستم چپوند و گفت: اصن شما نمیخوایید پول بدین با چشمای

گشاد گفتم: مگه میشه؟

فروشنده: بله که میشه عزیزم چون به جنس رو که دو بار حساب نمیکنن

هنگیده بهش نگاه کردم، این یکی دیگه فازش چی بود به قیافه متعجبم خندید و با انگشت

به جایی اشاره کرد و گفت: اون آقا شما رفتید توی اتاق اومدن و حساب

کردن

رد دستش رو گرفتم و چشمام گشاد تر از قبل شد، داشت به مانتوها نگاه میکرد و چندتا

فروشنده دختره دیگه هم دورش رو گرفته بودن، این دیگه اینجا چکار

میکرد؟ لعنت بهت بیاد آهو که اینقد گیجی نمیفهمی کی تعقیبت میکنه کی نمیکنه، سنگینی

نگاهم رو حس کرد و برگشت و مستقیم نگاهم کرد پلاستیک مانتو رو

کویدم روی میز و روبه فروشنده عصبی گفتم: به اون آقا بگو من احتیاج به حساب کردن اون ندارم در ضمن اون فروشنده های دخترتونم یکم ادب کنید یه مرد میاد

داخل که قرار نیست اونجوری دورشو بگیرن

فروشنده دهن باز کرد که حرفی بزنه که از مغازه با حرص زدم بیرون؛ چی رو میخواست بهم ثابت کنه؟ که من سایه به سایه دنبالتم؟ که میخوام یه جا خفتت کنم

و بعد یکسال ازت حساب پس بگیرم؟ ماشینی کنارم حرکت میکرد دو قدمی یه بار بوق میزد؛ با اعصاب خورد برگشتم و داد زدم: د آخه مرتیک...

با دیدن دوباره اش حرفم رو درجا خوردم، با بدبختی چشم ازش گرفتم و خودم رو زدم به اون راه و دوباره شروع به راه رفتن کردم، همینجور که من میرفتم

اونم آروم آروم کنارم میومد و بوق میزد صدای بوقش روی مخم و بود و نگاهای مردم بیشتر روی مخم بود، از خجالت سرم رو انداخته بودم پایین و به سرعت

قدمام اضافه کردم که اونم سرعت ماشینش رو یه خورده بیشتر کرد حالا صدای بوقش ریتم دار شده بود و با ریتم بوق میزد جوری که میگفت بوق بوق بو بو بوق

بو بو بو بوق... کلافه سرجام وایسام که اونم با ماشین وایساد ولی هنوز همونجوری با ریتم بوق میزد، چندتا موتوری که پسرای هجده نوزده ساله بودن نگه داشتن

و پیاده شدن؛ ریختن جلوی ماشینش و با بوق زدن این میرقصیدن، این روانی داشت چکار میکرد چه مردم همکاری میکردن باهاش؛ برگشتم و نگاهش کردم

همینجوری که بوق میزد یه تای ابروش رو برام بالا انداخت که یعنی همینی که هست، به اطرافم نگاه کردم که دیدم همه دارن نگاهمون میکنن و به تعداد رقصنده

ها هم هی داره اضافه میشه؛ دیدم همینجوری وایسم آبروم پرچم میشه وسط خیابون، دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و به سمت ماشینش رفتم و در روباز

کردم و روی صندلی نشستم و محکم درو بستم با اخم به رو به رو خیره شدم که دست از بوق زدن برداشت و پسرها هم پخش شدن و جلوی ماشین رو باز کردن

که با سرعت حرکت کرد سرعتش هر لحظه بیشتر میشد و منو بیشتر یاد اونموقعی مینداخت که اولین بار باهاش سوار ماشین شدم، نفسی گرفتم که بوی عطرش

توی دماغم پیچید و ضعیف تر از قلم کرد جوری تند میروند و ویراژ میرفت که همه ی اعضای بدنم شل شده بود ناخودآگاه داد زدم: یواشتر برو روانی میخوای

بکشیمون

با حرص دندون قرچه ای کرد و بدون اینکه سرعت ماشین رو پایین بیاره گفت: مگه نگفتی به سلینا بگو که من مردم حالا چرا میترسی از مردن هوم؟

از زور ترس داد زدم: بابا من شکر خوردم من غلط کردم من یابو گوه خوردم الان سوار
 ماشین تو شدم تو باز زده به سرت من احمق چرا سوار شدم آخه با صدای بلند زدم زیر
 گریه و گفتم: من میترسم
 چند بار با مشت محکم کوبید روی فرمون و سرعتش رو کم کم پایین آورد هنوز داشتم
 گریه میکردم و مثل چی میلرزیدم، چند دقیقه بعد یه جای خلوت نگه
 داشت، سریع دست بردم که در رو باز کنم که دیدم قفله؛ برگشتم سمتش و گفتم: در رو باز
 کن و گرنه داد میزنم
 سیگارش رو روشن کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت: هرچقد دلت میخواد داد بزن اشکام
 رو پاک کردم و گفتم: ببین داد میزنما خودت میدونی چه کله خریم
 سرش رو تکون داد و گفت: آره آره داد بزن بگو من با این مردی که اینجا نشسته چکار
 کردم، داد بزن بگو ضربه ای بهش زدم که هیچکس قدرتشو نداشت
 همچین ضربه ای بزنه، داد بزن بگو این مردو من از پا در آوردم، داد بزن بگو بدون هیچ حرفی
 بدون هیچ توضیحی ولش کردم و رفتم واسه خودم بریدم و دوختم
 که اینجوری براش بهتره
 مات و مبهوت نگاهش میکردم که عصبی داد زد: داد بزن دیگه چرا نمیزنی
 سرم رو پایین انداختم و هنوز بدنم لرز داشت و میلرزیدم شایدم حق داشت ولی فقط خدا
 میدونست که من بی گناهم، با صدای دور گه و آرومی گفتم: آهو

همینجور که دندونام بی اختیار میخورد روی هم سر بلند کردم و نگاهش کردم که گفت: تو از من میترسی؟

نگاهش کردم که مضطرب گفت: چرا میلرزی

برگشت سمت عقب ماشینش و بطری آب معدنی رو برداشت و زود درش رو باز کرد و به سمت لبم آورد و گفت: دهنتو باز کن

دهنم رو به سختی باز کردم و چندتا قلمپ آب خوردم که با صدای خش دار و لحن پشیمون گفت: من غلط کردم داد زدم سرت دست خودم نبود توروخدا نلرز

اینجور میکنی بیشتر عصبی میشم

به چشمش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم: سهیل از همون موقعی که ما خونه امون رو بردیم اون محل اونجا میشستن من یه دختر پنج شیش ساله بودم و سهیل یه

پسر دوازده سیزده ساله بود

چشمش رو روی هم فشار داد و گفت: الان نمیخواه اینا رو تعریف کنی آرام باش

نگاهم از چشمش به دستای مشت شده اش کشیده شد و گفتم: مثل یه برادر مثل یه دوست مثل یه حامی بود برام وقتی یکی اذیتم میکردم بی برو برگرد از زیر

دست سهیل در نمیرفت اون بزرگ شد و منم بزرگ شدم سهیل خوب بود آقا بود ولی ما به هم دیگه از یه چشم نگاه نمیکردیم من همیشه به چشم برادر به اون نگاه

میکردم ولی اون حتی یه بار منو به چشم خواهرش نگاه نکرد، فهمیده بودم دوستم داره غیر مستقیم بهم گفته بود و من خودم رو زده بودم کوچه علی چپ؛ چندماه

بود ندیده بودمش تا اونشب توی خواستگاری سارینا دیدمش وقتی دیدمش فهمیدم این موضوع اونجا بسته همیشه و بد دلشوره ای گرفتم یبار تنها گیرم آورد و گفت

دست از سرت برنمیدارم، باردوم توی حیاط تنها گیرم آورد و مجبورم کرد و بردم حیاط پشتی و گفت باید باهم حرف بزیم به من گفت فقط بخاطر تو با سارینا

نامزد کردم گفت که میبرمت از اینجا و فلان و بمان، هرچی من بهش میگفتم نره اون میگفت بدوش...

کل صورتم از اشک خیس شده بود سر بلند کردم و گفتم: به جان خودت که میخوام دنیات نباشه اون ب*وسه ناگهانی بود یعنی اون منو ب***و*سید من خشک

شده بودم نمیدونستم چکار کنم

از زور حرص تند تند نفس میکشید و قفسه ی س*ینه اش بالا و پایین میشد که باز گفتم: وقتی که من برگشتم خونه ی خودمون بهش گفتم جمع کن و از اون

محل برن فقط اونجوری میتونم ببخشمش اونا هم سر یه هفته از اونجا رفتن با اخم دستمالی بهم داد که دستمال رو گرفتم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: میدونی چیه اشتباهات بعضی آدما از اونجایی که میترسن حرف بزنین و بعضی دیگه

هم از اونجایی که گوش نمیدن، من حرف نزدم حرف نزدم تا کار از کار که گذشت اومدم اون زمان توضیح بدم تو گوش ندادی

بدون هیچ حرفی ماشین رو حرکت داد و پنجره سمت خودش رو پایین داد و نفسی گرفت
چند دقیقه بعد خواست داخل کوچمون بشه که گفتم: همینجا نگه دار

پیاده میشم یه وقت یکی میبینم

سری تکون داد و نگه داشت خواستم در و باز کنم که صدا کرد: آهو
برگشتم و نگاهش کردم که پلاستیکی رو از عقب ماشینش برداشت و به سمتم گرفت و
گفت: اینو تو مغازه جا گذاشته بودی
به پلاستیکی که میدونستم ماتو داخلش خیره شدم و گفتم: نمیخوامش پلاستیک رو

گذاشت روی پامو گفت: مضخرف نگو

خواستم چیزی بگم، همینجور که به روبه روش خیره بود گفت: در ضمن شماره ام هنوز
همونه دوباره دهن باز کردم که حرف بزدم برگشت و خیره تو چشمم نگاه کرد و

گفت: مراقب خودت باش آهو خانم

لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست که سریع جمعش کردم و تندى از ماشین پیاده
شدم و بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم به سمت خونه رفتم انگار از یه

کوهی پایین اومده بودم و اینقد حس سبکی داشتم که دلم میخواست پرواز کنم، کلید انداختم
و داخل حیاط شدم با دو به سمت در ورودی رفتم و داخل خونه شدم و که

سه تاشون برگشتن و نگاهم کردن، لبخندی زدم و گفتم: سلام بر عزیزان دل

همشون با چشمای گشاد نگاه میکردن که بابا گفت: باز خل شدی از اونور بوم افتادی به سمتش رفتم و ماچ محکمی از روی لپش کردم و گفتم: عاشقتم که مامان: آهو دخترم خوبی تو، باز چی شده

به سمت مامان رفتم و ماچ محکمی از روی لپ اونم کردم و گفتم: من عالیه ام

آیدا: خداروشکر که عالی

دستم رو باز کردم و همینجور که به سمتش میرفتم گفتم: بیا بغ*ل آهو بهترین آجی دنیا آیدا از جاش بلند شد و در رفت و گفت: والا این یه چیزی زده از خونه داشت میرفت بیرون مثل سگ بود حالا بین چه مهربون شده دستم رو به کمرم زدم و چشمام رو ریز کردم و گفتم: آره الان رفتم جواب آزمایشاتو گرفتم دکترا جوابت کردن گفتن تا چندماه دیگه بیشتر زنده نیستی واسه اون

مهربون شدم باهات

بابا زد زیر خنده و آیدا به مامان نگاه کرد و گفت: مامان بین چه بیشعوره مامان با خنده از جاش بلند شد و گفت: به من ربطی نداره من میخوام برم غذا درست کنم با دو به سمت مامان رفتم و گفتم: مگه من مرده باشم شما غذا درست کنی خودم الان یه ماکارانی مشت میزارم

مامان رو نشوندم و پلاستیک مانتو رو پرت کردم توی بغ*ل آیدا و گفتم: بیا این مانتوم که خریدم نگاهش کن ذوق کن به سلیقه ی خواهرت

به سمت آشپزخونه رفتم و سوت زنان وسیله های ماکارانی رو حاضر کردم؛ داشتم پیازا رو نگینی خورد میکردم که آیدا ماتو پوشیده اومد داخل آشپزخونه و

گفت: آهو چه خوشگله بدش به من

-نچ همیشه هدیه اس

لیوان آبی برداشت و مشکوک گفت: از کی؟ همینجور که داشت آب میخورد گفتم: سامیار

هرچی آب توی دهنش بود و ریخت بیرون اونیم که خورده بود شکست گلوش؛ خندیدم و با دو به سمتش رفتم و چند بار با مشت زدم به پشتش و گفتم: خفه نشی

صاف وایساد و با چشمای گشاد گفت: زود باش تعریف کن خیر ندیده اینا رو من الان باید

بفهمم

دستی به ماتوم کشیدم و داخل کافه شدم نگاهی به اطرافم کردم که دیدم داره نگاهم میکنه، به سمتش رفتم که رها رو از روی صندلی بلند کرد و گرفت بغ*ل و

خودشم از جاش بلند شد با لبخند به رها نگاه کردم، چقد تغییر کرده بود؛ به دختر مو بور خیلی خوشگل که آدم دلش براش ضعف میرفت؛ موهای کمش رو

بالاسرش بسته بود و قیافه با مزه ای براش ساخته بود تند تند به سمتش رفتم و با ذوق

گفتم: ای جونم تو چقد خانم شدی

اومدم بگیرمش بغ*ل که چسبید به سامیارو بغلم نیومد، ضایع شده به سامیار نگاه کردم

که چشمکی زد و گفت: بزار یکم بگذره الان غریبی میکنه

سری تکون دادم و روی صندلی مقابل سامیار نشستم و گفتم: چند سالش شده این خوشگل خانم

سامیار ب***و*سی روی لپش کرد و گفت: دوسال آهی کشیدم و گفتم: چقد زود گذشت

سامیار در ادامه گفت: چقد زیاد بد گذشت

همون لحظه گارسون اومد سفارش کیک و قهوه گرفت و رفت... منم تا موقعی که سفارشامون رو بیارن یکم سر به سر رها گذاشتم که اونم کم کم یخش باز شد و

هی بهم میخندید، یه خورده اومد بغلم ولی باز غریبگی کرد و دوباره چپید بغ*ل باباش: انگار نه انگار یه زمان من نبودم کل خونه رو میگرفت توی سرش و

بهونه امو میگرفت یه قلپ از قهوه امو خوردم و گفتم: از بقیه چخبر خوبن؟ سری تکون داد

و گفت: خوبن خوبن

یکم این پا اون پا کردم و بالاخره سوالم رو پرسیدم و گفتم: سارینا چی؟
 نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت: بد ضربه ای خورد منم حال خوب نبود که بشم مرحمی
 براش ولی اونم کم کم عادت کرد کم کم فراموش کرد ولی من مثل

اون نتونستم به نبودت عادت کنم یکسال خود خوری کردم آهو یکسال زندگیم گند زده شد
 توش حتی وقتی هانیه فوت شد اینقد خودمو گم نکردم که توی این یکسال

کردم

ناراحت سرم رو پایین انداختم و گفتم: متاسفم ولی حال منم چندان تعریفی نداشت فقط دوباره جمع شدن خونوادم پیش هم تونست یه خورده حال رو بهتر کنه

و گرنه دیگه هیچ دلخوشی برام نمونده بود

یه تیکه کیک داخل دهن رها گذاشت و بعد به چشمام زل زد و گفت: گذشته ها گذشته الان مهمه همین الان الان همین الانی که میخوام بهت بگم من حسم یه ذره

بهت تغییر نکرده

لبخندی به شیرینی عسل روی لبام نقش بست، توی دلم یجور خاصی قنچ رفت یه حس خوب که میدونستم هیچوقت نمیتونم با کسی دیگه بغیر از سامیار تجربه

کنم یه تیکه کیک داخل دهنم گذاشت و گفت: توام اگه هنوز مثل قدیما دوستم داری دیگه بیشتر از این کشش ندیم

خشک شده نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی

لبخند کمرنگی زد و گفت: یعنی تو بشی خانم خونه ام، دلبر بنده منم بشم مردت، تکیه

گاهت، شوهرت

ذوق زده یه بشکن زدم و گفتم: اینه... عاشق کلمه آخریم

یهو فهمیدم چی گفتم محکم جلوی دهنم رو گرفتم که اونم خندید و گفت: راحت باش

یه لحظه صورتم داغ شد ولی خوب خجالت زیاد به من نمیومد، روبه رها گفت: رهایی این

خانمو بکنیم مامان تو؟

خرذوق به رها خیره شدم که اونم زل زد بهم و بعد از چند دقیقه خندید و سرش رو تکون داد و گفت: آله

دستم بردم مقابل رها و گفتم: بزن قدش خوشگله

دست کوچیکش رو آورد بالا و یکم خم شد و کوبید به کف دستم یه چند دقیقه دیگه توی کافه نشستیم و بعد سوار ماشین شدیم و سامیار رها رو عقب نشوند

سامیار برگشت و با چشم و ابرو به رها اشاره کرد که منم برگشتم و دیدم رها یه دسته گل رز قرمز خیلی خوشگل دستشه، به طرف من گرفت و لبش رو خجالتی

داد داخل دهنش لبخندی زد و گفتم: این برای منه خوشگل خانم؟

سرش رو تکون داد که دسته گل رو ازش گرفتم و خم شدم گونه اش رو بوس کردم و اونم نشست روی صندلی؛ برگشتم سمت سامیار و گفتم: عاشق رزم،

مرسی

سری تکون داد و ماشین رو حرکت داد و گفت: بریم کجا؟

-من باید برم خونه هوا هم داره تاریک میشه

سامیار: حالا که خیلی زوده من میخوام شام رو باهم باشیم

-نه بابام عصبی میشه حوصله ی جنگ و دعوا رو ندارم یه وقت دیگه سرعت ماشین رو

بیشتر کرد و سرکوچه نگه داشت و گفتم: دیگه وقت رفتنه سامیار: آهو -جانم

روی فرمون ضرب گرفت و گفت: با خانوادت صحبت میکنی دیگه - آره تو نگران اونجاش

نباش سامیار: هرچه زودتر بهتر

سرم رو تکون دادم و برگشتم که با رها خداحافظی کنم دیدم غرق خوابه؛ برگشتم سمت

سامیار و گفتم: رها هم که خوابید پس من برم نگاهم کرد که گفتم: بابت گل بازم ممنون

خداحافظ لبخند مهربونی زد و گفت: خداحافظ

از ماشین پیاده شدم و برگشتم دوباره خداحافظی کردم که اونم دستش رو برام بالا گرفت،
نمیدونم چرا دلم نمیخواست ازش جدا بشم داخل خونه شدم و گل رو

پشت سرم قایم کردم که همون لحظه بابا جلوم ظاهر شد لبخند زورکی زدم و گفتم: پدرم

چقدر جدیدا زود از سرکار میایید

نگاهی به دستام که پشتم قایم شده بود کرد و گفت: چرا دستت رو بردی پشتت باهمون

لبخند مسخره گفتم: جان؟ بابا: دستت

- آها چیزه میخوام براتون کردی برقصم

شروع کردم لنگ و لقار کردن که بابا با حرص گفت: آه -

ناچار دست گل رو آوردم جلو و تعظیم کردم و گفتم: تقدیم به پدر گلم

بابا دسته گل رو گرفت و داخلش رو نگاه کرد و یهو یه کارت از داخلش درآورد و

خوند: تقدیم به عشق زندگیم آهو

با چشمای گشاد به بابا نگاه کردم که چشماش رو ریز کرد و گفت: که واسه من گل گرفتی آره؟ سریع به خودم اومدم و به سمتش رفتم و دست گذاشتم روی کارت و گفتم: ببین بابا منظور از این آهوی آخری این بوده که که که بابا سرش رو تکون داد و گفت: که؟

بشکنی زدم و گفتم: آها یعنی از طرف آهو، مرتیکه گل فروشه یادش رفته از طرف آهو رو بزنه بابا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: آهو منو چه شکلی میبینی تو؟ - خوشگل

میینمت بابایی

اخماش رو توی هم کرد و گفت: باز داری چه گندی میزنی کارت رو از دستش گرفتم و همینجور که به سمت پله ها میرفتم گفتم: خوبی به شما نیومده گلم براتون میخریم

بابا همینجور داشت با اخم نگام میکرد که منم با دو از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم... چهار نفری پشت میز نشسته بودیم و شام میخوردیم به بابا نگاه کردم و یه قاشق برنج داخل دهنم گذاشتم از چه راهی وارد میشدم که قاطی نمیکرد برام؟ چجور

بهش میگفتم مثلا سریع قبول میکرد؟ کی بهش میگفتم؟ مثلا همین الان سر شام دلو بزمن به دریا و بگم چگونه؟ خفه شو آهو مامانت اگه بدونه تو رفتی توی یه خونه

خدمتکاری که غوغا میکنه و دوباره زندگیمون از هم میپاشه، بابا سرش رو بالا آورد و باهام چشم تو چشم شد و گفت: چیه؟

بشقابم رو بردم به سمت بشقابشو گفتم: من زیاده بزار نصف برنجمو برات بریزم

بابا: نمیخورم

- دست منو رد نکن دیگه بابا میدونم گشنته

مامان: آهو جان برنج دوباره هست بابات خواست براش میکشم تو غذای خودتو بخور
بشقاب رو دوباره جلوی خودم گذاشتم و به آیدا نگاه کردم که دیدم داره ریز ریز میخنده،
اینم میدونست من چه مرگمه فقط میذاشتیش بخنده چشم غره ای براش

رفتم و بقیه غذام رو خوردم، مامان و بابا که از آشپزخونه بیرون زدن با آیدا ظرفا رو جمع
کردیم و باهم شروع کردیم به شستن، آیدا همینجور که ظرفا رو آب

میکشید گفت: آهو خدایی خیلی ضایعه ای کلافه گفتم: خوب چکار کنم اخلاق بابا رو که

دیدی آیدا: آروم آروم برو جلو و توکل کن به خدا

- آیدا تو با مامان حرف میزنی دیگه

آیدا: ببین من ظرفا تموم بشه مامان رو میبرم بالا راضی نکرده نمیزارم از اتاق بیاد بی رون
مطمئن باش

- فقط حواست باشه خدمتکاری من از دهنه در نره بگو باهم دوست بودن یه مدت

آخرین ظرف رو آب کشید و گفت: حواسم جمعه

ب***و*سی رو گوش کاشتم و باهم از آشپزخونه بیرون زدیم؛ آیدا با هزار ترفند مامان رو از جاش بلند کرد و به طبقه ی بالا برد، حالا عملیات من ضایع

شروع میشد به سمت آشپزخونه رفتم و دوتا چایی ریختم و بردم توی پذیرایی روبه روی بابا نشستم بابا با دیدن چاییا گفت:دست گلت درد نکنه آهوی بابا

لبخند پر استرسی زدم از جام بلند شدم و روی مبل کناریش نشستم چایی رو برداشت و

قبل از اینکه بخوره تند تند گفتم:آروم بخور بابا متعجب گفت:واسه ی چی؟

-توی گلوی خوشگلتون نشکنه بخوایید اذیت بشین در ضمن داغم هست دهن زیباتون رو

نسوزونه

بابا یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:که اینطور

فنجون رو برگردوند روی میز و چشمکی زد و گفت:چی میخوای -کی؟من؟هیچی به جان

خودم

بابا:آهو من بچه خودم رو خوب میشناسم یه راست برو سر اصل مطلب بگو چی میخوای

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:خیله خب اگه اینجوریه باشه میگم نفسی گرفتم و

گفتم:میخوام ازدواج کنم

لبخندی زد و با افتخار سری تکون داد و گفت:میدونستم دختر عاقلی هستی و همچین

موقعیتی رو رد نمیکنی اتفاقا امروز دوباره دوستم زنگ زد و گفت

باهات...

پریدم وسط حرفشو با لبخند گفتم: من اونو نمیگم بابا جون خشک شده نگاهم کرد و چند

دقیقه بعد گفت: پس کی؟

-خواستم باهاتون تنها صحبت کنم چون نمیخواستم مامان بفهمه من یه زمان توی یه خونه خدمتکار بودم و برامون دردرس بشه راستش اونشب که رفتیم اون

مهمونی دوست شما اون پسره که اسمش سامیار بود رو یادتونه؟

بابا سری تکون داد و منتظر نگاهم کرد که گفتم: من توی خونه ی اون هم خدمتکار بودم هم پرستار دخترش که تازه به دنیا اومده بود یعنی زنش بعد از به دنیا

اومدنه دخترش فوت میشه واسه همین من پرستار دخترش بودم؛ سی دوسالشه، دکتر مغز و اعصابه اون مدتی که من اونجا بودم یه رابطه احساسی بینمون به

وجود اومد و میخواستیم ازدواج کنیم ولی سر یه سری مسائل بهم خورد و تا همون شب که باز همو دیدم و امروز دوباره ازم خواستگاری کرد

بابا با اخم غلیظ و عصبانیت بهم زل زده بود، دستای یخم رو چند بار مشت کردم و باز کردم که گفت: منو سرکار گذاشتی درسته؟ با جدیت تمام گفتم: نه

چشماش رو روی هم فشار داد و گفت: نفهمیدم الان تو از من میخوای بزارم زن یه مرد دوازده سال از خودت بزرگتر بشی که تازه یه بار ازدواج کرد و الانم یه

بچه...

پریدم وسط حرفشو عدد دو رو با انگشتام نشون دادم و گفتم: دو ساله داره اینقد با نمکه بابا فقط باید ببینیش

بابا با حرص گفت: آهو محاله همچین اتفاقی رو بزارم بیوفته اینو تو مخت فرو کن پنچر

شده گفتم: آخه چرا تو که اونو نمیشناسی با مشت کویید روی میزو داد زد: همینی که گفتم

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم: بابا جان داریم حرف میزنیم شما به من گوش بده تا...

حرفم رو قطع کرد و صداش رو بیشتر برد بالا و گفت: تمومش کن این موضوع همین جا تموم میشه

یهو کنترلم رو از دست دادم و از جام بلند شدم و منم داد زدم: منم آدمم حق دارم واسه ی زندگی خودم تصمیم بگیرم

اونم با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: آیدا یه بار واسه زندگیش خودش تصمیم گرفت بسه تو دیگه نمیخواد تصمیم بگیری

همون لحظه مامان و آیدا با دو از پله ها پایین اومدن و مامان مضطرب گفت: چتونه چرا داد میزنید

چشم از مامان گرفتم و به بابا خیره شدم و گفتم: قضیه من با آیدا فرق میکنه من سامیارو خوب میشناسم بابا

رگ گردنش از زور عصبانیت تیر شده بود و داد زد: دختر بی چشم و رو خجالت نمیکشی اسمشو راحت جلوی من میاری

خنده ی عصبی کردم و گفتم: نه چه خجالتی من دوشش دارم پای تصمیمم وایسامم بابا
 مامان با اخم به سمتم اومد و گفت: بیا برو دختر بیا برو اینقد زبون درازی نکن ما بزرگتریم
 ما میدونیم چی به صلاحتونه چی نیست
 چشمام به آنی پر از اشک شد و روبه مامان گفتم: پس وقتی دارید به صلاحیت ما فکر میکنید
 اون وسطه فکر کنید که دخترمونم قلب داره احساسات داره یکیو

دوست داره

نگاه از مامان گرفتم و با گریه از پله ها بالا رفتم که آیدا خواست دنبالم بیاد گفتم: میخوام
 تنها باشم آیدا

داخل اتاق شدم و خودم رو پرت کردم روی تخت و سرم رو کردم توی بالش و زار زدم
 ،خدایا چرا من همیشه باید به ور موضوعم بلنگه ؛چرا هر وقت میام

بگم تموم شد همه چیز حله به اتفاق دیگه پیش میاد چرا من اینقد باید عذاب بکشم بخدا منم
 بنده اتم...

در اتاق باز شد و آیدا اومد داخل و روبه روم روی تخت نشست سرد و بی جون نگاهش
 کردم که گفت: آهویی پاشو بریم نهار بخوریم

سرم رو به نشونه ی نه بردم بالا که گفت: صبحونه ام نخوردی تو فکر میکنی اعتصاب غذا
 کنی اینا راضی میشن؟ نه خواهر من بدتر لج میکنن

چشمام رو بستم و باز کردم و گفتم: آیدا من دوشش دارم چرا نمیفهمن چرا درک نمیکنن
 دارم عذاب میکشم میفهمی چی میگم

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت: پاشو بریم پایین من بهت قول میدم همه چی با صحبت حل میشه به شرط اینکه عصبی نشی

سرم رو تکون دادم و گفتم: من بخاطر سامیار همه کاری میکنم آیدا: پس پاشو بریم ناهار

بخوریم پاشو

از جام پاشدم و به طبقه ی پایین رفتیم دقیقا رو به روی بابا روی صندلی نشستم، آیدا هم نشست و برام برنج کشید و زیر لبی گفتم: بسه ممنون
با قاشق برنجا رو از اینور بشقاب میدادم اونورش از اونور میدادم اینورش؛ سنگینی نگاهها رو حس کردم که سر بلند کردم و اول به مامان و بعد به بابا خیره

شدم دوباره سرم رو انداختم پایین و آهی کشیدم و قاشق رو پر برنج کردم و دوباره ریختمش توی بشقاب؛ بابا با لحنی خشک گفت: غذا تو بخور
سرم رو بلند کردم و به قیافه اخموش خیره شدم و قاشق رو پرت کردم توی بشقاب و تکیه ام رو دادم به صندلی که باز اشاره ای به بشقاب کرد و گفت: بهت

میگم غذا تو بخور

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اینم میخوای زور کنی؟

با حرص پوست لبش رو کند و گفت: مثل اینکه دوباره میخوای بحث رو باز کنی سری

تکون دادم و گفتم: دقیقا همینطوره

مامان اومد وسط بحث و گفت:غذاتونو بخورید الان وقتش نیست -نه مادر من اتفاقا همین

الان وقتشه مامان:آهو ساکت باش

برگشتم سمت بابا و گفتم:بابا، من

با انگشت، اشاره ای به خودم کردم و دوباره تاکید کردم:من جمله ام رو کامل کردم و

گفتم:من میخوامش آیدا زد بهم و گفت:آهو جان

- گفتم حرف بزنییم داریم حرف میزنیم من جنگی با کسی ندارم فقط دارم مثل بچه آدم ح

رف میزنم

یهو بابا محکم با مشت کوبید رو میز و داد زد:آخه دختره ی احمق چرا نمیفهمی تو هجده

سالته اون سی و دو سالشه

صندلیم رو کشیدم عقب و با حرص از جام بلند شدم و گفتم:فکر نکنم سنش از شما بیشتر

باشه، پریسا هم یکی دو سال از من بزرگتر بود چطور واسه خودتون

به به، به ما که میرسه اخ همیشه

چند لحظه خشک شده نگاهم کرد و زهر خندی زد و گفت:دستت درد نکنه آهو خانم خوب

بلدید شما بچه ها یه آتو از ما گیر بیارین هروقت باب میلتون نبودیم

اینو مثل پتک بکوبونید توی سر آدم دستت درد نکنه دمت گرم

از جاش بلند شد و تندی از آشپزخونه بیرون زد و چند دقیقه بعد صدای در نشان از این

میداد که از خونه زد بیرون؛به مامان نگاه کردم که دستش به سرش بود

و هیچ حرفی نمیزند، خبرت کنن آهو با این حرف زدنت، آخه بگو میخوای اینا رو راضی کنی
گذشته رو چرا میاری وسط؛ با اعصابی داغون از آشپزخونه

بیرون زدم و به اتاقم رفتم...

چشمام رو باز کردم و خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم، هوای اتاق تاریک تاریک
شده بود، به ساعت گوشیم نگاه کردم که نه شب رو نشون میداد گلوم

خشک شده بود و داشتم از تشنگی میمردم؛ از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون زدم و به
طبقه ی پایین رفتم همشون توی پذیرایی ساکت نشسته بودن بدون اینکه

بهشون محل بزارم داخل آشپزخونه شدم و یه لیوان آب برداشتم و همینجور که داشتم
میخوردم زنگ خونه زده شد با لیوان آب از آشپزخونه بیرون زدم که دیدم بابا

آیفون رو برداشت و هر کلمه ای که جواب میداد اخماش غلیظ تر میشد و به من نگاه میکرد
؛ باع این دیگه چش بود سری تکون داد و به اونی که پشت آیفون بود

با لحن خشک گفت: بله بفرمایید

بابا آیفون رو گذاشت که مامان گفت: کیه

بابا با حرص منو با دست نشون داد و روبه مامان گفت: خواستگار مادمازل خانمتونه با

چشمای گشاد گفتم: سامیاره؟

بابا لا اله الا اللهی گفت و مامان و آیدا با دو چادر پوشیدن که روبه مامان با ذوق گفتم:بابا
این چادر چیه میپوشی پسفردا میشه دامادت، بهت محرم میشه مامان چپ چپ نگاهم کرد و
گفت:والا بقرآن خیلی رو داری آهو

خواستم حرفی بزnm که آیدا شالی روی سرم انداخت و همون لحظه در خونه زده شد و بابا
در رو باز کرد و با همون اخماش به زور از دهنش دراومد:بفرمایید
سامیار داخل خونه شد و سلام علیک گرمی با مامان و آیدا کرد و منم یه قدم رفتم جلوتر و
با لبخند گفتم:سلام خوش اومدی

سامیار سرخ و سفید شد و سرش رو انداخت و پایین و گفت:سلام
آیدا یکی محکم زد به پهلویم که زیر گوش آیدا گفتم:چرا با من گرم نگرفت نکنه نشناختم؟
آیدا با حرص لبخندی زد و خیلی آروم گفت:خفه شو

بابا تعارف کرد و رفتن و روی مبلا نشستن ،منم به سمت مبلا رفتم که بشینم روبه روی
سامیار که بابا با اخم گفت:برو توی اتاق -موضوع منم بابا کجا برم؟
بابا چشماش رو با حرص بست که سامیار روبه بابا گفت:بله منم فکر میکنم تنها صحبت
کنیم بهتر باشه

اینم یعنی به من گفت برو؟انگار فقط من مزاحم بودم ،مامان از آشپزخونه با یه سینی چایی
اومد شونه ای بالا انداختم و با آیدا بالا رفتیم ولی هیچکدوم قصد

نداشتیم بریم توی اتاق ؛از بالای نرده ها همینطور که گوش وایساده بودیم گفتم:آیدا بنظرت
از کجا فهمیده بابا اینا راضی نمیشن من که چیزی بهش نگفتم که پاشده

اومده حرف بزنه

آیدا:چمیدونم حتما حس کرده

یکی زدم توی صورتم و برگشتم و به نیمرخ آیدا نگاه کردم و مضطرب گفتم:یه وقت

موضوع خدمتکاری منو جلو مامان لو نده

آیدا همینطور که آویزون بود و پایین رو نگاه میکرد با اطمینان گفت:نه مطمئن باش چیزی

نمیگه بهش گفتم چیزی نگه

چشمام رو ریز کردم و بیشتر بهش خیره شدم که چند لحظه هنگیده به روبه رو خیره شد و

بعد برگشت و نگاهم کرد و گفت:لو دادم خودمو؟

-تو بهش زنگ زدی جز زده؟

آیدا:فکر کردم آخرین راه باشه ببخشید

خواستم چیزی بگم که همون لحظه بابا گفت:اوضاع کار و بار چطوره سامیار:خداروشکر

خوبه آقای سرمدی

ذوق زده دست آیدا رو فشار دادم و گفتم:بین چه صداس قشنگه آهو فدای صدای مردونت

بشه

آیدا دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت:این صداس عادیه توام عاشقی زر میزنی

خواهرم

اخمام رو کردم داخل همو گفتم:این نه ؛ سامیار آقا فهمیدی؟ آیدا:منظورت همون آقا

سامیاره؟

نیشگونی ازش گرفتم که گفت: آهو بقرآن پرتت میکنم از اینجا پایین آبروت بره دستم

رو گذاشتم روی بینیم و گفتم: هیس ساکت بزار بینم چی میگه بابا: گفتین با هم حرف بزیم

سامیار: بله فکر کنم بدونین راجب چی میخوام حرف بزیم حتما آهو خانم راجبش باهاتون

حرف زده

بابا: بله چند روزی هم خونمون سر همین موضوع دعواست

سامیار: متاسفم من نمیخواستم سر این موضوع میوتتون با دخترتون شکر آب بشه بابا: حالا

که شده میبینیت که

با حرص زدم به آیدا و گفتم: بابا چرا اینجوری داره باهاتون حرف میزنه مظلوم گیر آورده

آیدا: تو کاریت نباشه فقط گوش بده

سامیار چندتا سرفه کرد و گفت: میتونم دلیل مخالفتتون رو بدونم

بابا: بله حتما، ببین پسر توام درست عین پسر نداشته ی خودمی ولی دلایل من کاملا

مشخصه که شما قبلا یکبار ازدواج کردین الان یه دختر دوساله دارین،

دوازده سال از آهوی من بزرگتری، اینا کم دلیلی نیست

بعد از یه مکث طولانی سامیار گفت: نگرانیتون راجب دخترتون کاملا منطقیه ولی آقای

سرمدی بنظر من ما آدما همیشه نباید از سر منطبق بریم جلو مگه چند روز

توی این دنیا زنده ایم که واسه ی دلمون نجنگیم واسه اون چیزی که دوست داریم نجنگیم
مثلا الان شما دخترتون رو بدید به یکی که مورد پسند شما باشه ولی وقتی

دل دخترتون یه جای دیگه گیره وقتی بخواد هرروز عذاب بکشه و جلوتون ذره ذره آب بشه
شما میتونید خودتونو ببخشین؟

بابا سکوت کرده بود که باز سامیار ادامه داد: آقای سرمدی من آدمی نیستم که به راحتی از
احساساتم واسه کسی بگم ولی اینقد دخترتون رو دوست دارم که الان

این موضوع برام کمترین ارزش رو داره و این تضمین رو به شما میدم که خوشبختش میکنم
نمیزارم کسی نگاه چپ بهش کنه تا جایی که در توانم باشه مراقبشم به

جان خودش که برام خیلی عزیزه قسم میخورم

پاهام شل شد و روی زمین افتادم و با لبخند گفتم: آیدا چهارتا سیلی به من بزن ببینم خوابم
یا بیدار

چهارتا لگد به پشت کمرم زد و با ذوق گفت: کوفتت بشه الهی خره

بابا پوفی کشید که باز سامیار گفت: من الان از شما انتظار ندارم جواب به من بدین، درکتون
میکنم هرچقدر دوست دارین بشنید فکر کنید بازم مزاحمتون میشم آیدا: انگار میخواد بره

مامان: نشسته بودین حالا

سامیار: ممنون یه وقت دیگه ایشالله

خواستم برم پایین که آیدا دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

-برم بدرقه اش کنم دلم براش تنگ میشه

آیدا با تشر گفت: مثل اینکه تو چیزی به نام خجالت و حیای دخترونه سرت همیشه نه

دستم رو از توی دستش درآوردم و گفتم: ولم کن حیا چیه اه

با دو به طبقه ی پایین رفتم که دیدم فقط مامان اونجا و داره استکانا رو جمع میکنه ،به

سمتش رفتم و گفتم: مامان رفتن؟ مامان: اره بابات رفت بدرقه اش کنه

مامان پوفی کشید و گفت: والا آهو پسر خوییه من که خیلی خوشم اومد ازش منتها یه چیز

واسم عجیبه -چی؟

مامان: این که پسر به این آقایی چطور عاشق تو شل مغز شده با چشمای گشاد

گفتم: مامان

ابرویی بالا انداخت و گفت: مامان و یامان الان من میرم بالا تو از بابات معذرت خواهی میکنی

بابت حرفای مفتت که زدی بلکم نرم بشه

مامان چادرش رو درآورد از پله ها بالا رفت ؛رفتم روی مبل همونجایی که سامیار نشسته

بود نشستم و لبخند زدم ؛همون لحظه بابا داخل خونه شد و با دیدنم

اخماش توی هم رفت و خواست به سمت پله ها بره که صدا زدم: بابا

باهمون اخماش نگاهم کرد و گفت: باز چی یادت افتاده میخوای بارم کنی

اومد و روی مبل نشست که از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم ؛بغض کرده گفتم: غلط

کردم خیریت کردم ببخشید نمیخواستم اون حرفا رو بزnm عصبی شدم از

دهنم در رفت

سرم رو گذاشتم روی سه*ینه اشو زدم زیر گریه و گفتم: بابا تو رو خدا ببخشید بچگی کردم

سرم رو از روی سه*ینه اش جدا کرد و سرد گفت: خیل خب حالا گریه نکن اشکام رو پاک

کردم و گفتم: ببخشیدیم

سری تکون داد و گفت: آهو راجب چیزای مهم تر باید حرف بزنیم اشکام رو دیگه کامل

پاک کردم و گفتم: مثلاً سامیار چپ چپ نگاهم کرد و گفت: اینجوریه که همیشه بهت رو داد

چیزی نگفتم که نرم گفت: ببین آهو بابا جان این پسره جدا از سنش یه بچه داره پسفردا

بچش بزرگ بشه باهم نساازین چکار میخوای کنی؛ تو دخترمی

میشناسمت خیلی کم عقلی قد یه نخود مغز نداری که بخوای با سیاست رفتار کنی و...

پریدم وسط حرفشو معترض گفتم: بابا داری شخصیتمو الان تخریب میکنی بس دیگه

بابا: هیس دارم باهات حرف میزنم، داشتم چی میگفتم؟

مکثی کرد و ادامه داد: آهان هرچیم بزرگ بشی به لنگات اضافه میشه که به عقلت اضافه

نمیشه از این بابت مطمئنم ولی از یه بابتم میگم تو باید با یه آدم عاقل

ازدواج کنی که کارای تورو کنترل کنه

بشکنی زدم و گفتم: و اون کسی نیست جز سام...

پرید وسط حرفمو گفت:هی اسمشو میگی رو مخ من میریا آهو دو دیقه مثل بچه آدم باش
 ؛الان مشکل من با بچه اشه تو باهاش اگه نسازی چی؟
 -باباجون من عاشق رهام خودم تا نه ماهگی با دستای خودم بزرگش کردم درسته کله خرم
 حالیم نیست ولی دیگه دل که دارم بچه ای که مادر نداره و نه ماه
 خودم بالا سرش بودم رو اذیت نکنم شاید گاهی دعوامون بشه ولی من رها رو خیلی دوست
 دارم اینو مطمئن باش
 بابا پوفی کشید و کلافه گفت:والا نمیدونم دیگه کدوم راه درسته کدوم راه غلط ملتمس
 نگاهش کردم که گفت:باشه دیگه تموم کنیم این بحثو

ذوق زده پریدم بغلشو چندتا ماچ از روی لپش کردم که گفت:شرط داره یه دیقه وایس
 سرجام نشستم که گفت:اگه جور شد این وصلت یه مدت فقط عقد کرده باشین عروسی رو
 بزارین واسه ی چندماه بعد اگه راهتون درست بود که بعد برین زیر یه
 سقف اگه هم نه که دوران عقد جدا بشین بهتره تا عروسی کنین سفت بغلش کردم و

گفتم:هرچی شما بگین قربان ***

به سفره ی عقد روبه روم خیره شدم و کم کم نگاهم به آئینه روبه روم کشیده شد ،نگاه
 کردم به آئینه ای که من رو نشسته در کنار سامیار نشون میداد ؛قند هایی

که بالای سرمون ساییده میشد و اما قندها بود که توی دلم آب میشد، صدای عاقد که خطبه ی عقد رو میخوند و صداهای گل بچینه و گلاب بیاره که دل نشین ترین

صداها توی گوشم بودن؛ و اما بهترین بله ای که دادم با اجازه بزرگترا و قشنگترین لبخندی که روی لبای سامیار جا گرفت و آینه نمایان گر آن بود، گویی آینه هم

لبخند میزد به صورتهامون چشمام رو بستم و خدارو از ته دل شکر کردم بخاطر امروز و این ساعت و این دقیقه، همه دست زدن و یکی یکی جلو اومدن و تبریک

گفتن، آیدا ظرف عسل رو گذاشت توی دستم و گفت: یالا به سامیار نگاه کردم و گفتم: تو

اول

انگشتش رو کرد داخل عسل و گرفت جلوی دهنم و گفت: بیا ترسو

انگشتش رو کردم داخل دهنم و همینطور که محکم گاز میگرفتم به صورتش نگاه کردم که چشماش رو از درد روی هم فشار میداد سارینا و سلینا غش کرده

بودن به خنده که سارینا گفت: بسه کندی انگشت داداشمو انگشتش رو ول کردم و

گفتم: نترس تلافی میکنه

همه زدن زیر خنده و منم انگشتم رو کردم توی عسل و بردم سمت دهنشو آروم گفتم: جان

عزیزت یواش گاز بگیر

خندید و انگشتمو داخل دهنش کرد ولی یه گاز ریزم نگرفت؛ با چشمای گشاد انگشتمو از دهنش درآوردم که زیر گوشم گفت: ولی شب تلافی میکنم

-البته که نمیتونی چون فعلا عروسی نکردیم منم شب میرم خونه ی خودمون

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا میبینیم

ترسیده نگاهش کردم که چشمکی برام زد، بیخیال فکر کردن شدم و به مهمونا زل زدم، روی هادی ثابت موندم که دیدم به یه جایی خیره است رد نگاهش و

گرفتم و برخورد کردم به خواهر عزیز تر از جانم که سرش با کادوها گرم بود و حواسش نبود دارن دیدش میزنن؛ به بقیه نگاه کردم که دیدم حواسشون نیست پام

رو یه خورده آوردم بالا و با پاشنه کفشم کوبیدم به ساق پای هادی که نزدیکمون وایساده بود؛ از زور درد خم شد که با اخم گفتم: اووی کجا رو نگاه میکنی برادر

دستی به پاش کشید و گفت: بابا عروس شدی یکم سنگین باش چرا لگد میندازی؟ -تا تو باشی خواهر منو دید نرنی خندید و گفت: خوشگله ها

همون لحظه آیدا با یه دوربین اومد و گفت: آهو عکس بندازیم؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم هادی گفت: دوربینو بدید من شما وایسید پیش عروس خانم

من چندتا عکس خوشگل براتون میندازم

سه ماه بعد

با گریه داخل خونه شدم که همون لحظه فخری جلوم سبز شد و با چشمای گشاد گفت: آهو

همونجور که گریه میکردم گفتم: فخری جون سامیار کجاست؟ فخری: آخه چی شده

دخترم؟

-خواهش میکنم بگین سامیار کجاست؟

با همون چشمای گشادش گفت: همین الان از سرکار اومد رفت توی اتاقش لباس عوض کنه با

دو از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاقش وایسام و نفسی گرفتم و درو باز کردم داخل شدم

؛داشت یه تیشرت تنش میکرد ،با دیدن من چشماش گشاد شد و

تندی به سمتم اومد و گفت: آهو چته چی شده کسی اذیتت کرده؟

با مشت کوبیدم به سینش و همینجور که گریه میکردم: تو یه جانی حالا من چه غلطی کنم

آبروم میره چجور به خونوادم بگم خاکبرسر احمقم کنن لعنت بهت بیاد

لعنت به من

دستم رو گرفت و هنگیده گفت: میشه به منم بگی چی شده؟

زیپ کیفم رو باز کردم و برگه ی آزمایش رو بیرون آوردم و کوبیدم رو سینه اشو داد

زدم: بیا ببین بیا ببین بدبختم کردی

با تردید برگه رو باز کرد و همینطور که نگاهش به برگه بود کم کم از حالت هنگی دراومد

و لبخند روی لباس نشست ،سرش رو بلند کرد و زد زیر خند که با

کیف کوییدم بهش و داد زدم: نخند نخند

همینجور که میخندید دستش رو به صورت تسلیم بالا برد و گفت: خيله خب خيله خب غلط

کردم

کیف رو پرت کردم روی زمین و گریه ام شدت گرفت که اومد نزدیکمو بغلم کرد و

گفت: آهویی - خر نمیشم اونجوری صدام نکن

سامیار: نمیخوای خر بشی میخوای مامان بشی، منو دوباره بابا کنی واسه رها داداش بیاری

میون گریه گفتم: از کجا معلوم پسر باشه؟

سامیار: از اونجایی که تو خشن اومدی داخل معمولا پسرا خشن تر از دختران

سرم رو گرفتم بالا نگاهش کردم که دیدم خنده اشو به زور کنترل کرده با اخم

گفتم: مسخرم گرفتی؟

همینجور که سعی میکرد نخنده گفت: نه به جون تو - داری میخندی نگاه نگاه

زد زیر خنده که پامو کوییدم زمین و با گریه گفتم: سامیار آبروم میره تو میخندی ما هنوز

عروسی نکردیم من چجوری برم جلو بابام بگم عروسی نکرده داریم

بچه دار میشیم

بازوم رو گرفت و بردم به سمت تخت و روی تخت نشستیم، سرمو گذاشتم روی سینه

اشو دوباره گریه کردم که با لحن آرامش بخشی گفت: آهو - ها

سامیار: مگه ما عقد کرده نیستیم مگه بهم محرم نیستیم؟ مگه اسممون توی شناسنامه ی هم نیست

-چرا خوب ولی عروسی نکردیم خیلی بد میشه سامیار، اگه بفهمن آبروم میره خیلی خجالت میکشم

شالم رو از سرم درآورد و روی موهام و ب*سوس کرد و گفت: با بابات صحبت میکنم تاریخ عروسی رو جلو میندازم نمیزارم بفهمن

یکم دلم آروم گرفت و اشکام رو پاک کردم و گفتم: راست میگگی؟ -آره عزیزم مگه شده

من به تو تا حالا دروغ بگم؟

عطرشو نفس کشیدم و گفتم: خوبه که هستی

دستمو توی دستاش گرفت که گفتم: امشب میای خونمون سامیار: واسه چی؟

-هادی امشب مگه نمیخواد بیاد خواستگاری آیدا، آخ الان میخواستم پیش آیدا باشم این

موضوع بچه پاک عقل از سرم برد

سامیار: آره میام هادی مثل برادرم میمونه مگه میشه نیام

-میگما این دوتا کی عاشق هم شدن ما نفهمیدیم؟

خندید و گفت: والا ما سرمون به موضوع بچه دار شدن گرم شده بود حواسمون به اون دوتا

نبود

آهی کشیدم و گفتم: سامیار سامیار: بله

یکی با مشت کوبیدم توی شکمش و سرم رو آوردم بالا و با اخم نگاهش کردم که خندید و گفت:جانم جانم

-دفعه آخرت باشه میگی بله ها من الان حامله ام حساسم...خوب یبار دیگه امتحان میکنیم

مکثی کردم و گفتم:سامیار کش دار گفت:ج سانس

لبخندی زدم و گفتم:بنظرت عشق چیه یعنی تعریف از عشق چیه به رو به روش خیره

شد و یکم فکر کرد و گفت:عشق

برگشت و بهم نزدیکتر شد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و نفسی گرفت و

گفت:عشق مقدس ترین حس دنیاست.

حرف آخر)از زبان نویسنده):

اول از همه میخواستم سلام کنم خدمت همه ی عزیزان دل و بگم که ازتون ممنونم به خاطر

اینکه وقت با ارزشتون رو گذاشتید و این رمان رو خوندید

و مطلب دیگه اینکه میخواستم تشکر کنم از خواهر گلم و تمام دوستای خوب و نازنینم که

در تمام کردن و به سرانجام رسوندن این رمان من رو بسیار حمایت

کردن و با اعتماد بنفسی که به من دادن و نظرات خوبشون باعث شدن که من هم این رمان و

هم رمان قبلیم رو با ل*ذت به پایان برسونم که واقعا ازشون ممنونم و

میخواستم بگم اگه این آدما اطرافم نبودن قطعا من نمیتونستم اینقد با عشق رمان بنویسم

نکته ی دیگه ای که میخواستم خدمتتون عرض کنم این هست که من به شخصه دلم میخواد از این رمان عبرت گرفته بشه و اگر من این رمان رو با پایان خوش

تموم کردم صرفا به این جهت بود که خودم پایان خوش رو بیشتر میپسندم وگرنه همه ی ما میدونیم اشتباهاتی که آهوی قصه ی ما داشت تاوان سنگین تری رو

میطلبید و من نمیخوام بخاطر پایان خوش بودن این داستان نکته ی انحرافی از اون برداشت بشه و در آخر میخواستم بگم انشالله هر جای دنیا که هستید شاد باشید

و چتر حمایت هاتون بر سر این بنده همیشه بمونه تا بتونم با عشق به نویسندگی ادامه

بدم...یا علی مدد.

۹۶/۶/۳۱

ساعت: ۲۲:۲ پایان

: <http://forum.negahdl.com/threads/۱۶۱۸۱۹/> منبع تایپ یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه

کرده و با ما تماس بگیرید